



آلبا دسیس پدیس

# عروسک فرنگی

ترجمہ بہمن فرزانہ



# عروسک فرنگی



ادبیات جهان - ۴۶

رمان - ۴۰

---

دسپدس، آلبا ۱۹۱۱-۱۹۹۷.  
عروسک فرنگی / آلبا دیس پدس؛ ترجمه بهمن فرزانه. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.  
۲۲۴ ص. - (ادبیات جهان؛ ۴۶. رمان؛ ۴۰)

ISBN 964-311-404-x

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *La Bambolona = Bambolona*

۱. داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م. الف. فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸. ، مترجم. ب. عنوان.

۴۳ ع ۴۷۵/د ۳/PZ ۸۵۳/۹۱۲

۱۳۸۱ ع ۵۵۵

۲۷۳۲۵-۸۱م

کتابخانه ملی ایران

---

# عروسک فرنگی



آلبا دِ سِسِ پِدِس

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**La Bambolona**

*Alba de Céspedes*

Arnoldo Mondadori Editore, Milano



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

\* \* \*

آلبا دیس پدس

عروسک فرنگی

بهمن فرزانه

چاپ دوم

۲۲۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۸۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: X-404-311-964

ISBN: 964-311-404 - X

Printed in Iran

---

---

به ندرت پیش می‌آمد که جولینو<sup>۱</sup> در آن ساعت شب در خیابان باشد. پیش خودش حساب کرده بود که جلسه حدود ساعت هشت تمام می‌شود (البته اگر همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت.) ولی مدیر شرکت ساختمانی فوراً مفاد قرارداد را پذیرفت و جولینو با چک دریافتی در جیب، کارش تمام شد. جولینو معمولاً تمام بعدازظهر را در دفترش می‌گذراند و چراغ همیشه روشن روی میزش مانع می‌شد تا به خاطر آورد در ماه مه هوای شهر رم، خیلی دیر تاریک می‌شود. منشی رازودتر از معمول مرخص کرده بود و آن هم به خاطر این که در این اواخر خیلی از او کار کشیده بود. مثلاً خواسته بود جبران کند. از طرف دیگر مطمئن بود که باید با مهندس آماتی<sup>۲</sup> مدتی چک و چانه بزنند و دیگر مجبور نیست به دفترش برگردد. در نتیجه به همکاریش سفارش‌هایی کرده و رفته بود. می‌ترسید در غیبتش حادثه‌ای رخ بدهد.

---

1. Giulio

2. Amati

ولی هرگز حادثه‌ای رخ نمی‌داد. همکارش آقای آنجلیتی<sup>۱</sup>، مرد وظیفه‌شناس و هشیاری بود. جولینو با خودش گفت: «کارمند فوق‌العاده‌ای نیست ولی به هر حال مورد اعتماد است.» برای این که وسوسه نشود و به طرف دفترش راه نیفتد، پیاده به طرف خیابان پو<sup>۲</sup> رفت. خیابانی که زمانی یکی از خیابان‌های شیک شهر رم به شمار می‌رفت و اکنون فقط خیابان اصلی محله‌ای بود که ساکنانش از طبقه متوسط و کارمندان ادارات دولتی بودند. تابلوی مغازه‌ها زیاده از حد نورانی و رنگارنگ بود. بوتیک‌ها و فروشگاه‌های مواد غذایی به هم چسبیده بودند. ویتترین فروشگاه‌های مواد غذایی پر از ماهی بود. از جمعه‌هایی بود که نباید در آن گوشت خورد. «هنوز کسانی هستند که چنین رسومی را رعایت کنند.» پایان ماه بود و کارمندان حقوق گرفته بودند. پیاده‌روها مملو از جمعیت بود. همه در آن شب مطبوع بهاری راضی به نظر می‌رسیدند. جولینو نیز سرحال بود؛ هم به خاطر آن چند ساعت آزادی غیرمترقبه، هم به خاطر هوای خوب بهاری (و در ضمن به خاطر چکی که گرفته بود و در جیب داشت). حس می‌کرد که به نحو عجیبی سرحال است. بیخودی جلوی ویتترین‌های نورانی می‌ایستاد؛ جلوی مغازه‌هایی که مثل ایام کریسمس یا سال نو تزیین شده بودند. کم مانده بود وارد مغازه‌ای شود و برای خودش یک کت بخرد. کم مانده بود برود از فروشگاه مواد غذایی چیزهایی بخرد که اصلاً به دردش نمی‌خورد. مجرد بود و عادت نداشت شب‌ها در خانه شام بخورد. ناهار هم به سالاد و قطعه‌ای پنیر رضایت می‌داد. بالاخره از خرید منصرف شد و برای خوردن قهوه به یک کافه رفت.

داخل کافه هم مثل ایام عید تزیین شده بود. دور ظروف چینی نامرغوبی که از شکلات پر بود، روبان‌های رنگارنگی بسته بودند که چشم را می‌زد.

1. Angeletti

2. Po

جولیو قهوه‌اش را می‌نوشید و فکر می‌کرد: «خوب حالا باید چه کار کنم؟» به سیلویا گفته بود که زودتر از ساعت نه نمی‌تواند دنبالش برود؛ سیلویا هم هر شب به سلمانی می‌رفت و تا دیر وقت آن‌جا می‌ماند. از طرف دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست به خانه‌اش برگردد. رختی تابستانی بر او غلبه کرده بود. به نظرش می‌رسید که به یکی از آن شهرستان‌های کوچک پا گذاشته است؛ شهرستان‌هایی که گاه برای کار بدان‌جا می‌رفت و شب‌ها در سینمایش یکی از آن فیلم‌هایی را می‌دید که زن‌ها اصلاً دلشان نمی‌خواهد ببینند. آخرین دوست‌دخترش، ماریت<sup>۱</sup>، گفته بود: «وادارم کردی پنجاه تا فیلم و سترن را تحمل کنم تا به این نتیجه برسم!» در کافه، بسته‌ای سیگار خرید و سکه تلفن به دست به طرف تلفن رفت. می‌خواست به دفتر تلفن کند و ببیند خبر تازه‌ای شده یا نه؟ می‌خواست به آنجلی که مخالف آن قرارداد بود و چندان امیدی به انجامش نداشت اطلاع دهد که کار را تمام کرده و چک را گرفته است.

ولی یک نفر داشت تلفنی حرف می‌زد. از پشت چند جعبه بیسکویت، یک سر بزرگ تیره‌رنگ بیرون زده بود. جولیو بی‌صبرانه قدم می‌زد. زیرلبی غرولند می‌کرد که اهالی شهر رم چقدر بی‌تربیتند. یک ساعت تمام تلفن عمومی را اشغال و وراجی می‌کنند. بعد نگاه خود را به طرف جعبه‌های بیسکویت چرخاند تا به آن زن و راج‌نگاهی بیندازد. زن سرش را به طرف دیوار چرخاند تا نگاهش با او تلاقی نکند، همچنان به ورزدن ادامه می‌داد.

جولیو فکر کرد: «نباید خیلی جوان باشد.» کفل‌های بزرگ زن به هیچ وجه مناسب هیکلش نبود. قدش چندان بلند نبود و کمری باریک داشت. پیراهن بلندش که دامنی تنگ داشت خطوط اندامش را برجسته‌تر نشان می‌داد. دختر، با وجودی که یک نفر دیگر هم، سکه به دست در کنارش ایستاده بود و با آن سکه می‌خواست حالی‌اش کند که چقدر عجله دارد، همان‌طور با



خونسردی به مکالمه‌اش ادامه می‌داد. جولینو با خود گفت: «بیخودی جلو نیا که بعد از او نوبت من است.» کمی آرام گرفته بود. با تماشای دختر، غضبش نسبت به او کمی فرو نشسته بود.

دختر که از دست کفش‌های ورنی‌اش کلافه بود، پا به پا می‌شد. با هر حرکت کمر دختر انگار تیری به قلب جولینو فرو می‌رفت. نفر سومی هم پیدایش شد که می‌خواست تلفن کند و به صندوقدار اعتراض کرد و صندوقدار هم سر دختر داد زد: «دختر خانم... بقیه منتظرند» که طبعاً یادآوری بی‌نتیجه‌ای بود. همه غرغر می‌کردند: «واقعاً که افتضاح است. باید برای این تلفن‌های عمومی دقیقه‌شمار بگذارند. دختره خیال کرده در خانه خودش است.» دختر همچنان رو به دیوار ایستاده بود و سرش را به علامت تأیید برای آن مخاطب نامرئی تکان می‌داد. گیسوانش با حرکات سر، کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد. و هنگامی هم که بالاخره گوشی را گذاشت، انگار نه انگار که در آن مکالمه آن همه جر و بحث کرده بود با خونسردی به طرف سایرین چرخید.

دختری بود بسیار جوان. صورتش گرد بود. یک حلقه از زلف مشکی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود. حالت بچگانه‌اش با اندامش تضاد زیادی داشت. چشمانش درشت بود و نگاهش ثابت، مثل نگاه عروسک‌ها. لحظه‌ای به جولینو چشم دوخت و انگار فکرش را خوانده باشد، با اخم و پرافاده به سمت در کافه رفت، خارج شد و به راست پیچید.

جولینو فکر می‌کرد: «شاید برای این که لج مرا درآورد عملاً مکالمه را این قدر طولانی کرد. می‌خواست عکس‌العملم را ببیند.» او هم خارج شد و دنبال دختر راه افتاد. دختر می‌رفت و به پشت سرش هم نگاه نمی‌کرد. پیراهن تنگ و پاشنه‌های بلند کفش نمی‌گذاشتند سریع قدم بردارد.

مقابل ویتترین مغازه‌ای توقف کرد. کفش پایش را می‌زد. کفش را از پا

درآورد و پای کوچولو و چاقالویش را کمی مالید. پایش را به ران پای دیگرش می مالید. آن قدر نزدیکش شده بود که صدای نفس کشیدنش را به خوبی می شنید. شاید هم به خاطر حرکت سینه برجسته اش این طور فکر می کرد. دلش می خواست حرفی بزند ولی به فکرش نمی رسید چه بگوید. مغازه ای که مقابلش ایستاده بودند قصابی بود. قطعات گوشت گاو این جا و آن جا روی پیشخوان مرمری مغازه به چشم می خورد. در مقابل آن همه گوشت سرخ، آن همه چربی که به موم شباهت داشت. و آن همه خونی که در ظروف لعابی لخته شده بود چه می توانست بگوید؟ مثلاً می توانست بگوید: «دختر خانم، شما از گوشت خوشتان می آید؟» از تصور این جمله خنده اش گرفت. نمی توانست چنان جمله ای را بر زبان بیاورد. دختر راه افتاد و او دنبالش کرد.

«متوجه شده که من دنبالش افتاده ام. این نکته خیلی مهم است.» لااقل زمانی که پسر جوانی بود و در خیابان دنبال زن یا دختری می افتاد این طور فکر می کرد. مدت ها بود که چنین موردی برایش پیش نیامده بود: این که دنبال زنی بیفتد. آن وقتی هم که اغلب برایش پیش می آمد، تمام جملاتی را که آماده می کرد به نظرش ابلهانه می رسیدند. جملاتی که با شنیدنشان بدون شک زن یا دختر برمی گشت و غش غش می خندید. گاه که دودل می شد اول کدام جمله را بگوید، همین طور زن ناشناس را تا محله هایی بس دور دست دنبال می کرد و بعد درست در لحظه ای که تصمیم می گرفت کدام جمله را بر زبان آورد، زن ناگهان وارد ساختمانی می شد، ناپدید می گشت و قضیه خاتمه می یافت. دوران جنگ بود و وسایل نقلیه شب ها کار نمی کردند. آن وقت مجبور می شد پای پیاده به خانه برگردد و طبعاً دیر وقت می رسید. مادر گریان و منتظرش به شوهرش می گفت: «حتماً دستگیرش کرده اند. مطمئنم، به من الهام شده که او را گرفته اند.» یک شب که خسته و هلاک به خانه برگشته بود و تخت

کفش‌های مقوایی‌اش پاره پاره شده بودند، برای این که بیش از معمول دعوایش نکنند گفته بود که آلمان‌ها جلوییش را گرفته‌اند و دو ساعت از او بازجویی کرده‌اند. پدر دستش را روی بازوی او گذاشته و گفته بود: «تقصیر من است.» و او پرسیده بود: «تقصیر تو؟ به تو چه ربطی دارد؟» و پدرش آه کشیده و جواب داده بود: «ربط دارد، ربط دارد. یک روز خواهی فهمید که حق با من بوده است.» آن شب مستخدم پیرشان پاهایش را خشک کرد و غذاهایی جلوییش گذاشت که در آن ایام قحطی بسیار نایاب بودند. این طور غذاها را برای روز مبادا در گنجه نگه می‌داشتند. بعد او را با یک کیسه آبجوش به بستر روانه کردند.

ولی حالا در سن و سال او، زنی را با تپش قلب دنبال کردن، کاری بسیار مضحک بود.

فکر می‌کرد: «و تازه از این گذشته این دخترک چندان مالی هم نیست. پس چرا پا پیش نمی‌گذارم؟ از چه چیز واهمه دارم؟» بار دیگر به یاد گذشته افتاد، زمانی که یک شب دنبال دختری موطلایی راه افتاده بود و دخترک که سخت معذب شده بود، یکمرتبه توقف کرده و به او گفته بود: «خوب، چرا لال مانده‌ای؟» و او که کم مانده بود با آن توقف ناگهانی با او تصادم کند، بالکنت زبان جواب داده بود: «خیلی عذر می‌خواهم، ببخشید» و با چهره‌ای گلگون دور شده بود. بعضی اوقات هم بخت با او یاری می‌کرد. موفق می‌شد زنی را دنبال کند و همراه او از در ورودی داخل شود. اولین باری که عشقبازی کرده بود، پانزده ساله بود، با یکی از همان زن‌های ناشناس، بین طبقه اول و طبقه دوم در نیمه تاریک یک ساختمان.

در تاریک روشن غروب، پیراهن دخترک تقریباً بنفش به نظر می‌رسید. درست مثل همان چراغ راه‌پله - جایی که با اولین زن عمرش عشقبازی کرده بود - چراغی کم‌نور و آبی‌رنگ. نمی‌دانست چه کند. خاطره خود را دنبال کند

یا دخترک را؛ این دخترک کمی چاقالو و اُمل را. با این حال در سایه بین دو تیر چراغ برق حس کرد که توافقی بین آن جسم و جسم خودش به وجود آمده است. انگار دخترک با آن بی‌اعتنایی ظاهری داشت او را به سوی خود می‌خواند. با عجله خود را به او رساند و بلادرنگ گفت: «عذر می‌خواهم، اجازه می‌دهید شما را همراهی کنم؟»

دختر بدون آن که جوابی بدهد به او خیره شد (دهانش بزرگ و لب‌هایش گوشتالو بود. پوست سفیدی داشت؛ نرم و روشن مثل شیر)، بعد اخم کرد. برگشت و به راه خود ادامه داد.

پشت سر دختر راه می‌رفت. به چهارراهی رسیدند. «تا چند دقیقه دیگر او به مقصد می‌رسد و وارد ساختمانی می‌شود.» چراغ چهارراه سبز شد و آن‌ها به راه افتادند. جولینو می‌دید که دخترک به سختی روی سنگفرش قدم برمی‌دارد. خودش را به او رساند تا زیر بغلش را بگیرد ولی او دستش را عقب کشید و با خشونت گفت: «بروید پی کارتان! فهمیدید؟ گورتان را گم کنید!» صدایش هم مثل لنب‌هایش وقیح بود. مثل زانوانش که از آن دامن کوتاه بیرون زده بود. ولی جولینو با شنیدن آن صدا بیش‌تر به هوس افتاده بود. او را تا کوچه‌ای مشجر دنبال کرد. کوی کارمندان دولت بود. از هوا بوی گل خرزهره به مشام می‌رسید (سال‌های سال بود که این بو را نشنیده بود، بوی واقعی فصل تابستان). وقتی دید دختر دارد به یک در فلزی نزدیک می‌شود، خود را به او رساند و گفت: «دختر خانم، می‌خواستم بگویم...»

دختر با نگاهش دست او را که داشت به میچ دستش نزدیک می‌شد متوقف کرد، و نگذاشت جمله‌اش را به پایان برساند. «گفتم که گورتان را گم کنید! وگرنه پاسبان صدا می‌کنم.»

دخترک در آهنی را باز کرد و از روی راه شنی به طرف عمارت رفت. جلوی ساختمان چند پله بود. دخترک در ساختمان را با کلید باز کرد و با

عصبانیت آن را پشت سرش به هم زد. در فلزی نیمه‌باز مانده بود و جولینو با وجود حرکات خصمانه دختر، از لای در داخل شد و پایه باغ گذاشت. «شاید تنها زندگی می‌کند. شاید در انتظار آن مردی است که با تلفن با او حرف زده بود.» از در ساختمان، راه‌پله‌ای نیمه تاریک دیده می‌شد. «اگر یک نفر از این جا رد شود لابد خیال می‌کند که من دزدم. می‌گویم یکمرتبه حالم بد شد و آمدم این جا تا روی پله‌ها بنشینم و استراحتی بکنم.» در واقع حس می‌کرد که حالش دگرگون شده است. از هوسی که آن جا، کنار آن دیوار پوشیده از پیچک می‌خکوبش کرده بود، گیج بود. «خدا می‌داند که سیلویا تا این ساعت چند بار به خانه‌ام تلفن کرده است.» تصمیم گرفت که باز چند دقیقه‌ای آن جا بماند و بعد برود و ماشینش را از خیابان پو بردارد و بدون این که به خانه خودش برود و لباس عوض کند، یکر است به خانه سیلویا برود.

زنی همراه یک پسر بچه وارد ساختمان شد، بچه روی شن‌هایی لی می‌کرد و می‌شمرد «یک... دو... سه.» و زن با صدایی خسته دعوایش می‌کرد: «یک لحظه آرام بگیر!» و بدون این که جولینو را ببیند از کنارش گذشت. جولینو نفس راحتی کشید. و بعد فکر کرد که شاید دخترک در ساختمان را نیمه‌باز گذاشته و منتظر ورود اوست. به نظرش می‌رسید که از لای آن در نوری به طبقه همکف تابیده است. شاید هم انعکاس نور چراغ برق خیابان بود که از لای شاخ و برگ درختان بدان جا رخنه کرده بود. «داخل می‌شوم و می‌گویم که دارم عقب کسی می‌گردم. اسمی از خودم در می‌آورم. آره، مثلاً آنجلیتی...» ولی بلافاصله با خود گفت: «دست بردار، داری خودت را به مخمصه می‌اندازی.» ولی ظاهر آرام ساختمان نشان می‌داد که ساکنان آن، مطیع و فرمانبردارند. سیلویا را مجسم کرد که برای بیرون رفتن حاضر و آماده است، پشت سر هم شماره او را می‌گیرد و النگوهایش جرنگ جرنگ می‌کنند. جولینو تسلیم رخوتی شد که باعث شده بود در خروج از کافه دخترک را دنبال کند. با

خودش گفت: «نشد، به جهنم!» اما می‌ترسید که دیگر او را بین آن همه جمعیت پیدا نکند، می‌ترسید او را برای ابد از دست داده باشد و هرگز نفهمد که نام و نشانش چه بوده است.

در ساختمان باز مانده بود. داخل شد و دید که در خانه بسته است. روی در پلاکی برنجی نصب شده بود: «روزاریو اسکاراپکیا<sup>۱</sup>، مشاور مالی.» جولینو فکر کرد: «حتماً اسم پدرش است. شاید هم برادرش باشد.» و بعد، فکر کرد: «شاید هم نام شوهر اوست.» ولی با یادآوری چشمان درشت و مشکی دختر، و آن اندام چاقالو، فکر کرد که بدون شک هنوز باکره است. از طرز راه رفتنش پیدا بود. فکر کرد: «زنگ در را می‌زنم. اگر خودش در را باز کرد مجبورش می‌کنم با من وعده ملاقات بگذارد و در غیر آن صورت می‌گویم که می‌خواهم با آن آقای مشاور، مشورتی بکنم و خلاصه به بهانه‌ای وارد خواهم شد. بعد، می‌توانم بگویم که آن آقا را با کسی که هم‌اسم اوست عوضی گرفته‌ام.» ولی بلافاصله فکر کرد: «با آن نام خانوادگی؟ آیا کس دیگری هم هست که چنین نام خانوادگی‌ای داشته باشد؟ چطور می‌شود آن را عوضی گرفت؟» به هر حال طاقت نیاورد و زنگ در را فشار داد.

زنی کوچک‌اندام در را به رویش گشود. ربدشامبر کتانی گلدار به تن داشت و یک پولیور کوتاه هم روی آن پوشیده بود. گیسوان فلفل نمکی‌اش را پشت سر جمع کرده بود. عینک هم داشت، معلوم بود عینک نزدیک‌بین است و به درد خواندن و نوشتن می‌خورد. با دیدن جولینو سر خود را کمی خم کرد و از بالای عینک سرپای او را ورناندازی کرد. پرسید: «با چه کسی کار داشتید؟»

اتاق پذیرایی بزرگ در پشت سرش خالی بود. تلویزیون خاموش بود. پس بدون شک فقط آن دختر در خانه بود و بس.

— آقای اسکاراپکیا تشریف دارند؟

زن جواب داد: «نه نیست.»

و با دیدن او که دودل مانده بود توضیح داد: «هنوز برنگشته است، اگر خواستید کمی دیرتر مراجعه کنید...»

جولیو با لحنی بسیار مؤدبانه گفت: «نه، ترجیح می‌دهم همین جا در انتظارشان بمانم.»

زن که به هیچ وجه مشکوک نشده بود پرسید: «شما از جانب شرکت تعاونی آمده‌اید؟ باید به شما بگویم که در آن مورد دیشب شوهر من به اندازه کافی به زحمت افتاده است.»

با اکراه او را راه داد. به اتاق پذیرایی راهنمایی اش کرد و به مبلی حصیری اشاره کرد تا بنشیند و منتظر بماند. خودش به آشپزخانه برگشت. عطر غذاهایی بسیار اشتهابرانگیز به مشام می‌رسید. صدای او را شنید که داشت غرولند می‌کرد و می‌گفت: «یک نفر آمده و با پدرت کار دارد.»

جولیو داشت به اطراف نگاه می‌کرد و در فکر پیدا کردن بهانه‌ای برای دیدن دخترک بود. متوجه نیمکتی شد که تختخواب هم می‌شد. نیمکت روکش پارچه‌ای آبی‌رنگ داشت و رویش نایلون کشیده بودند. نیمکت با مبلمان سالن هماهنگ نبود. البته اگر می‌شد اسم آن اشیای کهنه را مبلمان گذاشت. شاید دخترک شب‌ها روی آن نیمکت، در دو قدمی درِ خانه، می‌خوابید. شاید پدرش از آن پدرهایی بود که دخترشان را به بغل این و آن می‌اندازند تا پولی به دست آورند و زندگی مرفهی داشته باشند. گرچه چنین کاری به نظر جولیو گناه نبود. هر عملی که می‌توانست به صرف او تمام شود در نظرش ضداخلاقی نبود و گناه به حساب نمی‌آمد.

روی یک دیوار چندین و چند عکس قاب شده به چشم می خورد. در میان عکس ها جوانکی دیده می شد که لباس نظامی به تن داشت. شاید یکی از کسانشان بود که مثلاً در جنگ کشته شده و باعث افتخار آنها بود. شاید در زیر برف های روسیه یا در صحراهای افریقا جانش را فدای وطن کرده بود. خانم صاحبخانه او را به حال خود گذاشته بود و جولینو بنابه خواست دلش به بازرسی خود ادامه می داد تا شاید در میان آن تصاویر عکسی از آن آقای مشاور ناشناس پیدا کند. (شاید در واقع کارمند دولت بود. شاید هم در شرکتی خصوصی صرفاً حسابدار بود و «حسابدار» را شاخ و برگ داده و تبدیل به «مشاور مالی» کرده بود.) ولی آن نگاهی که روی تصاویر می چرخید بی اختیار به روی نیمکتی پایین می آمد که به تختخواب تبدیل می شد.

در آشپزخانه بار دیگر باز شد و مادر، به تنهایی، به سالن آمد. عینکش را از چشم برداشته بود و در دست می چرخاند.

— خیلی متأسفم که شما باید معطل بمانید. می دانید در این ساعت شب اتوبوس ها خیلی شلوغ هستند... ساعت هشت از کارش مرخص می شود، اما گاهی می رود در کافه تلویزیون تماشا می کند. تلویزیون آن جا، کانال دورا هم می گیرد که مال خودمان نمی گیرد.» بعد اضافه کرد: «اگر شما یکی از شرکای آن شرکت تعاونی هستید باید قبول کنید که شوهر من اصلاً و ابداً ربطی به این جریان ندارد.»

جولینو با عجله هرچه تمام تر توضیح داد که او از شرکت تعاونی بی اطلاع است و صرفاً به دلیل دیگری بدان جا پا گذاشته است.

«لطفاً ممکن است به من بگویید که دلیل مراجعه شما چه چیز است؟ به هر حال شوهرم چیزی را از من پنهان نمی کند.»

جولینو گفت: «خیالتان راحت باشد. دلیل مراجعه ام، امری منفی نیست. درست برعکس...»



دیگر به فکر دخترک نبود. فقط می‌خواست خیال آن زن را راحت کند. زنی که بوی آشپزخانه می‌داد.

زن نفس راحتی کشید و با صدایی بلند داد زد: «ایوانا»<sup>۱</sup>

بعد لبخند زد و همان طور که بار دیگر او را صدا می‌کرد توضیح داد:

«ایوانا دخترم است.»

چند لحظه بعد دخترک دم در ظاهر شد. پا به پا می‌کرد انگار می‌خواست

ببیند اگر مادرش کار مهمی ندارد، بار دیگر به آشپزخانه برگردد.

مادرش گفت: «بیا تو.»

می‌خواست بلافاصله به او اطمینان خاطر ببخشد. «ظاهراً این آقا، هیچ

ربطی به آن شرکت تعاونی ندارد...»

پیشبند چهارخانه سفید و صورتی‌ای که بسته بود حالتی بچگانه به او

می‌بخشید، حالتی که به هر حال خطوط اندامش را بیش‌تر نمایان می‌ساخت.

مثل دختر بچه‌ای که یکمرتبه قبل از موعد طبیعی، بالغ شده باشد. با اکراه جلو

آمد، سعی داشت نگاهش با نگاه جولینو تلاقی نکند.

مادر ادامه می‌داد: «درست برعکس، می‌گویند که خبر خوشی دارند.»

بعد کلافه از این که دخترش کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، پرسید: «چرا

حرفی نمی‌زنی؟»

جولینو ماهرانه با لبخندی که فروتن بودنش را نشان بدهد، گفت: «شاید

هم خبر بی‌اهمیتی باشد. بستگی به این دارد که از کدام زاویه آن را ببینیم.»

مادر پرسید: «به پول مربوط است؟»

و با دریافت جوابی منفی، انگار مأیوس شده باشد فقط توانست بگوید:

«آه.»

جولیو رو به ایوانا کرد و برای این که بتواند از عادات و زندگی او چیزی درک کند، پرسید: «دختر خانم کار می‌کنند؟»

«او فقط هفده سال دارد. اما همه خیال می‌کنند که خیلی بزرگ‌تر است. آن هم به خاطر هیکلش، سریع رشد کرده است. به مادر شوهرم رفته. کلاس ماشین‌نویسی و تندنویسی می‌رود. چهار ساعت در روز، همین الان به خانه برگشته. به نظر من به دردی نمی‌خورد. منظورم این است که امروزه تمام دخترها همه همین چیزها را یاد می‌گیرند و تعدادشان زیاد است. به نظر شما با یاد گرفتن تندنویسی می‌تواند شغلی دست و پا کند؟»

جولیو جواب داد: «بدون شک موفق خواهد شد. شرط اول اراده است و بس. به عبارت دیگر: 'خواستن توانستن است.'»

با وجود هوس‌هایی که در خود پیچیده بودش، انگار نوری از وجدانش اخطار کرد که به صلاحش است که زیاده از حد پیش نرود. بهتر است جلوی خودش را بگیرد. حس می‌کرد که دارد از یک سرایشی پایین می‌رود و ممکن است لیز بخورد و سقوط کند. گرچه در ژرفای آن دره جسم ایوانا در انتظارش بود و می‌توانست آن را لمس کند و در آغوش بگیرد.

دختر از او پرسید: «با پدر من چه کار دارید؟ می‌خواهید به او چه بگویید؟»

نگاهش چنان نافذ بود که به نظر می‌رسید چشمانش کمی لوج است. جولیو حس می‌کرد که دخترک ترسیده است. گرچه نمی‌دانست از چه می‌ترسد. چندان هم برایش مهم نبود که بداند. فقط دلش نمی‌خواست که دختر به مادرش بگوید که او دنبالش افتاده بود و می‌خواست از راه به درش کند، همان‌طور که حالا سعی داشت دل مادرش را به دست آورد و گمراهش کند.

جواب داد: «با اجازه شما، این مسئله مربوط به شخص من است و بس.»

در همان لحظه صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوش رسید و زن اعلام کرد: «آمد.»

مردی قد کوتاه با قیافه‌ای امل وارد شد. بسته بزرگی زیر بغل داشت. همسرش بلافاصله به او گفت: «روزاریو، آقای این جاست که منتظر تو مانده است.» و با دیدن شوهرش که یکه خورده بود و توقف کرده بود اضافه کرد: «ربطی به شرکت تعاونی ندارد. درست برعکس، می‌گوید که برای امر خیری می‌خواهد با تو ملاقات کند.» بعد دخترش را صدا کرد و آن دو مرد را با هم تنها گذاشت.

جولیو بلند شد. از روی حسابگری قیافه‌ای بی‌اعتنا به خود گرفت و لبخند زد. دلش می‌خواست ایوانا را با نگاه تعقیب کند، ولی مرد بسته را زمین گذاشت، به سمت او آمد و با عجله خود را معرفی کرد: «اسکاراپکیا، چه کار داشتید؟»

مردک کله‌طاس داشت با چشمان ریزش سراپای جولیو را ورنده می‌کرد و او که کمی مرعوبش شده بود موفق نشد خود را با اسمی عوضی معرفی کند. جولیو دستش را پیش برد. دیگری آن را با احتیاط در دست فشرد. «بروجینی،<sup>۱</sup> مشاور حقوقی.»

مرد با دست به مبلی اشاره کرد: «بفرمایید، بنشینید. من ترجیح می‌دهم سرپا بایستم. خوب، بفرمایید، چه کاری با بنده داشتید؟»  
در زیر نگاه کنجکاو و نافذ مرد که قاعدتاً حق داشت بفهمد این مرد به چه دلیل پا به خانه‌اش گذاشته است، جولیو نمی‌دانست چه بگوید.

«همان طور که داشتم به سرکار علیه همسر شما می‌گفتم... که اگر راستش را بخواهید هنوز چیزی نگفته بودم، به هر حال... منظور من از شرفیابی این است که من دارم تحقیق می‌کنم.»

«تحقیق؟»

مرد که به هیچ وجه از این کلمه خوشش نیامده بود چهرهٔ اخمالودش را به طرف آشپزخانه چرخاند. انگار می‌خواست از زنش پرسد که چرا این مرد را به خانه راه داده است؛ مردی که برای او دامی گسترده است.

«بهرتر بگویم منظور من از تحقیق، تحقیق قضایی نیست. بهتر است بگویم

همه‌پرسی.»

جولیو خوشحال از این فکری که یکم تبه به سرش زده بود، ادامه داد: «ما

داریم برای یک مجله اطلاعاتی جمع می‌کنیم...»

دیگری با خونسردی جملهٔ او را قطع کرد و پرسید: «خیلی عذر

می‌خواهم، جنابعالی مشاور حقوقی هستید یا روزنامه‌نگار؟»

— چه بگویم، به هر حال در این گروهی که دارند عقاید بقیه را جویا

می‌شوند و من نماینده آن‌ها هستم...

— باید به شما بگویم که من عقیده‌ای ندارم و تازه اگر هم داشتم آن را به شما

نمی‌گفتم. علاوه بر این من نه از مشاوران حقوقی خوشم می‌آید و نه از

روزنامه‌نگاران.

بعد دگمه کتش را انداخت که معنی مرخص کردن او را می‌داد. به عبارت

دیگر گفته بود که زحمت را کم کنید!

عجالتاً آن شب امید این وجود نداشت که او بتواند بار دیگر ایوانا را ببیند.

و آن نحو خداحافظی نیز امیدی برای ملاقات مجدد برایش بر جای

نمی‌گذاشت.

با فکر به این مسئله، جولیو با اطمینان از جا بلند شد و به مرد نزدیک شد.

— دلم می‌خواهد واقعیت امر را به شما بگویم. تحقیق و همه‌پرسی و

روزنامه همه‌اش عذر و بهانه بود و بس.

آقای اسکاراپکیا با پوزخند جواب داد: «خیال کرده بودید که من

نفهمیده‌ام؟ خوب، بگویید بینم قضیه از چه قرار است؟»

— به دختر شما ارتباط دارد.

چهره مرد در هم رفت و پرسید: «به دختر من؟ منظور تان را درک نمی‌کنم، یعنی چه که به او ارتباط دارد؟»

— من به نزد شما آمده‌ام تا تقاضا کنم اجازه بفرمایید با دختر شما مراوده کنم. البته ممکن است شما فکر کنید که من خیلی مثل قدیمی‌ها فکر می‌کنم. همین هم است. طرز فکر من مثل مردان امروزه نیست. به خصوص در چنین مواردی.

— ولی شما چگونه با دختر من آشنا شده‌اید. آدلینا!

— همسر شما در این مورد بی‌تقصیر است.

— همین کم مانده بود که تقصیر هم داشته باشد... ولی چون مطمئن هستم که پشت در به استراق سمع ایستاده است، لااقل حالا سر جایش می‌نشیند. آدلینا خانم بلافاصله وارد شد و شروع کرد به دفاع از خود: «وقتی ایشان گفتند که از طرف شرکت تعاونی نمی‌آید چنان خیالم آسوده شد که اصلاً به مسئله دیگری مشکوک نشدم. تو باید حرفم را باور کنی، قسم می‌خورم که من حتی یک دقیقه هم ایوانا را با ایشان تنها نگذاشتم. من خودم در این جا و او در آن جا.» به صندلی‌ها اشاره می‌کرد. «من یک آن هم از جایم تکان نخوردم.» شوهرش او را ساکت کرد و به طرف جولیو برگشت.

— تکرار می‌کنم: شما چه وقت و در کجا با ایوانا آشنا شده‌اید؟

— من با او آشنا نشده‌ام. او را در خیابان دیدم. مدتی در خیابان تعقیبش کردم. عاقبت شهادت به دست آوردم و از او تقاضا کردم که اجازه بدهد همراهی‌اش کنم.

— پس در این صورت شما تصور می‌کنید که دختر من از آن دخترهایی است که می‌گذارد کسی در خیابان بلندش کند؟ آدلینا با لحنی مهربان پا پیش گذاشت.

— ای بابا، این چیزها برای جوان‌ها خیلی پیش می‌آید...

جولیو جواب داد: «نخیر، چنین نیست. چون دختر شما حتی جوابی هم به من نداد. حتی نگاهی هم به من نینداخت. همان‌طور مستقیم به راه خود ادامه داد. او به پیش و من به دنبالش.»

مادر پرسید: «آن پیراهن آبی رنگ تنش بود نه؟»

— متوجه رنگ پیراهن او نشدم. چهره معصومانه او نظرم را جلب کرده بود. آن نگاه نجیب. نگاهی که امروزه، دیگر در جوان‌ها نمی‌بینی. وقتی به این‌جا رسیدیم، باز هم به او چیزی گفتم و او دهانم را بست. ممکن است شما باور نکنید ولی از این‌که او نوکم را چیده بود، خوشحال و راضی بودم. شاید درست به همین دلیل ماتم برد، چگونه می‌توانم توصیف کنم؟ مسحور شده بودم. بدون رودربایستی بگویم بعضی از زن‌ها هستند که تمام سعی و کوشش خودت را برای ارتباط با آن‌ها به کار می‌بری و اگر موفق شدی چه بهتر، در غیر این صورت برایت علی‌السویه است. این زن نشد، یک زن دیگر. ولی او با زنان دیگر خیلی فرق داشت. نمی‌توانستم از او چشم بردارم. حتی نام و نشانش را هم نمی‌دانستم. وقتی زنگ در رازدم، تازه همان موقع اسم شما را روی پلاک خواندم.

— راستش را بگویید، امیدوار بودید که او در خانه تنها باشد...؟

همسرش او را دعوا کرد و گفت: «روزاریو چرا بیخودی حرف توی دهان آقامی‌گذاری؟»

جولیو تصدیق کرد: «شاید هم امیدوار بودم. به هر حال با دیدن خانم می‌توانستم به سادگی عذرخواهی کنم و بگویم که زنگ را عوضی زده‌ام. می‌توانستم فردا در خیابان کشیک بدهم و منتظر دخترخانم بمانم یا این‌که برایش یادداشتی بفرستم. ولی هیچ‌کدام از این کارها را نکردم. ترجیح دادم با شهامت و صراحت پا پیش بگذارم.»

آقای حسابدار به او خاطر نشان ساخت: «پس تحقیق و روزنامه‌نگاری را چه می‌گویید؟»

جولیو بازوان خود را از هم گشود و اعتراف کرد: «شرم و حیا»  
از نگاه مادر پیدا بود که از او خوشش آمده است.

— من بلافاصله درک کردم که ایشان برای منظور بدی به این جا نیامده‌اند.  
از لحن ناخوشایند زن کمی آزرده خاطر شد و ادامه داد: «خود من هم  
نمی‌دانستم چه منظوری دارم. اگر راستش را بخواهید همین حالا هم منظور  
خود را درک نمی‌کنم. با این حال حس می‌کنم که این ملاقات و آشنایی ما،  
چندان بیهوده نبوده است. در این صورت، اگر جنابعالی و سرکار علیه موافق  
باشند و اجازه بفرمایند، نمی‌گویم هر روز، ولی هر چند روز یک بار، بتوانم به  
دیدن دختر خانم، ایوانا بیایم. البته انتظار ندارم اجازه بدهند که من با ایشان به  
گردش بروم. در حال حاضر با طرز فکر و رسم و رسوم شما آشنا نیستم.»  
پدر در جواب گفت: «من، اهل شهر کاتانتزارو<sup>۱</sup> هستم، و در ضمن با  
اخلاق و روحیه مردها نیز به خوبی آشنایی دارم. در نتیجه به خوبی می‌توانید  
طرز فکر و آداب و رسوم مرا حدس بزنید؟ بیخشید، اسم شما را به یاد  
نمی‌آورم...»

جولیو کیف بغلی‌اش را از جیب درآورد.

— بروجینی، جولینو بروجینی. آه متأسفانه کارت ویزیت همراه ندارم.  
مادر بالبخند گفت: «مهم نیست. بین آدم‌های محترم که این چیزها مطرح  
نیست.»

آقای مشاور مالی ادامه داد: «شغلی دارید؟»

— بله در دفتر آقای آنجلیتی، وکیل دادگستری کار می‌کنم.

۱. Catanzaro: شهری در استان کالابریا که مردان آن به غیرتی بودن مشهورند. - م.

آدلینا خانم با حجب و حیا پرسید: «شما مجرد هستید؟ نه؟ با پدر و مادر خود زندگی می‌کنید؟»

جولیو آه کشید و گفت: «متأسفانه خانواده‌ای ندارم.»

وقتی که داشت می‌گفت: «من یتیم هستم.» حس کرد که مادرش بسیار جدی و متعجب نگاهش می‌کند.

بعد از کمی سکوت، آقای مشاور مالی گفت: «پس در این صورت شما به تنهایی زندگی می‌کنید.»

— بله، این طور بگوییم. آقای آنجلیتی به من اجازه داده‌اند تا همان جا در دفتر سکونت کنم.

دلش نمی‌خواست نشانی خانه‌اش را به آن‌ها بدهد. نشانی او در دفترچه تلفن هم نبود. امیدوار بود بتواند مخفیانه با ایوانا ملاقات کند.

— می‌دانید امروزه کرایه‌خانه بسیار گران تمام می‌شود و اگر کسی بخواهد مثل من به فکر آتیه باشد و پولی پس‌انداز کند، باید سختی کشیدن را بپذیرد. فکرش را بکنید که من حتی ماشین هم ندارم.

فکر می‌کرد که بی‌ماشینی خیالشان را راحت‌تر می‌کند.

— من موقعیت خودم را توضیح دادم. حالا نوبت شماست.

آقای اسکاراپکیا لحظه‌ای مردد ماند و بعد دخترش را صدا کرد: «ایوانا!» جولیو سرش را به طرف در برگرداند. نه تنها بار دیگر او را می‌دید، بلکه پدرش خاص او صدایش کرده بود.

دختر که نگاهش را پایین انداخته بود، آمد. دست و پایش را گم کرده بود. اندام جوانش پیش می‌آمد.

پدرش بالحنی باوقار گفت: «ایوانا، این آقابه من اعتراف کرد که در خیابان دنبال تو افتاده است و من باید از طرز رفتار تو سپاسگزاری کنم و آن را ستایش نمایم.»



بعد به جولینو اشاره‌ای کرد. انگار می‌خواست به این نحو او را به دخترش معرفی کند.

— اکنون آقای بروجینی، مشاور حقوقی، منظور خود را با من در میان گذاشته است. از من اجازه می‌خواهند تا گاه برای دیدن تو به این جا بیایند.  
— به چه دلیل؟

— تا اگر تو موافق باشی دوست دارند با تو آشنایی پیدا کنند. اخلاق جور کنند.

دختر بدون آن که جوابی بدهد زیرچشمی به جولینو نگاه کرد.  
پدر ادامه داد: «البته 'اخلاق جور کردن' دیگر امروز مصطلح نیست. ولی معنی این را می‌دهد که...»

مادر حرف او را قطع کرد و گفت: «با هم آشنا می‌شوید، با هم صحبت می‌کنید. و اگر با هم جور بودید که چه بهتر. چه مانعی دارد؟»  
دختر شانه‌هایش را بالا برد و با لحنی بسیار بی‌اعتنا گفت: «برایم فرقی نمی‌کند. اگر دلشان به این خوش است که به دیدنم بیایند، بسیار خوب. تشریف بیاورند.»

صبح روز بعد، جولینو دسته گل نسبتاً فقیرانه‌ای برای دختر فرستاد. دسته گل باید با وضع مالی او (آن طور که برای آن‌ها شرح داده بود) جور در می‌آمد. فقط هفت شاخه گل سرخ؛ به رنگ گوشت. امیدوار بود دختر با او تماس بگیرد و تشکر کند. ولی خبری نشد. بعد از گذشت ۴۸ ساعت، با وحشت از این که ایوانا میل ندارد بار دیگر او را ببیند، پاپیش گذاشت و تلفن کرد. مادر با لحنی پر از لطف و مهربانی از دسته گل تشکر کرد و گفت که دخترش خیلی از گل‌ها خوشش آمده است و خودش آب گلدان را عوض می‌کند. و قبل از این که جولینو اشاره‌ای بکند، زن گفت: «چرا به دیدن ما نمی‌آیید؟ ایوانا طرف‌های ساعت هفت از کلاس برمی‌گردد.»

جولیو برای این که درست همان مسیر شب اول را طی کند، ماشین خود را در جایی پارک کرد و پیاده در خیابان پو به راه افتاد. مقابل خود پیراهنی روشن می دید و خطوط برجسته اندامی که آن را به تن کرده بود مثل ستاره دنباله دار هدایتش می کرد. بار دیگر آن کافه را دید، ویتترین قصابی را دید و با رسیدن به خیابان خانه ایوانا، بوی عطر علف ها و زمین نمناک باغ ها، خاطره دختر را در او زنده کرد و اشتیاقش شدت گرفت. چنان مشتاق شده بود که وقتی زنگ در خانه رازد، فکر می کرد مادر بلافاصله او را به اتاقی راهنمایی خواهد کرد که در آن ایوانا حاضر و آماده برای پذیرفتن او دراز کشیده است.

ولی درست برعکس، ایوانا خانه نبود. البته آدلینا خانم گفت که شوهرش بعد از تمام شدن کارش در اداره به آن کافه همیشگی می رود تا تلویزیون تماشا کند. در نتیجه جولیو می تواند بیش تر پیش آن ها بماند. بعد به ساعت نگاه کرد و گفت که ایوانا اصلاً دوست ندارد به این کلاس های تندنویسی برود «می دانید با آن انگشتان ظریف... متوجه دست های لطیفش نشده اید؟ حیف از آن انگشتان ظریف که روی ماشین تحریر ساییده شوند. در خانه نمی گذارم دست به سیاه و سفید بزند، فقط رختخواب خودش را جمع می کند و بس.»

ایوانا کمی بعد از ساعت هشت به خانه برگشت. جولیو داشت از شدت انتظار صبر و تحملش را از دست می داد. مادر با توصیف دخترش، هوس او را دوچندان ساخته بود. دختر با دیدن او فقط گفت: «آه» انگار بین خودشان قرار گذاشته بودند که او باید فقط حضور آن مرد را تحمل کند و بس. پس از ادای همان یک کلمه، با قدم هایی آهسته از اتاق خارج شد.

آدلینا توضیح داد: «دارد می رود یک مشت آب به سر و صورتش بزند.» بعد دو صندلی را به هم نزدیک کرد و خودش رفت و در گوشه ای نشست. چندی نگذشت که ایوانا به اتاق برگشت. همان پیشبند شطرنجی را بسته

بود. انگار می‌خواست به جولینو بگوید: «بفرمایید. آمدم. حالا دیگر از جانم چه می‌خواهی؟ باید چه کار کنم؟» از چهره‌ی هراسیده‌اش پیدا بود که خیلی بی‌تجربه است. یا به عبارت دیگر دختر بچه‌ای است که زودتر از موعد بالغ شده است. پیراهنش، از شب اول، تنگ‌تر به نظر می‌رسید. انگار در عرض آن دو روز بدنش باز هم رشد کرده و پیراهن برایش تنگ شده بود.

جولینو گفت: «بنشین و خستگی در کن. حتماً خیلی خسته هستی.»

هر دو روی صندلی‌هایی نشستند که در وسط اتاق گذاشته شده بود. حتی میزی هم کنار آن‌ها نبود تا جولینو بتواند سیگارش را در یک زیرسیگاری بگذارد. جولینو گفت: «از این که 'تو' خطابت کنم که ناراحت نمی‌شوی؟» ایوانا شانه‌ها را بالا برد. «مرا ببخش، ولی برایم خیلی طبیعی است که به تو، 'تو' بگویم.» و بعد از مکث کوتاهی گفت: «خوب بگو ببینم امروز در کلاس چه کردی؟»

— کارهای همیشگی. خانم معلم دیکته می‌کند و ما می‌نویسیم.

— چه چیز دیکته می‌کند؟

— چه می‌دانم. یادم نیست. تا از کلاس خارج می‌شوم همه چیز را فراموش می‌کنم.

جولینو گفت: «تندنویس ماهر باید هم این طور باشد. باید مثل دستگاه مکانیکی باشد. چیزی را به خاطر نسپارد... آفرین، آفرین.»

دختر، متعجب از آن همه ابراز احساسات، سرش را برگرداند تا به او نگاهی بیندازد. و مرد ملتفت شد که دخترک بسیار باهوش است و به خوبی درک کرده است که آن همه تعریف و تمجید فقط به خاطر نحوه تندنویسی‌اش نیست.

یک دست او را گرفت و گفت: «چه دستان قشنگی داری.» دختر ممانعتی نکرد. گذاشت تا او دستش را نوازش کند. لابد پیش خودش فکر می‌کرد که

رفته پیش مانیکور یا پزشک. دست‌هایش در عین حال هم بچگانه بودند و هم بسیار ماهر. سفید بودند و نسبتاً بزرگ و گوشتالو. انگشتانش بلند و کشیده بودند. به ناخن‌هایش که به بادام شباهت داشتند، لاک صورتی صدفی زده بود. یکی دیگر از خواص پوستش این بود که حتی در آن فصل گرما، خنک و شاداب بود. جولینو آن دست بی‌حرکت را در میان دستانش گرفته بود و می‌فشرده. می‌خواست به دخترک حالی کند که تا چه حد به او علاقه‌مند است. بعد از آن هم، هر بار که به ملاقاتش می‌رفت می‌دید که بهترین راه برقرار کردن رابطه، همان گرفتن دست اوست. ایوانا بسیار کم‌حرف بود. به هیچ موضوعی علاقه نشان نمی‌داد. انگار زندگی برایش پدیده‌ای غیرقابل اعتماد است. چندان زندگی را جدی نمی‌گرفت و در باره‌اش قضاوتی نمی‌کرد. برقرار کردن یک مکالمه ساده و عادی با او کار آسانی نبود. جواب سؤالات جولینو را بیش‌تر با حرکات سر می‌داد تا با ادای کلمات. برای گفتن «نه» سرش را بالا می‌برد. برای بیان شک یا بی‌تفاوتی، فقط شانه بالا می‌برد و برای تصدیق کردن کمی گردنش را جلو می‌آورد و نشان می‌داد که تسلیم روزگار شده است و مجبور است تصدیق کند.

با این‌که به هیچ وجه دلگرم‌کننده نبود جولینو همچنان به سؤالاتش ادامه می‌داد تا به عادات او پی‌ببرد. یک شب پرسیده بود: «از رفتن به رقص خوشتر می‌آید؟» او سرش را بالا برده و جواب منفی داده بود. و جولینو باز پرسیده بود: «چرا؟»

— بابام می‌گوید که پسرها در رقص با دخترها، سوءاستفاده می‌کنند و از آن گذشته برای این رقص‌های امروزی باید اندام مناسب آن رقص‌ها را داشت.

— از کتاب خواندن خوشتر می‌آید؟

ایوانا اخم کرده بود. انگار می‌خواست بگوید: «چه افکار پوچی به سرت

زده است.» شب‌ها را جلوی تلویزیون می‌گذرانند ولی برای تماشای تلویزیون هم برنامه خاصی مورد نظرش نبود. «هرچه را نشان دهند همان را تماشا می‌کنم.» به سینما هم به ندرت پامی گذاشت چون پدرش اجازه نمی‌داد تنها برود، باید مادرش او را همراهی می‌کرد و مادرش هم مدام خسته و هلاک بود.

آدلینا خانم قول داده و گفته بود: «بالاخره یک بار با هم به سینما می‌رویم. باید صبر کنیم تا یکی از آن فیلم‌هایی را نشان بدهند که در باره رم باستانی است من از این فیلم‌ها خیلی خوشم می‌آید. آن وقت از آقای وکیل خواهیم خواست که ما را به سینما دعوت کند.»

مرد می‌دید که مادر دختر، برخلاف انتظارش، هیچ کمکی نمی‌کند.

البته درست است که همیشه، پشتش را به آن‌ها می‌کرد ولی ممکن بود هر آن برگردد. اگر هم گاهی آن دو را با هم تنها می‌گذاشت، غیبتش چندان طول نمی‌کشید. این بود که جولینو فرصتی برای رام کردن دخترک به دست نمی‌آورد (مگر این که یکمرتبه خودش را روی او می‌انداخت که کاری بود بسیار اشتباه).

حالا هر شب به خانه آن‌ها می‌رفت. همه روز با خودش می‌گفت که باید مراقب رفتارش باشد. باید بر هوسی که مثل خوره می‌خوردش پیروز شود؛ هوسی که به فکری دائمی تبدیل شده بود. ولی کمی به ساعت شش مانده بی‌قراری‌اش آغاز می‌شد. با همکاری سر هیچ و پوچ جر و بحث می‌کرد. با منشی بدرفتاری می‌کرد. بدخلق می‌شد. مرخصشان می‌کرد و پشت سرشان داد می‌زد: «بس است دیگر تحمل ندارم.» وقتی آن‌ها دفتر را ترک می‌کردند، گوشی تلفن را برمی‌داشت و به آدلینا خانم می‌گفت: «می‌توانم بیایم؟»

در ملاقات‌هایش (که با ورود آقای حسابدار به آخر می‌رسید) جولینو کنار

ایوانا می نشست. درست مثل این که در یک مدرسه شبانه روزی شاگردی را برای دیدن او صدا کرده باشند، یا بهتر بگوییم مثل این که به سالن انتظار یک فاحشه خانه ارزاقیمت پا گذاشته باشد؛ جایی که اغلب در نوجوانی می رفت. ولی حالا آنچه را از این خانه می خواست فقط در خیالش مجسم می کرد. به نظر می رسید که ایوانا اصلاً و ابداً ملتفت نگاه‌ها و اشاره‌های او نمی شود. اصلاً حالی‌ش نبود که او تا چه حد عذاب می کشد. اگر اتفاقاً در نبود مادر او فرصت را غنیمت می شمرد و کاری می کرد، دخترک یکمرتبه او را پس می زد. درست مثل این که دارد زنبوری را دور می کند.

آدلینا خانم، هر شب، سه بار غایب می شد. بار اول (برای درست کردن قهوه) از همه بی فایده تر بود، چون جولینو بعد از ۲۴ ساعت جدایی باید بار دیگر با ایوانا خو می گرفت. مادر، کمی بعد می رفت تا شام را آماده کند ولی به هر حال ممکن بود یکمرتبه برای برداشتن چیزی به اتاق برگردد؛ اتفاقی که چند بار پیش آمده بود. بهترین غیبت او، بار سوم بود. هنگامی که درست سر ساعت هشت تلفن زنگ می زد و او می رفت به تلفن جواب دهد. می گفت:

«رافائله<sup>۱</sup> است.»

واضح بود که آدلینا خانم از برادر بزرگ شوهرش خیلی بیش تر از شوهرش حساب می برد. اغلب از او حرف می زد، به عقیده اش احترام می گذاشت و رویش حساب می کرد. اگر کاری را بدون مشورت با او انجام می داد، از واکنش او واهمه داشت. مدتی طولانی با هم حرف می زدند. طی این مکالمات تلفنی، ایوانا عصبی می شد و پشت سر هم سرش را به طرف راهرو برمی گرداند. به طرف جایی که مادرش آهسته حرف می زد.

یک شب، زنگ در سه بار پشت سر هم به صدا درآمد. انگار برای باز کردن در با کسی قرار گذاشته بود. آدلینا خانم در را باز کرد و بیرون رفت، البته در را

پشت سرش نیمه باز گذاشت و چند لحظه بعد با یک سبد بزرگ وارد شد. سبد مملو بود از سبزی‌ها، و میوه‌های نوبرانه‌ای که عمو رافائله از سر زمین صیفی‌کاری خود برایشان فرستاده بود. ایوانا به مادرش گفت: «سبد را بیاور ببینم چه چیز فرستاده است.» و آن وقت برخلاف عادت همیشگی‌اش لبخند زد. جولیا متوجه شد که تبسمش تا چه حد مبتذل است. درست مثل رفتارهایی که دخترک گاه و بی‌گاه از خودش نشان می‌داد؛ رفتارهایی شبیه رفتار افراد طبقه متوسط یا پایین اجتماعی. مثل همان اصطلاحاتی که به کار می‌برد و فرهنگ پایینش را نشان می‌داد. با این حال، حتی آن تبسم مبتذل هم موفق نشد از نفوذ دختر بر او بکاهد. حتی دلگی واضح او، فقط در فکر شکم بودنش، هم جولیا را منزجر نکرد. درست برعکس، حالا گاهی یک جعبه شیرینی برایش می‌برد. دختر بلافاصله جعبه را باز می‌کرد، یکی از شیرینی‌ها را انتخاب می‌کرد و وقتی جولیا می‌پرسید: «خوشمزه است؟» با دهان پر، سرش را پایین می‌آورد.

کم حرفی‌اش با قیافهٔ اخمالویش خیلی جور بود. ترکیب این دو ویژگی بی‌اعتنایی‌اش را نسبت به هر چیز و هر کس به خوبی نشان می‌داد. جولیا هنوز موفق نشده بود درک کند که آن دیدارها برای دخترک علی‌السویه است یا معذبش می‌کند. شاید هم این بی‌اعتنایی‌ها به فرهنگ اهالی جنوب مربوط بود و در نظر خود آن‌ها امتیازی به حساب می‌آمد. مادر دختر به این ویژگی نیز اشاره کرده بود، همان‌طور که گفته بود دیر حاضر شدن سر وعده ملاقات نیز از مشخصات جنوبی‌هاست. می‌خواهند به این شکل طرف مشتاق‌تر شود.

و جولیا به تحقیقاتش ادامه می‌داد.

— از دریا خوشت می‌آید؟ دلت می‌خواهد به کنار دریا برویم؟

و بالاخره ایوانا سرش را به علامت تصدیق پایین آورد.

— ولی باید یک لباس شنا بخرم. یکی را دیده‌ام که خیلی قشنگ است. آبی‌رنگ است و حاشیه توری دارد.

— بگو کجا آن را دیده‌ای تا بروم برایت بخرم.

ایوانا با چانه به مادرش اشاره‌ای کرد که یعنی او باید اجازه بدهد. و مادر مخالفت کرد: «بعضی لباس‌ها را نمی‌توان از جانب یک مرد پذیرفت. شایسته نیست.»

دختر که برای یک لحظه سر شوق آمده بود، بار دیگر در رخوت همیشگی فرو رفت. حتی خبر نداشت دخترهای همسن و سالش چه علاقه‌هایی دارند. (صفحات موسیقی یا سینما. خواندن مجلات مصور یا مطالبی که به زندگی خصوصی هنرپیشه‌های مرد و شاهزاده‌خانم‌ها مربوط بشود.) تمام حواسش پی شکم بود و بعد هم آرایش.

جولیو گفت: «هیچ وقت تو را خوشحال ندیده‌ام. هیچ وقت نشده که تو را خندان ببینم. گاهی به شک می‌افتم که شاید از ملاقات‌های من نیز خوشت نمی‌آید.»

دخترک با بی‌صبری گفت: «فعالاً که نشسته‌ام. غیر از این است؟»

— هیچ وقت به من فکر می‌کنی؟ چه می‌دانم مثلاً در رختخواب. دلت نمی‌خواهد که من در بستر کنارت باشم؟

ایوانا جواب داد: «من در بستر به تنهایی هم احساس گرما می‌کنم، چه برسد به این که یک نفر هم کنارم باشد.»

جولیو به خاطر آورد که چند هفته قبل مادر دختر برایش درد دل کرده بود که: «ایوانا دختر بچه‌ای بیش نیست و هنوز لوندی زنانه را یاد نگرفته است!»

جولیو گرچه مصمم بود نقشه‌اش را اجرا کند، ولی حس می‌کرد اعصابش خرد می‌شود. انگار سلسله اعصابش رفته رفته ترک می‌خورد و



فرو می ریخت. در اداره ظاهری آرام داشت ولی با کوچکترین مسئله‌ای از کوره در می‌رفت. اگر در ترافیک گیر می‌کرد یا هر اتفاق دیگری می‌افتد، یکمرتبه صبرش را از دست می‌داد و منفجر می‌شد.

بیش از همه، سکوت اطرافیان معذبش می‌کرد. در روزهای اول، آنجلیتی از او پرسیده بود: «امروز هم باید بروی بیرون؟ کجا می‌روی؟»

و به او حالی کرده بود که باید خودش شخصاً به امور مراجعان رسیدگی کند. جولینو همیشه جواب سربالا می‌داد. لحن صدایش چنان تغییر کرده بود که دیگر کسی جرئت نمی‌کرد از او چیزی بپرسد. حالا حیرت و لبخندهای معنی‌دار اطرافیانش جای خود را به احتیاط و احترام داده بودند. و گرچه او همیشه گفته بود خیال دارد مجرد باقی بماند، تصور می‌کردند با نزدیک شدن به چهل سالگی از ماجراهای عاشقانه‌ی جسته‌گریخته خسته شده است و خیال ازدواج دارد.

از دفتر فقط به خاطر دیدن دختر خارج نمی‌شد. حالا حتی وقتی منتظر یک مشتری محترم بود یا چند دقیقه قبل از یک جلسه یکمرتبه می‌گفت: «می‌روم کمی قدم بزنم تا ذهنم روشن شود و حواسم سر جا بیاید.» و می‌رفت و چند ساعت بعد بر می‌گشت.

آهسته قدم می‌زد. مثل کسی که از شهر دیگری آمده است و آهسته راه می‌رود تا از مناظر شهر لذت بیش‌تری ببرد. به نمای سرخ‌رنگ خانه‌ها که با آفتاب سوزان گداخته شده بودند، نگاه می‌کرد. به کافه‌ای می‌رفت و می‌نشست، حتی روزنامه‌ای هم نمی‌خرید تا سر میز آن را بخواند. روزنامه‌ها از اخبار ناگوار سرشارند. قتل و کلاهبرداری، دزدی و تهدید. فقط نوشابه‌ای سفارش می‌داد که سال‌ها ننوشیده بود؛ بین معاشران او مصرف این‌گونه چیزها ننگ‌آور بود. مثلاً شربت آلبالو. و حتی بستنی. از آن بستنی‌های سیسیلی که تکه‌های میوه هم دارد.

در گردش هایش، هدایای کوچکی هم برای ایوانا می‌خرید تا در ملاقات هر روزه‌اش، به او بدهد. از جلوی ویتترین مغازه‌ها یکی یکی رد می‌شد و تأمل می‌کرد. نمی‌دانست برایش چه چیزی بخرد. دخترک هرگز نمی‌گفت چه چیزی دوست دارد. وقتی جولینو بسته هدیه را به دستش می‌داد، دخترک بدون ذوق و شوق و بایی میلی آن را می‌گرفت. مثل الهه‌ای که نذری‌ها را به پایش می‌ریزند. آری، بشر باید برای الهه خود پول خرج کند.

در مقابل ویتترین مغازه‌های جواهرفروشی هم می‌ایستاد ولی تو نمی‌رفت. نمی‌خواست توانایی مالی خود را در آن خانواده آشکار کند. او هم هنوز چیز به دردخوری در مورد آن‌ها نمی‌دانست. مثلاً نمی‌دانست دخترک واقعاً به کلاس ماشین‌نویسی می‌رود یا نه، و اگر می‌رود آن کلاس کجاست. و بالاخره یک شب از غیبت مادر استفاده کرد و از دختر همین را پرسید.

— اگر بگویی کجا به کلاس می‌روی، فردا می‌توانم با تاکسی بیایم دنبالت. آن وقت لازم نیست خودت را ناراحت کنی و سوار اتوبوس بشوی. می‌توانیم وقت بیش‌تری را با هم بگذرانیم.

دختر چانه‌اش را بالا آورد. جواب منفی داد.

— چرا؟

— چون پدرم قول گرفته هرگز به تو نگویم کجا می‌روم و در ضمن حق ندارم بدون حضور مادرم تو را ببینم.

— ولی ما که کار خلافی انجام نمی‌دهیم. با تاکسی می‌آییم، تو کمی آن طرف‌تر پیاده می‌شوی و به خانه می‌روی، من هم ده دقیقه بعد می‌آیم.

دختر سرش را تکان داد و گفت: «قول داده‌ام.»

— برای یک عاشق و معشوق این‌گونه قول و قرارها، ارزشی ندارد. درست برعکس، خیلی قشنگ‌تر است که مادوتا یک راز کوچولو در دل نگاه داریم.

ولی ایوانا در قول و قرارش ثابت قدم بود. — به هر حال پدرم مطلع می شود. هر قدمی که برمی دارم از آن باخبر است. حتی نمی توانم با یکی از دوستان دخترم بروم و یک بستنی بخورم. مطمئنم که او کسی را دنبالم می فرستد تا مبادا کار خلافی از من سر بزند. جولینو خندید و گفت: «این کار مستلزم استفاده از شرکت های کارآگاهی است. خیلی گران تمام می شود.»

دختر جواب داد: «نه، برایش خرجی ندارد. عموجان ترتیبش را می دهد.»

وقتی چانه اش را بلند می کرد تا به عکس مرد نظامی اشاره ای کند، گفت: «در وزارت کشور شغل مهمی دارد. خرش می رود.»

عموجان رافائله نه فقط بر آن اتاق پذیرایی، بلکه بر تمام زندگی خانواده اسکاراپکیا حکومت می کرد. اغلب، بعد از تلفن های شبانه، آدلینا خانم دستورات دریافتی اش را اعلام می کرد. دستوراتی که باید بدون چون و چرا اجرا می کردند.

یک شب گفت: «رافائله گفته است که اگر کسی از جانب آن شرکت تعاونی آمد باید در را باز کرد. باید بگویم که شوهرم خانه نیست و من هم کوچک ترین اطلاعی از موضوع ندارم.»

جولینو خیلی دلش می خواست در مورد آن شرکت تعاونی اسرارآمیز سؤالاتی بکند (از همان شب اول در باره اش صحبت شده بود) و به آدلینا خانم یادآوری کند که او مشاور حقوقی است و در صورت لزوم می تواند کمکشان کند. از طرفی هم نمی خواست شخصیت واقعی اش را با شخصیتی که در آن خانه نشان داده بود مخلوط کند. نمی خواست بیش از حد به آن خانواده نزدیک شود.

ایوانا گفته بود: «عموجان هیچ وقت به دیدن ما نمی آید. فقط از دور مراقب ماست.»

— او می داند که ما همدیگر را دوست داریم؟

دختر تند جواب داد: «چه کسی گفته که من تو را دوست دارم؟ بیخودی جمع نبند.»

در واقع هم مرد هرگز از طرف دختر اظهار علاقه‌ای دریافت نداشته بود. خود او هم اسم آن شهوت را عوض کرده و گذاشته بود: عشق. با این حال حس می‌کرد که دختر از طرز رفتار او، از نگاه او، منظورش را درک کرده است و خودش هم بدش نمی‌آید، فقط خودش را لوس می‌کند و ادا در می‌آورد.

چندی نگذشت که فرصتی پیش آمد تا به این فرضیه‌اش اطمینان بیش‌تری حاصل کند. یک شب که کنار ایوانا نشسته بود، زنگ در به صدا درآمد. مادر که داشت سیاهه می‌نوشت و غرق در حساب‌های خود بود، بلافاصله بلند شد. با علم و اشاره به آن دو حالی کرد که بلند شوند و بی‌سر و صدا دنبالش بروند. آن‌ها را به انباری برد. صندوقخانه‌ای که پر بود از صندوق و چمدان و لوازم کهنه‌ای که استفاده نمی‌کردند. وقتی در را روی آن‌ها می‌بست زمزمه کرد: «چراغ را روشن نکنید.» از پنجره کوچکی که شیشه نداشت و رویش یک زرورق آبی‌رنگ چسبانده بودند، نور خفیفی داخل می‌شد. نوری شبیه نور آبی‌رنگ و خفیف زمان جنگ، موقعی که آژیر خطر زده می‌شد. جولینو زیر لبی از دختر پرسید: «آن تعاونی‌ها هستند؟» و دختر سرش را با حرکت نامفهومی تکان داد.

زنگ در بار دیگر به صدا درآمده بود. پافشاری می‌کردند. صدای روشن کردن تلویزیون به گوش رسید و آدلینا خانم غرولندکنان رفت در را باز کند: «خیلی خوب، خیلی خوب، دارم می‌آیم. چقدر عجله دارید... یک آن صبر کنید...» بعد یک موسیقی تند مکالمه‌اش را پوشاند. داشت با کسانی که به آن جا آمده بودند، حرف می‌زد.

جولینو نه تنها از آن پیشامد غیرمنتظره ناراحت نشده بود، بلکه برعکس

خیلی هم خوشحال بود چون فرصتی به دست آورده بود تا با ایوانا تنها بماند؛ آن هم در فضای تنگ انباری. به او چسبیده بود. سرش را پیش برد تا او را ببوسد. ولی دختر خود را عقب کشید، دستش را روی دهانش گذاشت و زمزمه کرد: «نه، نمی‌گذارم مرا ببوسی.» جولیا که با شنیدن صدای موسیقی تلویزیون کمی خیالش آسوده شده بود. بار دیگر به او نزدیک شد و دخترک هم باز خود را عقب کشید و سرش را به طرف دیوار چرخاند. جولیا دلش نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد. دیگر چهره قهرآلود او را هم نمی‌دید تا تغییر عقیده بدهد. ایوانا هم کمی آرام شده بود. اما خیلی زود جولیا متوجه شد که صدای موسیقی قطع شده است. بعد صدای قدم‌های آدلینا خانم را شنید که داشت می‌آمد تا در انباری را باز کند. ایوانا بدون شک همه چیز را برای مادرش تعریف می‌کرد. و خود او با آن چهره پریشان نمی‌توانست گفته‌های دختر را انکار کند.

ولی ایوانا، حرفی نزد. بی‌سر و صدا رفت و دوباره روی صندلی‌اش نشست؛ مادر هم خودش را روی مبلی انداخت. گفت: «آن‌ها بودند. تمام وجودم یخ کرده بود. داشتم فکر می‌کردم: اگر از اقبال من است خواهی دید که روزاریو هم درست در همین لحظه به خانه برمی‌گردد. چقدر نذر و نیاز کردم. دست به دامن آنتونیوی مقدس شدم. یک کیلو شمع برایش نذر کردم و دو دقیقه بعد آن‌ها از این‌جا رفتند. بله، معجزه شده بود... ولی ما نباید این جریان را برای پدرت تعریف کنیم. فهمیدی؟ آخ که پاهایم هنوز دارند از ترس می‌لرزند.»

ایوانا بسیار خونسرد، انگار نه انگار که چه اتفاقی رخ داده بود گفت: «بروم برایت قهوه گرم کنم.»

مادر داشت از او عذرخواهی می‌کرد. «جناب آقای وکیل، چقدر متأسفم که شما را به زحمت انداختم. باید مرا عفو فرمایید.» جولیا صمیمانه از او

تقاضا کرد تا همیشه با او همان‌طور خودمانی رفتار کند. زن آه کشید و گفت: «می‌دانید، شوهر من قربانی این جریان شده است. در موردش بی‌انصافی شده است...» و درست در همان لحظه در خانه باز شد و آقای حسابدار پا به خانه گذاشت.

هنوز کلید را از روی در بر نداشته بود که پرسید: «ایوانا کجاست؟ هنوز برنگشته است؟»

دختر هم درست در همان لحظه از آشپزخانه پا به اتاق پذیرایی گذاشت. سینی در دست داشت. با دیدن پدرش لحظه‌ای تردید کرد و بعد به مادرش نزدیک شد، و فنجان قهوه را جلویش گذاشت و گفت: «شکر ریخته‌ام. شیرین است.»

آقای حسابدار با لحنی مشکوک گفت: «این ساعت شب داری قهوه می‌خوری؟»

آدلینا خانم با دو جرعه، فنجان قهوه را بالا انداخت، با دست دهانش را پاک کرد و با لحنی فروتنانه گفت: «روزاریو خیال نداشتم در این مورد به تو چیزی بگویم. ولی کم مانده بود غش کنم. سرم مثل فرفره می‌چرخید و گیج می‌رفت. نمی‌دانی چقدر هول کردم. جناب وکیل شاهد هستند.» جولینو سرش را به عنوان تصدیق پایین آورد. خوشحال بود که در آن بازی شرکت می‌کرد. «ولی تو نباید نگران بشوی. به اندازه کافی گرفتار هستی. آه چه می‌دانم، من هم که از صبح تا شب در این خانه گرفتارم. یک آن آرام و قرار ندارم. خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد یک کمی هوا بخورم، یک خرده تفریح کنم.» بعد به آن دو جوان نگاه کرد و گفت: «فردا، با هم به سینما خواهیم رفت.»

روز بعد جولینو زودتر از معمول به آن‌جا رفت. امکان این‌که بار دیگر در جایی نیمه‌تاریک کنار ایوانا بنشیند سخت به شوق آورده بودش. در دفتر

حتی وقتی با او حرف می‌زدند، حواسش جای دیگری بود؛ مدام به صحنه شب قبل می‌اندیشید و صحنه‌ای را که در انتظارش بود مزه‌مزه می‌کرد.

آدلینا خانم حاضر و آماده بود. پیراهنی مشکی به تن داشت و همان موی کمی راهم که بر سرش باقی مانده بود پشت سر در یک توری جمع کرده بود. گفت: «ایوانا هنوز حاضر نیست. از جانبی هم دلم می‌خواست یک لحظه با شما تنها بمانم. باید چیزی را به شما بگویم.» (جولیو با یادآوری جریان انباری رنگ از چهره‌اش پریده و در دل گفت: «لابد خیال دارد به آن مسئله اشاره‌ای بکند.») زن ادامه داد: «من، امشب باید حتماً به کلیسا بروم. باید بروم آن شمع‌هایی را که نذر کرده‌ام روشن کنم. در ضمن در مراسم نماز شب هم شرکت خواهم کرد. در نتیجه نمی‌توانم همراه شما دوتا به سینما بیایم. شما بروید و خوش بگذرانید و من، وقتی فیلم تمام شد می‌آیم دنبالتان. این اولین باری است که ایوانا را با مردی تنها می‌گذارم.» بعد اضافه کرد: «اگر شوهرم بفهمد مرا با لگد از خانه بیرون خواهد انداخت. شما نمی‌توانید درک کنید برای مردی از اهالی کالابریا، داشتن یک دختر چه معنی و مفهومی دارد. در نتیجه شما باید به من قول شرف بدهید...»

جولیو جمله او را قطع کرد و گفت: «قول شرف می‌دهم.» (واضح بود. آدلینا خانم، می‌خواهد قبل از آن که به او آزادی عمل عطا کند، مطمئن شود که او مرد قابل اعتمادی است و بلد است چطور از ناموس یک دختر دفاع کند.) جولینو در هیجان سپاسگزاری دست زن را گرفت و آن را به طرف لب‌هایش برد. «قول شرف می‌دهم.»

آدلینا خانم گفت: «می‌دانستم که لازم به سفارش نیست. خلاف آن را از شما انتظار نداشتم. ولی شما عاشق ایوانا شده‌اید. خیلی خوب عیان است. می‌دانید گذاشتن کاه در کنار آتش کار بسیار خطرناکی است. به هر حال یادتان نرود. زیر قول خود نزنید. ایوانا به من خواهد گفت. او همه چیز را برای من تعریف می‌کند.»

جولیو هم تا روز قبل همین عقیده را داشت ولی بعد از جریان صندوقخانه معلوم بود که دخترک هم نسبت به او تمایلی دارد و شریک جرمش محسوب می‌شود. لحظه‌ای که عاقبت رضایت می‌داد تا او را در جایی به تنهایی ملاقات کند، چندان دور نبود.

ایوانا در لباس پوشیدنش دقت خاصی به خرج داده بود. پیراهن نازک گلدار پوشیده بود. کمرست هم بسته بود. بازوانش برهنه و یقه پیراهنش کمی باز بود (آه که چه زیبا بود. دیوانه وار زیبا بود). عطر فرانسوی، که جولیو به او هدیه داده بود، زده بود. به زحمت دستکش روشن رنگ چرمی را به دست می‌کرد. این هم هدیه دیگری بود از طرف مرد عاشق.

آدلینا خانم بالبخند گفت: «یالا جناب آقای وکیل، راه بیفتید. این طور حاج و واج ننماید. چرا دهانتان این طور باز مانده است؟ یک عمر در پیش دارید تا او را تماشا و تحسین کنید.» بعد رو به دخترش کرد و گفت: «یک شال نازک هم روی شانهایت بینداز. خوب، بروم کیفم را بردارم و راه بیفتیم.»

وقتی آن دو با هم تنها ماندند، جولیو طاقت نیاورد و به دخترک نزدیک شد. به چشمان او که به چشمانش خیره مانده بودند، خیره شد و آن دو نقطه تیره‌رنگ را بین دو انگشت خود فشرد تا مطمئن شود که زاییده تخیلاتش نیستند و واقعاً وجود دارند و قابل لمسند. این کار را چنان به سرعت انجام داده بود که ایوانا مهلت نکرد خودش را عقب بکشد، گرچه اخم کرد. چند لحظه بعد، مادرش برگشت. به ساعت نگاه کرد و گفت: «خوب راه بیفتیم. من، سینما 'ریویرا' را برایتان انتخاب کرده‌ام چون نزدیک کلیساست.»

بیرون هنوز از نور غروب روشن بود. پیراهن ایوانا چنان توی چشم می‌زد که جولیو خدا را شکر کرد که دارند به آن سینمای دورافتاده می‌روند. آن جا خطر مواجه شدن با دوستان و آشنایان وجود نداشت. عذرخواهی کرد که ماشین ندارد و گفت: «یک تاکسی بگیریم.»



از پله‌ها پایین می‌رفتند که در ساختمان باز شد و صدای قدم‌های تند آقای حسابدار به گوش رسید. از روی ریگ‌های باغچه پیش می‌آمد.

آدلینا خانم گفت: «ما داریم می‌رویم به سینما. شام تو را حاضر کرده‌ام.» ولی قیافه مرد به هیچ وجه نویدبخش نبود. با بداخلاقی گفت: «برگردید خانه.» و چون دید همسرش بلا تکلیف ایستاده است پرسید: «مگر حرفم را نشنیدی؟ گفتم برگردید به خانه.»

بعد در را پشت سرش بست و گفت: «شما زن‌ها بروید آن طرف، می‌توانید لباس خودتان را هم از تن درآورید. چون به هر حال سینما بی‌سینما. من هم باید با جناب وکیل دو کلمه حرف بزنم.» و تا با هم تنها ماندند شروع کرد: «آقای محترم... شما پای خود را به خانه من، چطور بگویم؟ به نحوی غیر عادی و عجیب، باز کردید. با این حال اعتماد مرا نسبت به خودتان جلب کردید.»

جولیو بدون آن که خونسردی‌اش را از دست بدهد پرسید: «خوب، منظور؟»

دیگری از جادو رفت و پرخاش‌کنان گفت: «حرف مرا قطع نکنید.»

بعد همان طور که سعی می‌کرد آرامش حساب‌شده‌اش را حفظ کند ادامه داد: «بله، داشتم می‌گفتم که به شما اعتماد کردم. بدون این که در مورد شما تحقیقاتی بکنم (که حق مسلم من بود) سرکار را به خانه‌ام راه دادم. به شما اجازه دادم به دیدن دخترم بیایید. و حالا اطلاع حاصل کرده‌ام که بسیاری از گفته‌های جنابعالی در مورد خودتان بی‌اساس و به عبارت دیگر دروغ بوده‌اند. من همیشه مرد زودباور و بدون شילה پيله‌ای بوده‌ام و همیشه هم این اخلاق به ضررم تمام شده است. بله، حتی در همین اواخر در مورد آن جریان شرکت تعاونی که حوصله ندارم با تعریف آن سرتان را درد بیاورم. شرح آن بس طولانی خواهد بود. خوشبختانه اخلاق برادرم اصلاً و ابداً به اخلاق من

شبهاتی ندارد. امروز به اداره من تلفن کرد و گفت: 'گوش کن ببینم، این خواستگار دختر تو، این جولینو بروجینی به تو گفته که یتیم است؟ نه جان دلم، اصلاً این طور نیست. هم پدر دارد و هم مادر که هر دو ماشاالله صحیح و سالم و زنده هستند و...'

آقای حسابدار کلمات را با تأمل ادا می‌کرد: «و در شهر میلان، در خیابان اسپیگا<sup>۱</sup>، شماره ۱۶، سکونت دارند.» بعد تکه کاغذی از جیب درآورده، به آن نگاه کرد و ادامه داد: «والدین ایشان در کنار دریاچه، یک ویلای بیلاقی هم دارند. این آقا اظهار داشته‌اند که ماشین ندارند. ولی یک ماشین فراری کروکی سیاه‌رنگ به شماره: رم - آ ۲۳۹۹۶۴ وجود دارد که به نام ایشان ثبت شده است.» مرد ادامه داد: «تازه این اولش است. شما به ما گفته بودید که در دفتر یک وکیل دادگستری کار می‌کنید و ایشان به شما اجازه داده‌اند همان جا در دفتر سکونت کنید. غیر از این است؟» بار دیگر به آن یادداشت نگاه کرد و گفت: «در حالی که درست برخلاف آن است. کاشف به عمل آمده که این خود جنابعالی هستید که رئیس آن وکیل، آقای آندرا آنجلیتی می‌باشید. در ضمن دو منشی هم دارید یکی به اسم مارینا بوسکی<sup>۲</sup> و دیگری تیلده فراپیستونی<sup>۳</sup> و یک جوانک پادو به نام نریو پالاتزی<sup>۴</sup>. یک خدمتکار هم دارید به اسم دیوداتو ماریتی<sup>۵</sup> که همه می‌دانند یک مرد منحرف است. بله، او در منزل سرکار کار می‌کند. منزل شما، یک آپارتمان بسیار لوکس در طبقه آخر، دارای پنج اتاق و دو حمام (یکی برای مستخدم) در خیابان فراکاسینی<sup>۶</sup> شماره ۴۱ واقع شده است.» یادداشت را تا کرد و در جیب گذاشت و گفت: «غیر از این است؟ نمی‌توانید زیرش بزینید. نه؟»

— عین واقعیت است. خودم هم نمی‌دانم چرا خلاف آن را به شما گفته

1. Spiga

2. Marina Boschi

3. Tilde Frapistoni

4. Nerio Palazzi

5. Diodato Marietti

6. Fracassini

بودم. شاید به خاطر این که مایل نبودم پدر و مادرم را وارد جریانی بکنم که احتمالاً مورد توافق آنها قرار نمی‌گرفت و با آن مخالفت می‌کردند. البته با این سن و سال، لزومی هم نداشت تا از آنها اجازه بگیرم.

آقای اسکاراپکیا گفت: «والله چه عرض کنم. لابد همین‌طور است که می‌فرمایید. البته باید تصدیق کنم که رفتار شما با دختر من بسیار شرافتمندانه بوده است. در این مورد شک و شبهه‌ای ندارم. در غیر این صورت، اگر مثلاً سعی کرده بودید در خفا و دور از چشم ما ملاقاتش کنید، من مطلع می‌شدم. به برادرم گفتم: 'ظاهراً که جوان آبرومندی به نظر می‌رسد. (گرچه شما چندان هم جوان نیستید.) خدا می‌داند چرا مشخصات خود را از من مخفی کرده بوده است؟' و برادرم در جواب گفت: 'احمق جان، به این دلیل که نداشتن یک شغل ثابت و وضع مالی نااستوار یعنی نداشتن امکان تشکیل خانواده، و این سبب می‌شود تاریخ ازدواج را پشت سرهم به تعویق بیندازد. و آن هم خدا می‌داند تا چه وقت؟»

جولیو وانمود کرد که ناراحت شده است. واقعاً فراموش کرده بود که به آن دروغ‌ها متوسل شده است. لااقل دلایلش برای دروغ گفتن دلایلی نبود که آن افسر شهربانی حدس زده بود. اگر برای تصاحب ایوانا باید پرداختی می‌کرد، دلش می‌خواست حداقل قیمت را پرداخت کند. اعتراض آن مرد حسابدار به نظرش به کلی بیجا می‌رسید. می‌خواست از خودش دفاع کند.

در جواب نگاه طعنه‌آمیز اسکاراپکیا، گفت: «بله، اقرار می‌کنم که اشتباه کرده‌ام. ولی اشتباهم به خاطر عشق بوده است. بله، به خاطر عشق احمقانه رفتار کرده‌ام. خودم را آدم دیگری معرفی کردم. یک نفر که هیچ چیز ندارد. چیزی بجز خود ندارد تا عرضه دارد. دلم می‌خواست که مرا فقط به خاطر خودم دوست داشته باشند، نه به خاطر مال و منال. می‌ترسیدم که تصور یک وضع مالی درست و حسابی مانع تصمیمی بشود که من دلم می‌خواست صادقانه باشد.»

آقای حسابدار گفت: «پس در این صورت می‌خواهید بگویید که تصور می‌کرده‌اید دختر من ممکن است حسابگر باشد؟ یعنی به عبارت دیگر می‌خواسته بامصلحت ازدواج کند؟ به خاطر مال و منال سرکار؟»

و با وجود اعتراض جولینو به گفته خود ادامه داد: «دختری مثل او که در زندگی چیزی کم و کسر ندارد. دختری که من با وجود درآمد فروتنانه خود هرگز نگذاشته‌ام آب در دلش تکان بخورد... جناب آقای وکیل، این را به سر خود فرو کنید که دختر من، اگر قرار بشود روزی ازدواج کند، صرفاً به خاطر عشق خواهد بود و بس. از این گذشته مایلم به اطلاع سرکار برسانم که دختر من، دختر فقیری نیست. یک روز پس از ما، این آپارتمان به او تعلق خواهد یافت و شما به خوبی می‌دانید که ساختمان‌های این محله همچنان رو به ترقی است. تازه از همه این حرف‌ها گذشته، رافائله برادر من، همین امروز هم بار دیگر به من یادآوری کرد که چون مجرد است و وارث مستقیمی ندارد خیال دارد دختر مرا وارث خود کند و تمام دارایی‌اش، تمام املاکش، به عبارت دیگر منقول و یا غیرمنقول را به اسم دختر من بکند. در نتیجه آقای محترم اگر شما در باره دختر بنده چنین فکری کرده‌اید بهتر است دیگر پا به این خانه نگذارید. رابطه‌ای را که جنابعالی در مورد ایوانا و من و همسر من به 'چشمداشت' ارتباط می‌دهید بهتر است از همین حالا قطع شود.»

جولینو از تمام گفته‌های او فقط همین را درک کرد که ممکن بود دیگر نگذارند ایوانا را ببیند.

— نخیر، اشتباه می‌کنید. من هرگز چنین فکری در مورد شما نکرده‌ام. حرفم را باور کنید.

— ولی شما چنین فکری کرده بوده‌اید. چون که...

رنگ از چهره جولینو پریده بود. جمله او را قطع کرد و گفت: «باید تصدیق کنم که برخلاف احساسات خودم، این جریان را سرسری گرفته بودم. ولی منظور واقعی من غیر از آن بوده است. از شما رسماً معذرت می‌خواهم.»

و چون دید دیگری دارد سر خود را تکان می دهد تکرار کرد: «از صمیم قلب از جنابعالی عذرخواهی می کنم.»

— مسئله عذرخواهی نیست. به هر حال اگر برایتان مهم است، بسیار خوب، عذرخواهی شما را قبول می کنم. ولی در مورد بقیه چیزها، یعنی دیدن ایوانا، باید به من وقت بدهید تا روی این مسئله تعمق کنم. باید در این مورد با برادرم مشورت کنم و بعداً شما را از تصمیم خودمان مطلع خواهم ساخت. این را گفت و به طرف در رفت.

جولیو که گلویزش خشک شده بود پرسید: «چه وقت؟»

— امیدوارم هرچه زودتر. به هر حال بی تاب نشوید. خیلی بهتر است چند روزی تحمل داشته باشید تا این که تا آخر عمر از کرده خود پشیمان بشوید. غیر از این است؟

آقای حسابدار که دستش را دراز کرده بود خداحافظی کند، گفت: «خودم شخصاً به شما اطلاع خواهم داد.»

جولیو از دم در ساختمان به آن ساختمان سفید و به آن پلکان نگاه کرد. بعد نومیدانه آهسته آهسته دور شد. به نظرش می رسید در شهری که حدود بیست سال در آن سکونت داشت، نه خانه ای دارد و نه آشنایی؛ تنها و غریب. انگار او را نه تنها از آن خانه، بلکه از تمام دنیا بیرون کرده بودند. به خود می گفت: «تا دندت نرم شود. چشمت کور تقصیر خودت است. مثلاً می خواستی زرنگی کنی؟ دیر یا زود باید یک نفر پیدا می شد تا حقت را کف دستت بگذارد.» پدرش، در آخرین ملاقاتشان سرزنش کنان گفته بود: «سال هاست که همین طور بی خیال به زندگی ات ادامه می دهی. هرگز تعمق نمی کنی و بی گذار به آب می زنی.» او با خنده جواب داده بود: «امروزه دیگر فکر و تعمق به درد نمی خورد، باید اهل عمل بود و بس.»

ولی این مرتبه درست همان «عمل» بود که دخلش را آورده بود. یک نقشه

بچگانه در سر پرورانده بود و اطمینان تام داشت که می‌تواند آن را عملی سازد. آری مثل همیشه رفته رفته از خود چیزهایی اختراع کند و تحویل حریف بدهد. چیزهایی نویدبخش و مثبت. مثل همیشه به خونسردی و مهارت خود تکیه کرده بود. تصور نکرده بود که این مرتبه خودش در بازی شکست می‌خورد و به دختر علاقه‌مند می‌شود. پیش‌بینی چنین چیزی را نکرده بود. او همیشه زن‌ها را فریب داده بود. دروغ تحویلشان داده بود. و حالا می‌دید که به دلایلی بسیار ناچیزتر از همیشه نقاب از چهره‌اش برداشته‌اند و آن هم چه کسی؟ آقای روزاریو اسکاراپکیا، یک حریف مضحک! «وقتی به من تلفن کرد تا از تصمیمش مطلع کند، (که بدون شک مثبت خواهد بود. چون حتی موقعی که موقعیت مرا نمی‌دانست مثبت بود، چه رسد به حالا) به او خواهم گفت که خودم هم خوب روی این جریان تعمق کرده‌ام و متقاعد شده‌ام که حق با او است. صلاح در این است که رابطه را از همین حالا تا دیر نشده قطع کرد. دست خانم و دختر خانم را می‌بوسم و زحمت را کم می‌کنم.»

از تصور این مکالمه، پوزخند می‌زد. سعی می‌کرد به غمی که وجودش را آکنده می‌ساخت توجه نکنند. حس می‌کرد تمام بدنش رفته رفته کبود می‌شود، انگار او را به باد کتک گرفته بودند. تکرار می‌کرد: «بله آقای اسکاراپکیای حسابدار مرا به باد کتک گرفته است.» گرچه می‌دانست که کار او نیست و آن عمو رافائله دخلش را آورده است.

آن مأمور شهربانی دون‌پایه به چه حقی دل و روده زندگی او را بیرون کشیده بود؟ به چه حقی آن دروغ‌ها را به رخ او کشیده بود. دروغ‌هایی که او از روی مصلحت به پدر آن دختر گفته بود. خودش هم می‌دانست که بی‌اختیار دروغ گفته و منظور خاصی نداشته است. دلش می‌خواست دق دلی‌اش را سر آن مرد سبزه‌روی جنوبی خالی کند. مردی که پیشانی کوتاهی داشت، موهای

سرش مجعد بود و در آن لباس نظامی چقدر فخر فروشی می‌کرد. مردی که با آن عکس بزرگ شده از روی عکس شناسنامه‌اش بر رابطه او و ایوانا حکمفرمایی می‌کرد و می‌خواست آن را به هم بزند. بله از پشت حفاظ شیشه‌ای قاب عکس که درست مثل دیوارهای وزارت کشور از او حمایت می‌کردند. بله، درست است اسم آن وزارتخانه «وزارت کشور» است ولی بالاخره متوجه می‌شوی که به زندگی خصوصی فرد فرد مردم کار دارد. تو را تحت نظر گرفته‌اند. حتی معماری ساختمان آن وزارتخانه هم به زشتی سبک دوران فاشیسم است. یک چشم سیاه‌رنگ و براق از آن جا او را تعقیب می‌کرد. قدم به قدم، دنبالش می‌آمد و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.

«چون مجرد است و وارث مستقیمی ندارد خیال دارد دختر مرا وارث خود کند.» کلمات آن مرد در مغزش طنین می‌افکند و او به فکر می‌افتاد که هیچ بعید نیست آن مردک اداره شهربانی خودش به برادرزاده‌اش نظر داشته باشد. شاید منتظر مانده بود دخترک کمی بزرگ‌تر شود تا بتواند با او ازدواج کند.<sup>۱</sup> در آن صورت آن لقمه چرب و نرم در خانواده باقی می‌ماند. می‌توانست دختر را با آن میوه‌های نوبرانه، با آن تخم‌مرغ‌های تازه بپروراند و برای خودش چاق و چله کند. و در شب عروسی حسابی گازش بزند و بخورد. خون او را بمکد و فرزندان بی‌شماری به دست آورد تا خانواده نسل اندر نسل ادامه پیدا کند. شاید آن شب در کافه، ایوانا تلفنی با او حرف می‌زد. شاید درست خود او بود، و جولینو بی‌توجه گذشته و نخواسته بود در باره‌اش اطلاعاتی به دست آورد. هرگز به فکرش خطور نکرده بود که یک عمو و برادرزاده ممکن است به هم نظر داشته باشند. اتهامات آن حسابدار را مرور می‌کرد و در جوابش می‌گفت: «بسیار خوب، حالا بگیریم که من آن دروغ‌ها را

۱. با اجازه پاپ اعظم، به منظور حفظ نام خانوادگی و در ضمن برای این که ثروت در خانواده باقی بماند ممکن بود. - م.

هم گفته باشم ولی دختر خودتان را چه می‌گویید؟ آن شب داشت به چه کسی تلفن می‌کرد؟ شما در مورد من تحقیقاتی کرده‌اید. به شما حق می‌دهم. صد درصد حق داشتید. ولی من از زندگی ایوانا چه اطلاعاتی در دست دارم؟ از خانواده او چه می‌دانم؟»

این صحنه‌های پیروزی خیالی، نه موفق می‌شدند آرامش کنند و نه احساس حقارتش را کاهش بدهند. به نظرش می‌رسید که آن چشم از وزارت کشور، نه تنها حرکاتش را دنبال می‌کند بلکه افکارش را هم می‌خواند. باشک و تردیدی که نسبت به ایوانا پیدا کرده بود، حالا دلیل خوبی داشت بر مراد و نداشتن با خانواده اسکار اپکیا. مردمی که ظاهراً خیلی محتاط به نظر می‌رسیدند و به خیال خودشان زرنگ بودند. کسانی که مایل نبودند کسی همچنان را بگیرد و نمی‌خواستند زندگی فرومایه‌شان را از دست بدهند. زندگی‌ای که سرمایه‌ناچیزش باکرگی ایوانا بود.

به طرف ماشینش می‌رفت. خیابان‌ها خلوت بود. از پنجره‌های باز خانه‌ها، صدایی نامفهوم و مشترک به گوش می‌رسید. در آن ساعت همه به همان صدا گوش می‌دادند، همه تصاویر روی صحنه تلویزیون را تماشا می‌کردند. تصاویری که مظهر یک چیز واحد بود: رفاه و آسایش. پودر ماشین رختشویی، جاروبرقی.

از جلوی در ساختمانی رد شد و بوی تند عطر پیچ امین‌الدوله به مشامش خورد. آه که آن مردک حسابدار چگونه فرار سیدن فصل تابستان را بر او تلخ کرده بود.

مقابل ویتترین روشن مغازه‌ای ایستاد. لباس زیر زنانه می‌فروختند. وسط ویتترین یک مانکن چوبی با پیراهن خواب حریر سفید که دور یقه و آستین‌هایش توردوزی شده بود، قرار داشت. کلاه گیس مشکی‌رنگی که سر مانکن بود یک شاخه گل بهار نارنج داشت و یک شاخه هم از همان گل در



دستش گذاشته شده بود. مانکن گل را در خلأ به طرف خریدار احتمالی دراز کرده بود. چشمان سیاه و شیشه‌ای او ثابت به مقابل نگاه می‌کردند.

هوس بار دیگر در دل جولینو زبانه کشید: «آه، عروسک فرنگی من. من عروسک فرنگی خودم را می‌خواهم. چاقالو و مامانی.» به جای آن مانکن چوبی ایوانا را می‌دید که لباس عروسی پوشیده است. «او را می‌خواهم. همین الان. حتی حاضرم با او ازدواج کنم. بعد، وقتی دلم را زد، ولش می‌کنم.» با رسیدن به خانه مستخدمش را صدا کرد. ولی او خانه نبود. جولینو به خاطر آورد مستخدمش که می‌داند او هرگز در خانه شام نمی‌خورد، از خانه بیرون می‌رود و دیروقت برمی‌گردد. بله، مستخدم او، همان‌طور که آقای اسکاراپکیا اشاره کرده بود، مردی بود منحرف. جولینو این را خوب می‌دانست، ولی عقیده داشت مردهای منحرف مستخدمان خیلی خوبی هستند: هم رختشویی می‌کنند و هم اتوکشی، حتی خیاطی هم بلدند. و البته شهرت خودش به خانم‌بازی اجازه نمی‌داد کسی در این باره حرف درآورد.

با این حال آن شب غیبت دیوداتو سخت عصبانی‌اش کرده بود: «حتماً اسکاراپکیا تلفن کرده و کسی نبوده است تا جواب بدهد. البته شماره تلفن من در دفترچه تلفن نیست ولی بدون شک برادر او آن را می‌داند.» افسوس می‌خورد که چرا شماره تلفنش را به ایوانا نداده بود تا بتواند دور از چشم پدر و مادرش تلفن کند و با او قرار ملاقات بگذارد. از جانبی هم چندان مطمئن نبود که دخترک بتواند سرخود تصمیمی بگیرد که مخالف میل والدینش باشد.

بیهوده تا دیروقت در انتظار ماند تا بلکه تلفن زنگ بزند. وقتی رفت بخوابد دیوداتو هنوز به خانه برنگشته بود. صبح روز بعد او را دعوا کرد و گفت: «چرا دیشب بدون اجازه از خانه خارج شده بودی؟ حالا، تا اطلاع ثانوی باید در خانه بمانی و تلفن‌ها را یکی یکی به دقت یادداشت کنی.»

آسمان صاف و هوای بسیار خوب بیرون، روحیه‌اش را سر جا آورد. دیگر به خاطر ایوانا غصه نمی‌خورد. نه تنها به خاطر این که به هر حال هیچ وقت او را در آن ساعت روز ملاقات نمی‌کرد، بلکه چون حس می‌کرد که دیگر برایش اهمیتی ندارد. می‌دید که بار دیگر وجودش از ذوق و شوق و شور زندگی سرشار شده است. حاضر و آماده شده بود تا بار دیگر فعالیت خود را از سر بگیرد. می‌خواست به کار مراجعان رسیدگی کند. به عبارتی خود را از دست یک کابوس خلاصی بخشیده بود.

با پا گذاشتن به بیرون و دیدن نور، حس کرد چشمانش باز شده است. می‌دید که آن شماتت آقای اسکاراپکیا، خواست خدا بوده است. در غیر آن صورت نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد، دیگر نمی‌توانست کار کند. مراجعان خود را از دست می‌داد. چه وضع احمقانه‌ای پیش می‌آمد. روزهای قبل، وقتی صبح‌ها پا به دفترش می‌گذاشت، احساس می‌کرد که مقصر است. خیال می‌کرد که منشی‌ها دارند پشت سرش پچ پچ می‌کنند. وانمود می‌کرد که یک هیچ و پوچ کافی است تا او را خشمگین سازد. می‌خواست به این شکل از جواب دادن به سؤالات آن‌ها شانه خالی کند؛ ولی هیچ کس از او سؤالی نمی‌کرد. شاید هم می‌خواست سکوت کارمندانش را برای خودش حلاجی و معنا کند. اکنون، از بد رفتاری با مستخدمی که سه سال در خدمتش بود، احساس تأسف می‌کرد. دیوداتو را از زیبایی آن شب‌های تابستانی محروم کرده بود. «به او تلفن می‌کنم و می‌گویم که هر وقت دلش خواست می‌تواند از خانه خارج شود. آزاد است.»

کروک ماشین را جمع کرده بود. باد تند را حس می‌کرد. چرخ‌ها به سهولت روی آسفالت پیش می‌رفتند. حس می‌کرد از یک بی‌هوشی برخاسته است. شب قبل حس می‌کرد که چیزی نمانده به بیماری عصبی دچار شود. درست در لبه پرتگاه قرار گرفته بود. «باید حتماً خودم را به پزشک نشان دهم. آره باید

پیش اوگو<sup>۱</sup> بروم و بگویم به من یک داروی تقویت بدهد. باید بار دیگر ورزش را از سر بگیرم. دیگر نه به باشگاه ورزشی رفته‌ام و نه رفته‌ام در رودخانه قایقرانی کنم. چقدر زیاد سیگار کشیده‌ام.»

در واقع اکنون که داشت با کروک جمع شده رانندگی می‌کرد، می‌دید که چقدر راحت تر نفس می‌کشد. بنزین به اندازه کافی داشت. روغن موتور و همه چیز دیگر هم مرتب بود.

با رسیدن به دفتر به سرمقاله روزنامه‌ها نگاهی کرد و بعد به یکی از منشی‌های خود اطلاع داد: «امروز یا فردا آقای به اسم اسکاراپکیا، که مشاور مالی است تلفن خواهد کرد. لطفاً اسم ایشان را یادداشت کنید. نه دخترخانم اسکاراپتا نیست، اسکاراپکیا.» و آن را برایش هجی کرد. و در همان حال لبخند می‌زد و فکر می‌کرد: «نام خانوادگی آن‌ها خودش عجیب و غریب است. حالا این منشی من هم دارد آن را بدتر می‌کند.» بعد اضافه کرد: «تا تلفن کرد مرا مطلع کنید. حتی اگر در جلسه بودم هم مهم نیست. حتی اگر سفارش کرده باشم که به هیچ وجه مزاحم نشوید.»

همان طور که داشت سفارش می‌کرد، دید که آنجلی سرش را داخل اتاق او کرده است. از او دعوت کرد تا داخل شود. «بیا، آندرا، داخل شو.» و دید که منشی هم محجوبانه پشت سر او داخل می‌شود. «خانم بوسکی، بفرمایید، روز شما بخیر. لطفاً پنجره را چهار طاق باز کنید... بله، این طوری... متشکرم.» همه اوامرش را اجرا می‌کردند. انگار با کسی طرف بودند که تا همین دیروز نگران سلامتی اش بوده‌اند و اکنون می‌دیدند که حال بیمار ناگهان خوب شده و بهبود یافته است. انگار فقط کمی به هوای تازه احتیاج داشته است و بس. آنجلی با دیدن سرحالی او فرصت را غنیمت شمرد و یک پرونده قطور

روی میز تحریرش گذاشت. «باید در مورد چند مسئله دیگر هم با تو مشورت کنم، البته اگر حال و حوصله داشته باشی. مربوط به مراجعان است.»

«البته که حال و حوصله دارم. خوب، بهتر است به ترتیب پیش برویم.»

دستش را روی پرونده‌ای گذاشت و گفت: «اول برویم سراغ این. دخترخانم لطفاً برای من یک فنجان قهوه به این کافه پایین سفارش بدهید، خیلی ممنونم.» و هنگامی که منشی از اتاق خارج شد، مثل کسی که دست و پای خود را گم کرده باشد به همکارش گفت: «گوش کن آندرا... شاید تو متوجه حال و روز این اواخر من نشده باشی، باید به تو بگویم...» خیال داشت به او بگوید که چقدر اعصابش خرد شده بود. ولی آندرا در جوابش گفت: «نمی‌خواهد از رفتارت عذرخواهی کنی. من به خوبی تو را درک می‌کنم.» و او را تنها گذاشت تا با آرامش خیال نگاهی به آن اوراق بیندازد.

ساعت یازده شده و از آقای اسکاراپکیا خبری نبود. هر بار که تلفن زنگ می‌زد، دلش فرو می‌ریخت ولی هر بار یا یکی از مراجعان بود یا یکی از همکاران. بار دیگر به خودش یادآوری کرد که حتماً باید پیش پزشک برود و ببیند که چرا ضربان قلبش آن‌طور شدید است.

آنجلیتی را صدا کرد و گفت: «بس است. دیگر حوصله ندارم.» و او بدون آن که حرفی بزند پرونده را برداشت و از اتاق بیرون رفت. منشی داخل شد با کاغذ و مداد در دست تا مکاتبات عقب‌افتاده او را یادداشت کند. ولی جولیا او را هم مرخص کرد و وقتی دختر از اتاق خارج می‌شد نگاهی به پاهایش انداخت. پاهای قشنگی نداشت با این حال کمی دگرگونش ساخت.

در همان حال، بی‌اراده شماره تلفن داریا<sup>۱</sup> را گرفت. لحن صدای هر دو مثل همیشه بود. صمیمی و شوخ. بعد از سلام و احوالپرسی پرسید: «امروز

چه می‌کنی؟ برای ناهار آزاد هستی؟ امروز با دیدن این هوای خوب آفتابی به خودم گفتم: 'الان به داریا تلفن می‌کنم تا ناهار را باهم بخوریم. فرصت خوبی است. خدا می‌داند دیگر چه وقت همدیگر را خواهیم دید.' ولی داریا قرار بود روز بعد به مکزیک برود و قبل از حرکت یک عالم کار داشت. اصرار کرد: «این قدر سخت نگیر. تو مدام کار داری، مدام گرفتار هستی ولی باید تفریحی هم کرد. وگرنه زندگی چه معنی‌ای دارد؟ بجنب، بیا، این قدر خودت را جدی نگیر.»

داریا خندید: «حق با توست. من مثل خر کار می‌کنم. ولی مثل تو ماهر نیستم، برای همین می‌خواهم بیش‌تر فعالیت کنم بلکه بتوانم سری توی سرها درآورم. و می‌بینی که یک روز عاقبت موفق می‌شوم. نه، امروز نمی‌توانم ولی می‌توانیم از همین حالا یک قرار ملاقات بگذاریم. بعد از برگشتنم، روز بیستم، دوشنبه است. برای تو مناسب است؟ صبر کن آن را روی تقویم خودم یادداشت کنم. درشت می‌نویسم تا تمام صفحه را بگیرد: 'دوشنبه بیستم، جولای، تو به من تلفن می‌کنی؟ بسیار خوب.' عجله داشت. از کنار او صداهایی به گوش می‌رسید. «خدا حافظ، تا بعد.»

ولی جولایو دلش نمی‌آمد مکالمه را قطع کند: «گوش کن، داریا، خیلی دلم می‌خواهد همین امروز تو را ببینم، حتی اگر شده فقط برای چند دقیقه.» بعد از مکثی کوتاه، زن گفت: «کاش زودتر گفته بودی. بگذار یک لحظه فکر کنم، شاید بهترین کار این باشد که من همین الان بیایم پیش تو یا این که... تو امشب، طرف‌های ساعت نه به خانه من بیا. پرواز من ساعت یازده است. یکی دو ساعت وقت داریم.»

جولایو پیشنهاد کرد که او را به فرودگاه برساند ولی او رد کرد (احتمالاً همراه کسی به این سفر می‌رود). «پس ملاقات ما، سر ساعت نه.» وقتی گوشی تلفن را گذاشت متوجه شد که کار احمقانه‌ای کرده است.

«من حرفی ندارم به او بز نم. نمی دانم چه بهانه‌ای تحویلش بدهم؟ یک چیزی از خودم در می آورم و او فکر خواهد کرد که باز بدقولی کردم. یکی دو ساعت از وقت او راه در دادم. ولی به هر حال چه فرقی می کند. دو ساعت هم اضافه بر دو ماهی که سه سال پیش از وقتش گرفته و او را سر دوانده بودم.»

در عوض سر ساعت نه به دیدن سیلویا رفت. به او تلفن کرده و گفته بود: «من هستم. امشب سر ساعت همیشگی به دیدنت می آیم خوب؟» سیلویا با آن «الو»ی حساب شده و کمی بی اعتنا، مردد نشان داده بود: «امشب؟ کار دارم بگذار ببینم می توانم خودم را خلاص کنم یا نه. اگر بلافاصله به تو تلفن نکردم یعنی این که بی کار هستم.» و تلفن نکرده بود.

شب، جولویو بدون عجله لباس پوشیده بود. بار دیگر به آن عادت لذت بخش برگشته بود: قبل از آن که پیراهن تمیز و کت و شلوار تیره رنگ و اتوشده‌ای به تن کند، دوش گرفت. مقابل آینه کراوات خود را گره می زد و با رضایت خاطر به آنچه به داریا گفته بود تا وعده ملاقات با او را به هم بزاند فکر می کرد. آنچه گفته بود از ته دل بود.

بعد از ظهر به او تلفن کرده و گفته بود: «تو باید برای سفر خود آماده شوی. نمی خواهم مزاحمت بشوم. می خواستم در یک مورد قضایی با تو مشورت کنم. ولی خودم آن را حل کردم.»

«مزاحم بشوی؟ چه حرف‌ها؟ خوب بگو ببینم آیا واقعاً مشکل را حل کردی؟ به نظر من تو از این که طلب کمک کرده بودی احساس پشیمانی کردی و بس. غیر از این است؟ همه ما، گاه به کمک احتیاج داریم تا از قعر چاه بیرون بیاییم.» و جولویو با تمسخر جواب داده بود: «نه، باور کن که هیچ ربطی به چاه نداشته است. فقط می خواستم با تو مشورتی بکنم.» داریا جواب داده بود: «باز هم داری دروغ می گویی؟» و او گفته بود: «نه باور کن، به تو که دروغ

نمی‌گویم. هرگز به تو دروغ نگفته‌ام. دیدار ما برای بیستم ماه، سفرت بخیر... مکزیک، آکاپولکو و جاهای قشنگ دیگر... خوشا به حالت.»

ولی چندان هم خود را قوی حس نمی‌کرد. به هر حال همان دروغ به او قوت قلب بخشیده بود. امر بر خودش هم مشتبه شده بود که واقعاً خیال داشت با دار یا مشورت بکند. او هم مشاور حقوقی بود و در کارهای مربوط به طلاق تخصص داشت. «می‌توانم با ایوانا ازدواج کنم. البته فقط عقدش کنم. البته بعد از آن که ریز جریان را با یک وکیل در میان گذاشتم. باید بتوانم به موقع عقد را لغو کنم و عروسی را به هم بزنم. چه می‌دانم مثلاً مثل آن رمان‌های مبتذل، داماد به یک دوست می‌نویسد که نمی‌تواند سر عقد در کلیسا حاضر شود. مادرش با آن ازدواج مخالف است یا این که عروس به او نارو زده و از مرد دیگری حامله شده است یا پدرش قرض بالا آورده و نمی‌تواند به او کمک مالی بکند.» جنبه مضحک چنان تصوراتی او را سر حال آورده بود.

خود را در آینه نگاه کرد و متوجه شد کمی شکم پیدا کرده است. گاهی، وقتی از خانه ایوانا خارج می‌شد سخت احساس گرسنگی می‌کرد، آن وقت در همان نزدیکی به رستورانی می‌رفت که غذاهای ناپلی‌اش معروف بود. یک بشقاب اسپاگتی می‌خورد و بعد هم یک دیس ماهی سرخ کرده. غذاهایی که سعی می‌کرد از آن‌ها حذر کند. می‌خواست هیکل لاغر خود را دست‌نخورده نگاه دارد. از آن گذشته به نظرش می‌رسید که غذاهای چرب و تند و تیز، غذاهای زیاده از حد خوشمزه، خیلی عوامانه است.

خوشحال از این که تسلیم چنان وسوسه‌ای نشده بود داشت از خانه خارج می‌شد. با دیدن چهره غمگین مستخدم خود که صبح همان روز دعوایش کرده بود گفت: «گوش کن، دیوداتو، امشب اگر دلت خواست می‌توانی از خانه خارج شوی.»

دیوداتو در جوابش گفت: «متشکرم. ولی من ملاقاتم را با یکی از دوستان به هم زده‌ام.»

— متأسفم. من دیشب در انتظار یک تلفن خیلی مهم بودم، به همان دلیل تو را دعوا کردم.

— حق با شما بود. مهم نیست. شاید هم به سود من تمام شده باشد. نخیر، بیرون نمی‌روم. در خانه می‌مانم.

جولیو فکر کرد: «به سود من هم هست.» به جلوی ساختمانی رسیده بود که سیلویا در آن منزل داشت. یک ساختمان که پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای داشت و از آن بوی غذاهای عوامانه بیرون نمی‌زد. هیچ بویی به مشام نمی‌رسید. از باغچه که می‌گذشت فکر کرد: «حتی بوی عطر پیچ امین‌الدوله هم به مشام نمی‌رسد.» فواره‌ای در یک حوضچه کاشی فرو می‌ریخت.

خود سیلویا در را به رویش باز کرد. مدت‌ها بود که دیگر مستخدمه‌ای نداشت. مثلاً می‌خواست بگوید: «زن‌های متجدد امروزی نمی‌خواهند یک نفر مدام مواظبشان باشد. دلشان می‌خواهد آزاد باشند تا بتوانند در هر ساعت روز یا شب هر کسی را خواستند به خانه خود راه بدهند.» تلفن منزلش سیم بلندی داشت. می‌توانست همان‌طور که راه می‌رود مکالمه کند. به او گفت: «دارم با بیانکا حرف می‌زنم.» بعد در تلفن به دوستش گفت: «ادامه بده. جولیو آمده است.»

حس کرد که لحن او کمی پیروزمندانه است. سیلویا هرگز با دوستانش درددل نمی‌کرد. نداشتن یک محرم راز نیز یکی دیگر از پیروزی‌های زنان امروزی بود. در نتیجه بیانکا، نمی‌دانست که جولیو مدت‌هاست او را ترک کرده است. شاید فقط حدس می‌زد، چون می‌دید سیلویا همیشه آزاد است و می‌تواند با او و سایر دوستانش بیرون برود. در واقع سیلویا برای این که نشان دهد آمدن او به خانه‌اش غیرمنتظره نیست به مکالمه خود ادامه داد و به جولیو اشاره کرد که به اتاق پذیرایی برود.



صبح روز بعد، ساعت یازده وارد دفترش شد. منشی اطلاع داد که آن آقای مشاور مالی تلفن نکرده است. جولینو فکر می‌کرد آن خانواده که لابد از ملاقات او با سیلویا هم مطلع شده‌اند، دیگر نمی‌گذارند بار دیگر ایوانا را ببیند. (بله، اقرار می‌کنم به دیدن او رفته بودم. درست است که عاشق ایوانا شده‌ام، ولی به هر حال من هم مرد هستم. مردی جوان. و درست به همین دلیل، به خاطر این که به ایوانا احترام می‌گذارم، مجبور شدم به سراغ یک زن دیگر بروم.) در دلش به اتهامات عمورافانله جواب می‌داد، امیدوار بود او این چیزها را به گوش برادرش نرساند. از آن گذشته، سیلویا بعد از یک ازدواج بسیار کوتاه مدت و یک طلاق سریع از یک مرد آمریکایی، زنی بود آزاد. خیلی‌ها شایع کرده بودند که عاقبت جولینو با او ازدواج خواهد کرد. (من هم باید پیشدستی کنم. باید سنگر بگیرم؛ خیلی زودتر از آن که آن کارمند شهربانی موفق شود نامردانه از پشت سر حمله کند.)

همکارش آنجلیتی را صدا کرد و گفت باید پرونده‌ای را مرور کند و یادداشت‌هایی بنویسد. کار خیلی مهمی است. بهتر است او به کارهای دیگران برسد تا مزاحم او نشوند. آنجلیتی پرسید: «و اگر آن آقای اسکاراپکیا، مشاور مالی، تلفن کرد؟» جولینو، سراپای او را ورننداز کرد. آنجلیتی ادامه داد: «سفارش کرده‌ای که تحت هر شرایطی تو را خبر کنند؟ می‌خواهی خودم با او صحبت کنم؟ بگو ببینم جریان از چه قرار است؟»

جولینو از جا دررفت. مشتش را محکم روی میز کوبید و گفت: «می‌بینم که تلفن‌های خصوصی مرا هم تحت نظر گرفته‌ای. کافی نبود که با سوءاستفاده از چند بار غیبت من دفتر را به اختیار خودت درآورده بودی. حالا در دستورات من به منشی‌ها هم فضولی می‌کنی. نه من چنین اجازه‌ای نمی‌دهم. نه به تو و نه به هیچ کس دیگر. فهمیدی؟»

آنجلیتی نشست و دستش را با مهربانی روی مشت او گذاشت. گفت: «این

چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟ دچار خیالات شده‌ای. به اعمالی محکوم می‌کنی که هرگز قادر به انجامشان نیستم. از روزی که پا به دفتر تو گذاشته‌ام فقط کار خودم را انجام داده‌ام و بس. کی به زندگی خصوصی تو دخالت کرده‌ام؟ خودت هم نمی‌دانی چگونه منقلب شده‌ای. من دوست تو هستم. اگر کمکی از دستم برمی‌آید، بگو تا انجام دهم.»

جولیو، پریشانحال، چهره‌اش را در دستانش پوشاند. در ظلمت زیر پلک‌های فرو افتاده‌اش بار دیگر چهره سفید ایوانا که هرگز تبسمی به روی لب نداشت، ظاهر شده بود. حس می‌کرد که پریشانحالی‌اش به خاطر این است که می‌خواهد به هر طریقی شده آنچه را که مایل است به دست آورد (مثل همیشه)، اما این مرتبه داشت شکست می‌خورد، می‌دید که راه را بر او مسدود کرده‌اند.

به خود آمد و گفت: «نه چیزی نیست. فقط حس می‌کنم که خیلی خسته شده‌ام. اگر آقای اسکارا پکیا تلفن کرد، خودم شخصاً با ایشان صحبت خواهم کرد.»

بعد از آن که آنجلیتی از اتاقش خارج شد، جولیو از کشوی میز تحریرش یک ورق کاغذ که بالای آن مشخصاتش چاپ شده بود برداشت و شروع کرد به نوشتن: «آقای گرامی، حدود ۴۸ ساعت از لحظه‌ای که مجبور شدم سرکار را ترک کنم گذشته است. ساعاتی که برای من بسیار دردناک بوده‌اند و تا این لحظه از جانب جنابعالی جوابی دریافت نداشته‌ام؛ با وجود این که به اینجانب قول داده بودید. البته این ساعات برای یک پدر که می‌بایستی روی مسئله‌ای تعمق کند و تصمیم بگیرد چندان طولانی نیستند ولی برای یک مرد عاشق. زمانی است بس طولانی و بی‌انتهای. باید اعتراف کنم که مرتکب اشتباهاتی شده‌ام. با این حال باید بگویم که جدایی از ایوانا و این انتظار و دودلی برایم تنبیه بزرگی بوده است. امیدوار هستم که جنابعالی، با آقای خود، آنچه تا به امروز پیش آمده است ندیده بگیرید. در آتیه متوجه خواهید شد که شک و

تردید شما نسبت به بنده بی‌مورد بوده است گرچه باید بگویم که ظاهراً حق به جانب سرکار و برادرگرامی شما بوده است. اینجانب که درست یک ماه قبل، در تاریخ بیست و هفتم ماه از شما تقاضا کردم تا اجازه بدهید من به خانه شما آمده و ایوانا را ملاقات کنم، امروز، بدین وسیله رسماً از دختر جنابعالی خواستگاری می‌کنم.

خشنود از این حرکت ماهرانه به میل تکیه داد. احساس آرامش و سعادت می‌کرد. نوشته خود را از نو خواند و در ادامه نوشت: «برای ازدواج می‌توانیم ماه اکتبر را در نظر بگیریم. (باید خانه یک مرد مجرد را به یک آشیانه تازه عروس تبدیل نمود.) البته اگر جنابعالی تاریخ دیگری را در نظر دارید من هم با آن موافقت می‌کنم. بستگی به شما دارد. فراموش نفرمایید که سعادت اینجانب و همان‌طور سعادت ایوانا، به جواب جنابعالی بستگی دارد.»

نامه را در پاکت گذاشت و در آن را بست و بعد پسرک پادو را صدا کرد تا فوراً آن را برساند. «برای این که زودتر بررسی، یک تاکسی بگیر.»

— باید منتظر جوابی بمانم؟

— نه لزومی ندارد. فقط نامه را بده و برگرد.

ولی پسرک به در نرسیده، جواب در راه بود. آن مرد را در نظر مجسم می‌کرد. او را می‌دید که سیگاری آتش زده است و دارد با آن پاکت بازی می‌کند، آن را پشت و رو می‌کند، به زمین می‌اندازد، بار دیگر آن را در دست می‌گیرد. ساعت یک بود. مرد حسابدار ساعت دو از اداره‌اش خارج می‌شد. به هر حال تا یکی دو ساعت دیگر آن نامه را می‌خواند.

تلفن زنگ زد. جولیبو بی‌اختیار گوشی را برداشت و گفت: «بله؟» صدایی دور دست جواب داد: «اسکاراپکیا.»

برایش بسیار غیرمترقبه بود. فراموش کرده بود که قرار نبود خودش به تلفنی جواب بدهد. چون در واقع، دیگر امیدی در دل نداشت که به او تلفن کنند.

— آقای وکیل، من این جا، در وزارتخانه در دفتر برادرم هستم، روی این مسئله خوب فکر کردم، تمام جوانب را سنجیده و آن را سبک و سنگین کرده‌ایم و...

جولیو جمله او را قطع کرد و گفت: «یک لحظه صبر کنید. بیش از این حرفی نزنید، خواهش می‌کنم...» (سکوت، داشت تصور می‌کرد که نگاه عمو رافائله، آن مرد را وادار به سکوت کرده. نگاه کسی که ذاتاً بدگمان است.)

ادامه داد: «گوش کنید، من برای شما یک نامه بلند بالا نوشته‌ام، همین پنج دقیقه پیش آن را برایتان فرستاده‌ام. توسط مستخدم اداره.»

— در آن نامه چه نوشته‌اید؟

در برابر خونسردی آن صدا، جولیو داشت می‌گفت: «نوشته‌ام که...» ولی تغییر عقیده داد و گفت: «بهتر است خودتان آن را بخوانید. از حضورتان تقاضا دارم قبل از هر تصمیم، قبل از آن که اینجانب را از تصمیمات خود مطلع سازید، ابتدا آن نامه را بخوانید.»

او جواب داد: «بسیار خوب، هر طور شما مایل هستید. در این صورت پس از خواندن نامه به شما جواب خواهم داد.»

بعد با عجله از او خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

جولیو، گویی جان سالم به در برده باشد نفس راحتی کشید. و بعد، تازه ملتفت شد که آن مرد، اصلاً حرفی بر زبان نیاورده بود. آری خود او از بس عجله کرده بود مهلت نداده بود تا او حرفی بزند. مگر نمی‌گویند عجله کار شیطان است؟ کاری را انجام داده بود که خلاف عادت همیشگی اش بود. باید می‌گذاشت ابتدا آن طرف حرف‌های خود را بزند. نوشتن آن نامه، اشتباهی بیش نبود. بدتر از این، کار بسیار احمقانه‌ای کرده بود. احتمالاً اسکاراپکیا نه خیال داشت او را از ایوانا دور کند و نه این که به او حکمی بکند و تاریخ ازدواج را تعیین و به او تحمیل کند. احمقانه آن تاریخ را تعیین کرده و در دهان

او گذاشته بود. اما «نامزدی اهالی جنوب، بسیار طولانی است. مادرها با صبر و حوصله جهاز دخترشان را تهیه می‌کنند...» تازه اگر هم شخصاً تاریخ ازدواج را معین کرده بود می‌توانست آن را عقب بیندازد. می‌توانست بهانه بیاورد که باید خانه‌اش را عوض کند یا به خاطر جلب موافقت والدینش (که به خاطر ارثیه، ظاهراً نظر آن‌ها برای آن آقای اسکاراپکیا، خیلی ارزش داشت) باید منتظر بمانند. در نتیجه او تا زمان ازدواج می‌توانست ایوانا را تصاحب کند. حتی اگر به مرحله‌ای نمی‌رسید که بعداً واقعاً مجبور شود برای جلوگیری از رسوایی با او ازدواج کند (چون آن دختر هنوز به سن قانونی نرسیده بود) لااقل کمی آتش هوس او را فرو می‌نشاند.

با این حال آن تلفن و اهمه‌اش را برطرف ساخته بود. مطمئن بود که دیر یا زود آن آقای حسابدار و عمورافائله، هر دو موافقت خود را اعلام می‌کنند. حضور دائمی آن شاهد نامرئی سخت عذابش می‌داد. چقدر خود را در مقابل او کوچک کرده بود. با آن عجله کردنش حتماً بدگمانی او را دوچندان کرده بود. عجله نشان می‌داد که خود را مقصر نشان دهد. از خودش بدش می‌آمد. بعد از آرامشی موقتی که با دریافت آن تلفن بر او مستولی شده بود، درک می‌کرد که به آن کارمند دون‌پایه وزارت کشور زیاده از حد اهمیت داده است. به افسری که حتماً رتبه‌اش پایین بود.

به امید این که ببیند پسرک پادو دارد برمی‌گردد به پشت پنجره رفت. آن‌جا، در خیابان، دو نفر را دید که کت و شلوار تیره‌رنگی به تن دارند و در یک ماشین سفیدرنگ نشسته‌اند. صبح آن روز وقتی از خانه خارج می‌شد در مقابل خانه خود دو نفر را به همان شکل و قیافه در ماشینی دیده بود. وقتی هم سر چراغ قرمز یکمتر به ترمز کرده بود، باز هم ماشینی را دیده بود که درست پشت سرش بود و تعقیبش می‌کرد. حالا مطمئن بود که تحت تعقیب است. بدون شک تلفن‌هایش هم تحت نظر بودند. حتماً در وزارت کشور هنوز از آن دستگاه‌های فاشیستی استفاده می‌کردند.

با دیدن پسرک که برگشته بود، به استقبالش رفت.

— چه کسی در آن خانه را به روی تو باز کرد. یک دختر جوان؟

— نخیر. یک مرد قد کوتاه که پیژاما به تن داشت.

— خوب، بعد چه شد؟

من سؤال کردم: «آقای مشاور مالی منزل تشریف دارند؟» و او جواب داد: «بله، خودم هستم.» بعد نامه را از دست من گرفت و اشاره کرد تا همان جا پشت در منتظر بمانم. در را پیش کرد. پنج دقیقه بعد در را باز کرد و این را به دستم داد.

پسرک از جیب خود یک پاکت سرمه‌ای رنگ بیرون کشید.

جولیو وقتی در دفتر خود تنها ماند، مدتی به آن پاکت خیره ماند. دستخط روی پاکت بسیار بچگانه بود. شاید برایش یادداشتی نوشته و گفته بود که با وجود موافقت پدرش، خود او حاضر نیست و مخالفت می‌کند. شاید هم اولین نامه عاشقانه او بود.

یک یادداشت مختصر بود. فقط چند خط.

«بابام گفته است که امشب بعد از شام می‌توانی به خانه ما بیایی. خداحافظ. ایوانا.»

با وجود شوق دیدار مجدد دختر، جولیو طاقت آورد و ساعت ده شب به خانه آن‌ها رفت. خانواده اسکاراپکیا دیروقت شام می‌خوردند. این قبیل خانواده‌ها دوست ندارند کسی موقع شام مزاحمشان بشود، چون تا به خانه می‌رسند، لباس خانه می‌پوشند. گاه موقع رفتن از خانه ایوانا متوجه شده بود که چگونه در طبقات همکف کرکره پنجره‌ها پایین کشیده می‌شود. جولیو این را می‌دید و آهسته به طرف ماشینش که بنابر نقشه‌اش آن را دور از آن خانه پارک کرده بود، می‌رفت.

آن شب، ماشینش را با سر و صدای زیاد، درست مقابل ساختمان آن‌ها

پارک کرد. انگار می خواست به این شکل درستکاری خود را چه در زمان حال و چه در آتیه بهتر به رخ بکشد. با وجود دروغ‌هایی که سابق بر آن به خورد آن‌ها داده بود، اکنون به صداقت خود فخر فروشی می‌کرد؛ یا لاقبل به آن تظاهر می‌کرد.

آقای حسابدار شخصاً در را به رویش باز کرد: «بفرمایید. داخل شوید. قبل از هر چیز من و شما باید فوراً داخل مذاکره بشویم.»

جولیو که مجبور شده بود برای دیدن ایوانا از آن همه سد که جلوی پایش قرار داده بودند عبور کند، باز خونسردی خود را حفظ کرد. از خودش می‌پرسید: «چرا این قدر سخت گرفته‌اند، یعنی دارند فیلم می‌آیند؟» به نظرش می‌رسید که آن نمایشنامه دیگر کم‌دی نیست و کسل‌کننده است. داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.

«جناب آقای وکیل عزیز، همان طور که بدون شک ملتفت شده‌اید، صرفاً همین دعوت از شما، نشان می‌دهد که من خیال دارم به شما اعتماد کنم.»  
عجالتاً همان کلمه «عزیز» خیال جولیو را راحت کرده بود.

«به هر حال، همه ما در جوانی مرتکب اشتباهاتی شده‌ایم. بله، بی‌خیالی جوانی.»

جولیو لبخند می‌زد. لبخندی از روی رضایت خاطر و در ضمن اطاعت. (بله، بله، آقای حسابدار عزیز، بله، بسیار عزیز و گرامی، بسیار عاقلانه تصمیم گرفته‌اید. خواهید دید که به سود شما تمام خواهد شد.) دیگری داشت ادامه می‌داد: «بله، ما از همین امروز می‌توانیم جنابعالی را رسماً نامزد دخترمان محسوب کنیم. ما هم با تاریخی که شما معین کرده‌اید، یعنی ماه اکتبر، موافق هستیم. به هر حال در این مورد بهتر است با مادر او مشورت کرد. این گونه مسائل باید به زن‌ها واگذار شود.» خندید. جولیو هم خندید. گرچه می‌دید که خنده آن مرد تا چه حد عوامانه است درست مثل خنده‌های ایوانا که او از آن

انزجار داشت. «اکنون ما دو نفر باید در باره ضمانت شما نسبت به دختر من مذاکره‌ای بکنیم. منظور من وثیقه است. یعنی یک ضمانت مالی.»  
جولیو بازوانش را از هم گشود و گفت: «من حاضر و آماده‌ام. ولی شما که حالا همه چیز مرا می‌دانید. برادر شما تمام اطلاعات لازم را در اختیار شما گذاشته است. نه؟» به آن عکس قاب شده مرد نظامی اشاره‌ای کرد. «او همه چیز مرا می‌داند. گذشته، حال، معاشرت‌های من، سطح زندگی من...»  
— درست است. ولی من شخصاً به هیچ یک از این اداره‌ها اعتمادی ندارم. به خصوص شهربانی. دلم می‌خواهد مستقیماً از خود شما اطلاعات دقیقی به دست آورم.

جولیو داشت فکر می‌کرد: «می‌خواهد بداند من چقدر پول دارم.» در نتیجه می‌خواست قبل از جواب خوب فکر کند و متناسب حال طرف مقابل رقمی اعلام کند.

— باید به شما بگویم که مالیات بر درآمد من...

آقای اسکاراپکیا نگذاشت او جمله‌اش را به پایان برساند.

— آقای وکیل، هیچ کس رقم واقعی درآمد خود را به اداره مالیات اعلام نمی‌کند. مگر این که خیال کنید من آن قدر ساده‌لوح هستم که باور می‌کنم شما...

— بسیار خوب، ولی رقمی است که به هر حال می‌تواند خیال شما را راحت کند. من می‌توانم موقع ازدواج یا حتی قبل از آن، رقمی قابل ملاحظه‌ای به حساب شما واریز کنم.

— به چه دلیل؟ نکند خیال کرده‌اید که می‌خواهم دخترم را بفروشم؟

جولیو که می‌خواست جمله خود را رفع و رجوع کند بلافاصله گفت:  
«می‌خواستم بگویم که بلافاصله بعد از ازدواج ما، شما می‌توانید آن را به حساب ایوانا بگذارید.»



دیگری سر خود را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من مخالف هستم. زن‌ها همیشه پول را هدر می‌دهند. لباس می‌خرند، لوازم آرایش می‌خرند و هزاران چیز بی‌فایده دیگر.»

جولیو خود را روی صندلی جلو کشاند و گفت: «بهترین راه حل این است که من از همین الان این وجه را به حساب شما واریز کنم. نوعی ضمانت محسوب خواهد شد. شما می‌توانید هر طور دلتان خواست از آن استفاده کنید.»

اسکاراپکیا، با تردید پرسید: «آداب و رسوم شما این طور است؟»  
جولیو آن جمله را قاپید و گفت: «بله، این طور تعبیر می‌شود که... نشان می‌دهد که پدرزن آینده بنده تا چه حد به فکر سعادت آتیه دختر خود است.»  
— خیلی متشکرم، این تمجید شما باعث افتخار من است. دارید مرا خجالت می‌دهید.

جولیو نفس راحتی کشید و با خود گفت: «خوب، این شد حرف حسابی! حالا تازه داریم حرف همدیگر را می‌فهمیم و می‌توانیم با هم کنار بیاییم.»  
اسکاراپکیا ادامه داد: «متشکرم، ولی من هم کار و زندگی دارم. کارهایم همیشه هم درست از آب در نیامده است. مثلاً آن مسئله شرکت تعاونی که خدا می‌داند چقدر به من لطمه زده است. بگذریم، نمی‌خواهم سرتان را درد بیاورم. عجالتاً موقع آن نیست که افسوس گذشته را خورد. خوب، داشتیم می‌گفتیم که... ولی شایسته نیست که شما این مبلغ را به ما پرداخت کنید. درست برعکس؛ این عروس است که باید به خانه داماد جهیزیه بیاورد. ایوانا تنها فرزند من است و روزگاری تمام دارایی من به او خواهد رسید. روزگاری که امیدوارم هرچه دیرتر برسد؛ من گرچه مردی مذهبی هستم ولی به هر حال چه می‌دانم، شاید هم جهان دیگری وجود نداشته باشد. دارم کفر می‌گویم؟» به بالا نگاه کرد. «آن بالا خیلی شلوغ شده است. دیگر برای یک مرد

مؤمن امیدی باقی نمی ماند، خوب، بهتر است این قدر فلسفه بافی نکنیم. این گونه بحث ها تمامی ندارند. انسان به هیچ نتیجه ای نمی رسد. خوب، می دانید در اختیار داشتن چنین مبالغی همیشه باعث دردسر است. من ترجیح می دهم که سرکار آن را برای خودتان نگاه دارید. منظورم این است که به اسم ما، پیش شما باشد یا بهتر از آن، می دانید باید آن را به اسم چه کسی بکنید؟»

جولیو فکر کرد: «لابد می گوید به اسم برادرش. یک رشوه محترمانه! لابد عمو رافائله می گفت: 'نخیر، رشوه نیست. دستمزد قانونی من است که این قدر در مورد شما تحقیقات کرده ام و به شما اجازه داده ام به خانواده ما پا بگذارید و این طوری سرمان را شیره بمالید و رل بازی کنید.' بسیار خوب، پس در این صورت نباید سد راهم شوید، من باید از برادرزاده شما آن طور که دلم می خواهد لذت ببرم.» همین موقع چشمش به چند لیوان شامپانی در یک سینی افتاد. با خودش گفت: «معامله خاتمه یافته است.»

آقای حسابدار ادامه داد: «بله، داشتم می گفتم که می توان این وجه را برای فرزندان خودتان در نظر گرفت. امیدوارم که صاحب چندین و چند فرزند بشوید. وقتی تعداد فرزندان زیاد باشد آن وقت مثل ما که فقط یک فرزند داریم این طور مدام نگران نمی شوید. شما الان او را می بینید که ماشاالله جوان و تندرست است ولی بعداً وقتی پا به سن گذاشت، چاق می شود، شکسته می شود و...»

آدلینا خانم که وارد اتاق شده بود جمله او را قطع کرد و گفت: «روزاریو،

خوب، پس کی می خواهی در این بطری شامپانی را باز کنی؟»

و با مهربانی به جولیو نگاه کرد و گفت: «آقای وکیل، سلام عرض کردم.»  
— این بطری شامپانی حسابی کلافه ام کرده است. هی در یخچال را باز می کنم و به آن سر می زنم.

شوهرش گفت: «کار خوبی می کنی. چون شامپانی باید حسابی سرد باشد

وگرنه فایده ندارد.» بعد از گفتن این حرف به آشپزخانه رفت و همسرش از فرصت استفاده کرده و زیرلیبی به جولینو گفت: «خوب، راضی شدید؟ من می‌دانستم که کارها بر وفق مراد پیش خواهد رفت. ایوانا هم از این قضیه احساس رضایت می‌کند. یک ساعت است که دارد خود را آرایش می‌کند.» و ادای ریمل کشیدن درآورد.

جولینو به نیمکت اشاره کرد و گفت: «خیال می‌کردم که ایوانا این‌جا می‌خوابد.»

— نیمکت مال اوست ولی روی آن نمی‌خوابد. هرگز روی آن نخوابیده است. آن را در ویتترین مغازه‌ای دیده و عاشقش شده بود. یک روز پدرش گفت: «می‌خواهی آن را برایت بخرم؟» و آن را برایش خرید.

بعد بالحنی که انگار همدست جولینو است اضافه کرد: «بستر از دواج او خواهد بود. تو را به خدا مواظب باشید. دختر بچه‌ای بیش نیست. منظور مرا که درک می‌کنید؟»

جولینو به او اطمینان خاطر بخشید و دستی به بازوی او کشید. دستش به استخوان آرنج او خورد. از آن تماس احساس اشمئزاز کرد. از دورویی خود، از هرچه در پیرامونش قرار داشت مشمئز شده بود. دلش می‌خواست در نامه‌ای به آن حسابدار بنویسد: «من خودم را گول زده بودم. مسحور شده بودم. شما خودتان به من گفتید که بهتر است تا دیر نشده رابطه را به هم زد.» و او هم رابطه را به هم می‌زد و جانش را خلاص می‌کرد.

با شنیدن صدای تیک تیکی از راهرو آدلینا خانم گفت: «هیس، دارد می‌آید. خواهید دید که چطور خودش را خوشگل کرده است. خوب، پاشوم بروم.»

بعد دماغش را فین کرد و آن‌ها را تنها گذاشت.

ایوانا در چارچوب در ظاهر شد و همان‌جا ایستاد. به خاطر آن لباس و

آرایش زنانه دست و پایش را گم کرده بود. شانه‌هایش برهنه بود. یک کمرست تنگ هم بسته بود. جولینو مات و مبهوت مانده بود. سه روز می‌شد که او را ندیده بود. حتی تصور کرده بود که دیگر هرگز او را نخواهد دید. امیدی نداشت. فکر می‌کرد غرور بیجایش باعث شده است تا به فکر ایستادگی در برابر آن پدر و عموی مأمور شهربانی باشد. درست مثل خروس جنگی. و حالا با ظاهر شدن ایوانا تمام قدرتش را از دست داده بود. «نه هیچ چیز دیگر برایم اهمیت ندارد، من فقط این را می‌خواهم. این را.» و خودش هم نمی‌فهمید که منظورش از «این» چیست.

دختر با نگاهی نامحسوس به او خیره شده بود. گفت: «برگشتی.»  
(همه چیز را فهمیده است. دارد خودش را به کوچی علی چپ می‌زند. ولی از من نفرت دارد.)

با حجب و حیا پرسید: «از برگشتنم خوشحال هستی؟»  
— کسی که مجبورم نکرده بود. اگر دلم نمی‌خواست، نمی‌آمدم.  
در همان لحظه آقای حسابدار هم وارد شد. بطری شامپانی را در یک دستمال سفره پیچیده بود. او که آخرین جمله دخترش را شنیده بود، گفت:  
«عزیزم، البته که کسی مجبورم نکرده است!» بعد دختر خود را پیش راند و گفت: «برو، برو، امشب اجازه داری به نامزدت یک بوسه بدهی.»  
بالبخند داماد آینده خود را هم تشویق کرد تا پا پیش بگذارد. و برای این که او رودر بایستی نکند، به کنار همسرش به سر میز رفت.

جولینو به طرف ایوانا رفت. دختر هم با احتیاط پیش رفت؛ شاید به خاطر کفش‌های پاشنه‌بلندش. هر دو داشتند مطیعانه حرکتی را انجام می‌دادند که برخلاف میلشان بود. جولینو به او نزدیک شد و در آغوشش گرفت.

با صدای ترق چوب‌پنبه، به خود آمدند. مادر صدایشان زد: «بیایید، بیایید تا شامپانی بخوریم.» شوهرش داشت لیوان‌ها را پر می‌کرد. مادر ادامه داد:

«اول نامزدها!» صدای جرننگ لیوان‌ها بلند شد. به سلامتی هم شامپانی نوشیدند و یکمرتبه آن همه شور و هیجان فرو نشست. همه در سکوت می‌نوشیدند. آقای حسابدار، که حالتش شبیه کسی بود که بعد دویدن رفع عطش می‌کند، فقط گفت: «آه...» و وقتی متوجه شد که یک لیوان خالی در سینی است، پرسید: «این لیوان برای چه کسی است؟»

آدلینا خانم گفت: «رافائله قول داده بود که بیاید ولی بعد تلفن کرد و معذرت خواست. من هم لیوان او را برنداشتم. به نظرم بی‌ادبی آمد.»  
 آقای حسابدار آه کشید و گفت: «آه، بله. برادر من با موقعیتی که دارد هرگز نمی‌تواند قول و قراری بگذارد. می‌دانید اغلب هنگامی که ما در خواب خوش هستیم، او بیدار است و کار می‌کند.»

انگشتش را روی لبه لیوانی کشید که در سینی بود. «شب‌ها، در شهرهای بزرگ هزاران اتفاق می‌افتد. ولی خوشبختانه مأموران شهربانی از ما محافظت می‌کنند. بله، خوشبختانه آن‌ها نظم و ترتیب را حفظ می‌کنند و گرنه خدا می‌داند که به روز ما چه می‌آمد.»

یک صندوق برداشت و آن را کنار نیمکت ایوانا و جولینو گذاشت.  
 — روزاریو، تو را به خدا از این حرف‌ها نزن. آن‌ها را به حال خود رها کن. درست همین امروز که می‌خواهند به تنهایی بادل راحت با خودشان حرف بزنند تو داری دخالت می‌کنی و مزاحم آن‌ها می‌شوی.

آقای حسابدار شانه‌هایش را بالا برد و گفت: «یک عمر وقت دارند تا با هم حرف بزنند.»

— مگر خیال کرده‌ای که جناب وکیل خودشان این چیزها را نمی‌دانند. آن هم ایشان که مدام با کلاهبرداران، با یک مشت مردم حقه‌باز و شیاد سروکار دارند.

شوهرش ادامه داد: «به یاد داشته باش که داماد آینده‌ات اگرچه مشاور

حقوقی است ولی با حقوق قضایی کاری ندارد. کار او به حقوق مدنی مربوط می‌شود.»

آدلینا خانم خجالت‌زده گفت: «چه می‌دانم من خیال می‌کردم مشاور حقوقی یا وکیل، برای هر گونه کاری است.»

— گفتم که با جنایتکاران کاری ندارد. با مسائل مدنی رابطه دارد.

— چه می‌دانم. من که این چیزها سرم نمی‌شود. لابد می‌خواهید بگویید که

سردفتر اسناد رسمی است؟

ایوانا بدون آن که روی برگرداند گفت: «مامان، لطفاً این قدر حرف نزن.» کمی بعد، آقای حسابدار عذرخواهی کرد و گفت باید برای مذاکره در باره یک جریان با دوستانش، به کافه برود. بعد دختر خود را بوسید و گفت: «ماشالله چه نامزد خوشگلی هستی. ولی فعلاً که فقط مال خودم هستی و بس.»

همگی او را تا دم راه‌پله همراهی کردند. جولینو گفت: «آه، این جادر بیرون می‌توان نفس تازه کرد.»

مادر گفت: «پس همان جا بمانید و نفس بکشید تا من بروم آشپزخانه را مرتب کنم. به هر حال، حالا تمام همسایه‌ها از جریان مطلع هستند، به من می‌گویند: 'خوب، ان‌شالله این امر خیر چه وقت صورت می‌گیرد؟' این مهتاب هم که مثل روز روشن این جا را نورانی کرده است.» ایوانا به نرده راه‌پله تکیه داده بود.

جولینو از او پرسید: «چرا این ماتیک غلیظ را به لب‌هایت مالیده‌ای؟ این طوری نمی‌توانم ببوسمت.»

— مگر قبلاً مرا بوسیده بودی؟

— نه، ولی می‌خواستم بگویم که...

دختر گفت: «چه می‌خواستی بگویی؟»

صورتش را بالا برده بود و پلک‌هایش را پایین. مثل کسی که دارد آفتاب می‌گیرد. جولینو از پنجره به بیرون نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آن‌ها را نمی‌بیند، بعد مثل کسی که بخواهد صرفاً پارچه پیراهن را معاینه کند دو تا انگشت خود را در یقه او فرو برد.

— به من دست نزن.

— حتی حالا که با هم نامزد شده‌ایم؟

دختر بی حرکت، با چشمان بسته تکرار کرد: «به من دست نزن.» صورتش را به سمت ماه گرفته بود. ملتفت نشده بود یا وانمود می‌کرد که ملتفت نگاهی که روی سینه‌اش ثابت مانده، نشده است. آه کشید و چشم‌هایش را گشود. به ماشینی که مقابل در پارک شده بود اشاره کرد و پرسید: «ماشین توست؟» با دریافت جواب مثبت، گفت: «من از ماشین‌های قرمز خوشم می‌آید.»

جولینو فکر کرد که برای او فقط رنگ ماشین مهم است، حساب نمی‌کند که ماشین من چه ماشین گرانقیمتی است.

گفت: «خیلی خوب، در این صورت یک ماشین کوچولوی قرمز رنگ برایت می‌خرم. یک ماشین کوچولو فقط و فقط برای خود تو. رانندگی بلدی؟»

— دو سه بار با ماشین عموجان امتحان کرده‌ام. ولی عموجان عقیده دارد که من دستپاچه می‌شوم و بهتر است عجالاً تصدیق رانندگی نگیرم. زود است.

— برای من خیلی مضحک به نظر می‌رسد که شما همگی کورکورانه دستورات و عقاید این عموجان کذایی را رعایت می‌کنید.

— چرا می‌گویی «کذایی»؟ نمی‌توانی در باره‌اش قضاوت کنی. تو که او را نمی‌شناسی.

— بسیار خوب. ولی لااقل برای خود تو باید عقاید من مهم‌تر باشد. به او

می‌گویی که به کلاس رانندگی می‌روی چون نامزدت مایل است رانندگی یاد بگیری.

بعد فکر کرد که شاید پیشنهاد بهتری وجود داشته باشد.  
— شاید هم اصلاً صلاح در این باشد که خودم شخصاً به تو رانندگی یاد بدهم.

ایوانا بدون آن‌که جوابی بدهد، قد راست کرد و با یک حرکت یقه پیراهنش را جمع کرد.

جولیو گفت: «خوب، چرا حرفی نمی‌زنی؟»  
دختر کمی به طرف او چرخید و از گوشه چشم نگاهش کرد.  
— می‌دانی چرا امشب عموجان نیامد؟ به خاطر این نبود که کار داشت.  
البته او مدام کار دارد ولی همه چیز دست خودش است. هر وقت دلش بخواهد می‌تواند آزاد باشد. اما نیامد چون مخالف این جریان است.  
— کدام جریان؟

— به تو چندان اعتمادی ندارد. موافق نیست.  
جولیو لب‌هایش را روی هم چسباند و بالحنی کنایه‌آمیز گفت: «ممکن است بفرمایند که با چه چیز بنده موافق نیستند؟»  
ایوانا وارد خانه شد. مادرش داشت ته‌مانده بطری شامپانی را در لیوانی خالی می‌کرد.

انگار بخواهد عذر موجهی بیاورد گفت: «یک انگشت باقی مانده بود. حیف بود دور بریزم.» و لیوان را به سمت آن‌ها بالا برد و گفت: «به سلامتی!»  
جولیو تکرار می‌کرد: «می‌خواهم دلیل آن را بدانم.»  
آدلینا خانم پرسید: «دلیل چه چیز را؟»

ایوانا به مادرش گفت: «داشتیم بین خودمان صحبت می‌کردیم.»  
جولیو گفت: «من هم بروم به خانه‌ام. این شامپانی خواب‌آلودم کرده است.»



مادر گفت: «امشب ایوانا هم از زور هیجان به غذا لب نزده است.»  
 دختر چشم‌غره رفت و مادر را به سکوت وادار کرد.  
 — مگر چه عیبی دارد؟ شوق و هیجان آدم را این‌طور می‌کند.  
 ایوانا گفت: «خوب، شب بخیر. تا فردا.»

و با حالتی کمی طعنه‌آمیز لب‌هایش را به طرف نامزدش غنچه کرد. بعد وقتی به طرف اتاق خوابش می‌رفت بدون این‌که سر برگرداند، گفت:  
 «جولیو، دهانت را پاک کن. از ماتیک قرمز شده است.»

جولیو در را پشت سرش به هم زد. در ماشین را هم به هم زد. به سرعت از آن‌جا دور می‌شد و نامه‌ای را در ذهن مرور می‌کرد که خیال داشت به محض ورود به خانه برای آن‌ها بنویسد. «دوست عزیز...» نخیر. او که برایش «عزیز» نبود. بهتر بود می‌نوشت: «آقای مشاور مالی گرامی، روحیه من با اخلاق و روحیه دختر سرکار جور در نمی‌آید... من به خوبی متوجه شده‌ام که ایوانا مرا دوست ندارد. یا بهتر بگویم...» نه، این طوری خوب نیست... «در نتیجه وظیفه خود می‌دانم که...»  
 نه، «وجدانم به من امر می‌کند که...»

از مخالفتش بعد از موافقت پدر، بعد از این‌که دختر گذاشته بود دستش را به سینه‌اش فرو کند، احساس رضایت می‌کرد. صدای آدلینا خانم را می‌شنید که آه می‌کشید و می‌گفت: «اگر می‌دانستیم، بیخود آن همه پول بالای آن بطری شامپانی نمی‌دادیم.»

از این‌که می‌دید آن مادر بی‌چاره به شدت دوست دارد ادای افراد طبقات بالا را درآورد، کمی دلش می‌سوخت. زنی با شوهری عوام و دختری اُمَل و مضحک. ایوانا شکل و قیافه شهرستانی‌های سی سال پیش را داشت. و او آن‌طور احمقانه حتی به فکر این افتاده بود که با این دختر ازدواج کند! مجسم می‌کرد که دارد او را معرفی می‌کند: «همسر بنده!» و در دل غش‌غش می‌خندید.

ماشین می‌راند و در آن خیابان نیمه‌تاریک «عموجان» را مقابل خود می‌دید. مردی که گردن نداشت و شانه‌هایش گوشتالو بود. سرعت می‌گرفت تا خود را به او برساند ولی او نیز به همان سرعت از دستش در می‌رفت. آن وقت جولیو خودش را می‌دید که در راهروهای گرد و خاک گرفته وزارت کشور دارد دنبال او می‌گردد. در اتاق او را می‌زد و صدای او را می‌شنوید که داشت می‌گفت: «بفرمایید، داخل شوید.» درست با همان لهجه عوامانه برادرش. وارد می‌شد و به سمت میز تحریر، تخت سلطنت او که بر آن جلوس کرده بود، می‌رفت. «لطفاً، از روی پاسخ به کنجکاوی من هم که شده، بگویید به چه دلیل موافق نیستید؟ دیدید که من نامزد کردم بله، خلاف میل سرکار. به کوری چشم شما نامزد کردم و با آن شامپانی ارزاقیمت شیرین جشن گرفتیم. بله دل پیچه گرفته‌ام. بگویید ببینم دیگر بیش از این چه باید بکنم؟ بفرمایید؟ از جان من چه می‌خواهید؟»

به سرعت می‌راند. «امیدوارم پلیس جلویم را بگیرد، حسابی دق دلی خودم را سرشان خالی می‌کنم، باید نشانشان بدهم چه ماشین گرانقیمتی دارم. نمی‌توانند با آن ماشین‌های قراضه با من مسابقه بگذارند.» در آینه دید که درست یکی از همان ماشین‌های قراضه دارد تعقیبش می‌کند. کوئید روی ترمز. «اگر او باشد دخلش را می‌آورم.» ولی راننده ماشین پیرمردی بود که درست به موقع ترمز کرد و تا ماشینش ایستاد سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد: «قرمساق!»

شاید پیرمرد حق داشت. شاید او واقعاً «قرمساق» بود. بدون شک عموجان رافائله عاشق برادرزاده خود بود. «شاید دارد تهدید می‌کند که دیگر مسئولیت آن خانواده را به عهده نمی‌گیرد. به عبارت دیگر هیچ مسئولیتی به گردن نخواهد گرفت. نه مسئولیت خانواده را و نه مسئولیت آن جریان اسرارآمیز شرکت تعاونی را. به خاطر من دارد دخترک را تهدید می‌کند، دختر

ترسیده است.» بعد به این فکر افتاد که شاید ایوانا هم عاشق عمویش است. باید این را هم در نامه خود به آقای اسکاراپکیا ذکر کند؟ بار دیگر در راهروهای وزارت کشور به راه افتاده بود. به اتاق آن مرد داخل می‌شد (این مرتبه حتی بدون آن که در بزند.) «من دست شما را خوب خوانده‌ام، آقای بروجینی با او ازدواج خواهد کرد. آقای بروجینی پول خرج می‌کند و عموجان او را تصاحب می‌کند. غیر از این است؟» ولی عمو رافائله با خونسردی جواب می‌داد. «این قدر حرص نخورید. شما خودتان هم خوب می‌دانید که هرگز واقعاً قصد ازدواج با او را نداشته‌اید فقط دلتان می‌خواهد او را به خانه خود ببرید تا...، خواهش می‌کنم، این قدر ادا و اطوار درنیاورید. بروید آن نامه را بنویسید. اصلاً بهتر است آن را همین جا بنویسید.» قلم خود را به طرف او دراز می‌کرد: «می‌خواهید آن را به شما دیکته کنم؟»

با ورود به خانه احساس خفقان کرد. اتاق‌ها بوی ماندگی می‌داد. احساس می‌کرد قدم به خانه‌ای متروک گذاشته است. سابقاً مکالمه‌های تلفنی شبانه نمی‌گذاشت احساس کند تنها زندگی می‌کند، ولی حالا تلفن زنگ می‌زد و او جواب نمی‌داد. اصلاً و ابداً کنجکاو نبود ببیند چه کسی دارد آن طور اصرار می‌کند. به نامه‌هایش نگاهی سطحی می‌انداخت. نامه را کنار می‌گذاشت و دعوت‌های میهمانی‌های رسمی را پاره می‌کرد و دور می‌ریخت. آن هم او که مدام به این گونه ضیافت‌ها می‌رفت و حتی یکی را هم رد نمی‌داد. همیشه می‌گفت باید خودم را نشان دهم، شغلم ایجاب می‌کند. در ورودی خانه چشمش به تقویمی افتاد که یادداشت‌های روزانه‌اش را روی آن می‌نوشت و شب‌ها به آن رجوع می‌کرد تا چیزی را فراموش نکند. از روز بیست و هفتم ماه مه چیزی را یادداشت نکرده بود.

تقویم را ورق زد، اوراق را کند، سنگینی روزهای گذشته را در دستش

حس کرد. از روزی که با ایوانا آشنا شده بود هیچ کاری نکرده بود. با خود گفت: «قبل از آن هم کاری نکرده بودم. اگر همین طور پیش بروم لابد بزودی باورم می‌شود که اصلاً در عمرم کاری نکرده‌ام.» و در همان حال، اوراق تقویم را یکی یکی پاره می‌کرد. روی ورق بیستم ماه ژوئن، لحظه‌ای تردید کرد، به نظرش رسید که در آن تاریخ قرار ملاقاتی داشته است. ولی کدام ملاقات؟ «فردا به تقویم دفترم نگاهی می‌اندازم. همه چیز را فراموش کرده‌ام. به خاطر این جریان همه چیز را رها کرده‌ام. یک شهوت پوچ. و تازه آن جناب باز هم از دست من راضی نیست!»

با این یادآوری بار دیگر خشمگین شد. «فردا، یکر است می‌روم به وزارت کشور و با او روبرو می‌شوم. نه، بهتر است تلفن کنم. حوصله ندارم به خودم زحمت بدهم و به وزارتخانه بروم. می‌توانم حتی به خانه‌اش تلفن کنم تا راه فرار نداشته باشد. به هر حال همان‌طور که برادرش می‌گوید ایشان خواب و خوراک ندارند و مدام مواظب مردم هستند. بله، حتی وقتی دیگران در خواب خوش هستند.»

دفترچه تلفن را برداشت و دنبال نام او گشت. چندین و چند اسکاراپکیا آن‌جا بود ولی اسم هیچ کدام رافائله نبود «بله، او هم مثل خود من، مثل آدم‌های سرشناس. اسمش را در کتابچه تلفن نگذاشته است. باید این را پیش‌بینی می‌کردم.» ولی خود همان رافائله اسکاراپکیا شماره تلفن او را به دست آورده بود و مکالماتش را گوش می‌داد. بله مخفیانه و نامرئی. شاید از طریق آدلینا خانم بتواند نشانی خانه او را هم به دست آورد.

تلفن زنگ زد و او از جا جست. خیال می‌کرد سیلویاست. «یا اوست یا یکی از آن زن‌های دیگر که فقط مزاحم هستند و بس.» تصمیم گرفت تلفن را جواب ندهد. ولی زنگ قطع نمی‌شد. «حتماً عموجان است که می‌خواهد کنترل کند. ببیند خانه هستم یا نه.» دوان دوان به اتاق تلفن رفت. در تاریکی،

دگمه چراغ رومیزی را پیدا نمی‌کرد. سیم تلفن، جلوی دست و پایش را گرفته بود. عاقبت همان طور که به زمین و زمان ناسزا می‌گفت موفق شد خودش را به تلفن برساند. گوشی را برداشت و گفت: «الو.» ولی عجله باعث شده بود گوشی تلفن را وارونه در دست بگیرد. کسی صدایش را نمی‌شنید کسی که او را از آن تنهایی بیرون کشیده بود، کسی که به هر حال به دلیلی دنبالش می‌گشت، محو شده بود. عاقبت همان طور گوشی به دست ایستاد. بعد گوشی را گذاشت و خودش را روی مبل انداخت. حتی چراغ را روشن نکرد.

کمی بعد، تلفن بار دیگر زنگ زد. انگار انتظار کسی را می‌کشید که باید می‌آمد و نجاتش می‌داد. گوشی را قاپید.

مادرش بود. از میلان.

— سلام مادر، حالت چطور است؟ چند لحظه قبل تو بودی که تلفن کردی؟

— آره، هم دیروز و هم امروز چندین بار تلفن کردم. نگران شده بودم. از بابات خبر داری؟

— چه خبری؟

— نمی‌دانم. از او خبری ندارم. قرار بود پریروز از مکزیک برگردد.

جولیو با تعجب پرسید: «از مکزیک؟» (ها، پس آن تاریخ بیستم ماه، مربوط به قرار ملاقاتش با داریا بود که قرار بود از مکزیک بازگردد.)

— مگر دو هفته پیش که باید از رم بلیت هواپیما می‌گرفت با تو تماس نگرفته بود؟

— به من قول داده بود که از فرودگاه رم به تو تلفن بکند. برای شرکت در یکی از آن جلسات همیشگی به مکزیک رفته بود. مگر تو نامه‌ام را دریافت نکردی؟

— کدام نامه؟ چه وقت؟

- جولیو، چی شده؟ خیلی گیج به نظر می‌رسی. حواست کجاست.
- چیزی نیست... خوابیده بودم. از زنگ تلفن بیدار شدم.
- آه، معذرت می‌خواهم... خوب، پس نامه را دریافت نکرده‌ای؟
- نه، گمان نمی‌کنم.
- خداوندا، «گمان نمی‌کنم» که جواب نشد. یا دریافت کرده‌ای یا نه.
- اگر نامه‌ات امروز عصر رسیده باشد، فردا صبح آن را در دفتر خواهم دید... ماما، حال تو چطور است؟ خوبی؟
- تو بگو ببینم حالت چطور است؟ دیشب می‌دیدم که با هیچ یک از شما دو نفر نمی‌توانم تماس بگیرم... می‌ترسیدم حادثه ناگواری رخ داده باشد... چه می‌دانم سقوط هواپیما... آدم در روزنامه مدام حوادث ناگوار می‌خواند: تصادف، زلزله، سیل... شماره تو را می‌گرفتم و می‌دیدم که هی زنگ می‌زند و کسی جواب نمی‌دهد...
- چه خبر شده؟ چرا صدایت این طوری است؟
- می‌دانی، وقتی پدرت کنارم نیست حس می‌کنم روزها خیلی طولانی شده‌اند، حوصله هیچ کاری را ندارم. از آن گذشته کاری هم ندارم. می‌دانی پیری خیلی کسل‌کننده است. حوصله آدم سر می‌رود. هوا هم این‌جا خیلی گرم شده. خفقان‌آور است... نمی‌دانم چه کنم. سعی کن پدرت را پیدا کنی. فردا صبح برایم یک تلگراف بفرست. خوب؟ فهمیدی!
- حتماً. کار دیگری نداری؟
- نه. چه کار می‌خواهی داشته باشم؟ نه، هیچ کاری ندارم. از خودت بگو. تازگی چه خبر؟
- تازگی؟ (الان می‌گویم که دارم ازدواج می‌کنم.) منظورت چیست؟
- منظور خاصی نداشتم. همین طوری گفتم...
- نه، خبر تازه‌ای نیست. (حتماً می‌پرسد: «از چه طبقه‌ای هستند؟») نه، مادر جان هیچ چیز تازه‌ای اتفاق نیفتاده است.

— خیلی خوب، پس خداحافظ. ببخش که از خواب بیدارت کردم.  
می روی بخوابی نه؟ شب بخیر.

— آره، خیالت راحت باش. شب بخیر.

— عزیز دل من، شب بخیر.

این صدا، مثل صدای جیک جیک گنجشکان، بلاانقطاع، در گوشش باقی مانده بود. وقتی به مادرش فکر می کرد به نظرش می رسید که مدت ها پیش مرده است.

صبح روز بعد با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد. دهانش خشک شده بود و نور آفتاب چشمانش را می زد. تمام اتاق را آفتاب گرفته بود. پرده ها جمع شده و پنجره باز بود. معلوم می شد که خدمتکارش برای بیدار کردنش آمده بوده است. کنار تخت، روی میز یک فنجان قهوه دیده می شد، قهوه ای یخ کرده و بدمزه. روی یک سینی هم روزنامه و چند نامه دیده می شد. عقربه های ساعت کنار تخت ده و نیم را نشان می داد ولی ساعت خوابیده بود.

دیوداتو با وجودی که می دانست او باید قبل از ساعت ده برای ملاقاتی به دفترش برود از خواب بیدارش نکرده بود.

زیر دوش حس کرد که آن خواب طولانی، حالش را جا آورده است. آب داغ و آب سرد خون را در رگ هایش به جریان انداخته بود. می دید که حاضر و آماده است تا با هر گونه ناملایمت روبرو شود. «پس سرکار اعلام جنگ کرده اند؟ بسیار خوب، من آماده هستم. ولی فراموش نکنید که بنده، شما چه موافق باشید و چه مخالف، با ایوانا نامزد کرده ام. در نتیجه قانون که شما آن قدر روی آن تکیه می کنید، حق را به جانب من می دهد.» به شدت لیف می کشید. داشت خودش را ملامت می کرد که چرا در چند روز اخیر آن قدر بیخود خودش را مقصر به شمار آورده است. در سن و سال او، خواستن یک

زن کاری بسیار طبیعی بود. حالا می‌توانست یکی یکی دخل همه آن‌ها را بیاورد. هم مستخدم خود دیوداتو، هم همکارش آنجلیتی و هم آن عموجان رافائله. از این گذشته دلش می‌خواست عشقبازی کند. (آن هم نه با یک فاحشه بلکه درست با برادرزاده جنابعالی).

از پشت در حمام صدای غرولند دیوداتو را شنید ولی چون شیر روشویی را باز کرده بود، نفهمید او چه می‌گوید. شیر را بست و با تندی پرسید: «چی می‌گویی؟»

— ساعت دو بعدازظهر است. می‌خواستم بدانم باید ناهار را آماده کنم یا نه؟

— من هم می‌خواهم بدانم چرا سر ساعت همیشگی از خواب بیدارم نکرده‌ای؟

— آقا، من دو سه مرتبه به اتاق شما آمدم. پنجره را باز کردم، برایتان قهوه آوردم و شما همچنان در خواب بودید. آن وقت...

— آن وقت فکر کردی که لابد کاری ندارم.

جولیو حوله پیچیده از حمام بیرون آمد.

— نخیر آقا، چنین فکری نکردم. حتی به دفتر تلفن کردم و به آقای آنجلیتی گفتم که موفق نمی‌شوم شما را از خواب بیدار کنم.

— چه کسی به تو چنین اجازه‌ای داده بود؟ این دیگر غیر قابل تحمل است.

باورکردنی نیست! انگار من حق ندارم یک ساعت بیش‌تر از معمول بخوابم.

آن وقت تمام عالم و آدم باخبر می‌شوند. چرا همگی از ساعات خواب من یک

بخشنامه چاپ نمی‌کنید؟ جار زدن آن به این نحو آسان‌تر می‌شود، نه؟

— قربان خیلی معذرت می‌خواهم. ولی به خاطر ملاقات مهمی بود که

خودتان به من یادآور شده بودید. ولی بعد آقای آنجلیتی گفتند که نگران نشوم.

خود ایشان ترتیب آن را خواهند داد.

جولیو گفت: «من خودم باید ترتیب آن را می‌دادم، نه ایشان...»



ریش می تراشید و دستش از زور عصبانیت می لرزید. نه، گفته بود که دخل آن‌ها را می آورد و این کافی نبود، باید با مشت و لگد به جانشان می افتاد. دستور داد: «برو از جلوی چشمم دور شو. نمی‌خواهم قیافه نحست را ببینم.»

دیوداتو بی حرکت برجا مانده بود. انگار هنوز می‌خواست چیزی بگوید. عاقبت آه کشید و با قدم‌هایی سریع از آن‌جا دور شد: مثل کسی که از کارهایش عقب مانده باشد.

سر میز ناهار متوجه شد که مستخدم قیافه آدم‌های پشیمان را گرفته است. خجالت‌زده به نظر می‌آمد. «یواش یواش همه آن‌ها دارند درک می‌کنند که نمی‌توانند با من از این شوخی‌ها بکنند. بله، من تا آن‌جایی که به صرفه خودم است همه را تحمل می‌کنم ولی بعد وقتی کاسه صبرم لبریز شد به همه نشان می‌دهم که ارباب، من هستم نه آن‌ها. من از کسی حساب نمی‌برم.» دیوداتو هم از روی محبت، بسیار منطقی آن‌طور رفتار کرده بود. ولی به هر حال او می‌بایست کاری کند که به او احترام بگذارند. بله، درست موقعی که می‌دانی تقصیر از خود تو بوده است!

— آقا، از شما معذرت می‌خواهم. ولی...

— خیلی خوب، خیلی خوب، برو، می‌خواهم تنها بمانم. به چیز دیگری احتیاج ندارم.

— داشتم می‌گفتم که یک اتفاقی افتاده است.

جولیو نگاه خود را بالا برد.

— امروز صبح که شما خواب بودید، یک پلیس به این‌جا آمد.

— آها؟ خوب این آقای پاسبان چه می‌خواستند؟

— نمی‌دانم. من به ایشان گفتم: «جناب آقای وکیل در خانه نیستند.» و او

گفت: «داری دروغ می‌گویی چون ماشین او در گاراژ است.»

جولیو با رضایت خاطر گفت: «پس دارند جاسوسی مرا می‌کنند.»

— حتماً از سرایدار خبر گرفته بود. خیلی خبرچین است. به هر حال من در جوابش گفتم که تقصیر من نیست چون به من دستور داده‌اند که وقتی خوابیده‌اند بگویم که در خانه نیستند.

— بارک‌الله، خوب جوابی دادی. خوب، آن وقت او چه گفت؟

— یکی از آن نگاه‌های مشکوک تحویل داد. از آن نگاه‌های خاص اهالی جنوب، به نظرم اهل جزیره سیسیل بود. گفت: «مانعی ندارد. بعداً باز سری خواهم زد.»

جولیو گفت: «بسیار خوب، وقتی برگشت آن وقت می‌فهمیم که از جان ما چه می‌خواهد. به هر حال از تو متشکرم. برو به کارهایت رسیدگی کن.»

جولیو به اتاق کارش رفت، کنار پنجره نشست و سیگاری آتش زد. پاهایش را روی هم انداخته بود و قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید. خونسرد بود. خانه‌ای که شب قبل آن طور به نظرش دلگیر رسیده بود اکنون نشان می‌داد که چه خانه خوب و راحتی است. حس می‌کرد مثل بیماری است که تبش فرو نشسته باشد. «آه که چقدر متأسفم. باید به شما بگویم که واقعاً متأسف هستم. چون از این که می‌بایستی با حریفی نیرومند روبرو شوم و نبردی جانانه را آغاز کنم به خود فخر فروشی می‌کردم. اما وقتی از طریق دیوداتو از این اشتباه بزرگ شما مطلع شدم، خیلی پکر شدم. بله، شما مرتکب اشتباه بسیار بزرگی شدید. البته 'پکر' چندان لغت مناسبی نیست. باید می‌گفتم: 'متحیر' چون درست همین دیشب، برادر جنابعالی، روزاریو داشت به من می‌گفت که سرکار بسیار مرد صبور و هستی‌دوست و شکیبایی، یکی از ویژگی‌های شغل جنابعالی است. ولی سرکار اهل جنوب هستید. جنوبی‌ها ذاتاً سخاوتمند هستند، عجول هستند. و همان طور که می‌دانید عجله کار شیطان است. کارها را خراب می‌کند. پدر و مادر من، هر دو اهل شمال هستند و در نتیجه من هم مثل تمام شمالی‌ها بسیار واقع‌بین هستم. احساساتی نیستم. اهل تخیلات نیستم.»

مبل مقابل را خطاب قرار داده بود. مبلی با پشتی بلند و دسته‌های چوبی محکم که انتهایش مثل یک دست مشت شده بود. مبل، رفته رفته برایش به صورت موجودی زنده در می‌آمد. چیزی شبیه تابلوهای مدرن. «در ضمن باید اقرار کنم که اگر خود شما نبرد را آغاز نمی‌کردید، خود من، با کوچک‌ترین بهانه‌ای آن را شروع می‌کردم. ولی به هر حال این قدر ناراحت نشوید.» بی‌باکانه به آن حریف نامرئی که خون سرد روی مبل نشسته بود و گوش می‌داد، خیره مانده بود. «جنابعالی تاکنون نقش خود را به بهترین نحوی اجرا کرده‌اید، طوری که کم مانده بود از روی حسادت، با ایوانا دعوا مرافعه کنم. شما بدون شک از طریق آدلینا خانم از آن مشاجره مطلع می‌شدید و آن وقت بنده حسابی در مقابل شما حقیر می‌شدم. ولی من درست برعکس شما مایل نیستم به احساساتی که نسبت به ایوانا از خود نشان می‌دهید، چندان اهمیتی بدهم آن را به حساب مهر و محبت خانوادگی می‌گذارم.»

در واقع با تجسم در آغوش یکدیگر بودن آن دو احساس حسادت نمی‌کرد. از عکس قاب شده‌اش پیدا بود که حتی در جوانی هم مرد خوش سیمایی نبوده است چه برسد به حالا که سالیان سال از زمان آن عکس گذشته بود. از آن گذشته همیشه او را در لباس نظامی مجسم می‌کرد و از تصور آن زوج خنده‌اش می‌گرفت.

جولیو زودتر از معمول به خانه آن‌ها رسیده بود. هنوز آفتاب می‌تابید. حس می‌کرد به یکی از دهات بیلاقی که در نوجوانی می‌رفت، بازگشته است. جاهایی که همیشه آدم خیال می‌کند به او خوش گذشته است. آرامش خیال او به خاطر دیدن ایوانا بود یا صرفاً یادآوری بیلاق با دیدن آن خیابان؟

در باغ ساختمان، گل‌ها آشنا و طبیعی به نظرش می‌رسیدند. در محله خودش، گل‌ها در گلدان‌های سمتهی روی بالکن‌ها، مصنوعی به نظر

می‌رسیدند. درست مثل گل‌های باغ پدر و مادرش در آن ویلای کنار دریاچه. ناگهان به یاد آورد که فراموش کرده به هتل تلفن کند تا ببیند پدرش وارد شده است یا نه. حتی به دفترش تلفن نکرده بود تا برای پدرش پیغامی بگذارد. کسی هم نمی‌دانست او کجاست. لابد دوستانش غیبتش را به حساب عشقی می‌گذاشتند که نمی‌تواند در باره‌اش با آن‌ها درد دل کند. ولی او هرگز با زن‌های شوهردار رابطه برقرار نمی‌کرد. زن‌هایی که باید در خفا ملاقاتشان کنی. ساعات گرانبهای کار خودت را هدر بدهی و تازه درست موقعی که به آن‌ها احتیاج داری خودشان را عقب بکشند و ناپدید شوند.

منظورش از «احتیاج» شب‌ها بود. شب‌ها، روزهای یکشنبه و تعطیلات. هرگز کسی نمی‌توانست حدس بزند که هدف او، مقصد او، از آن فرارهای روزانه آن ساختمان فرومایه است. با پا گذاشتن به آن اتاق پذیرایی که کرکره‌های بسته‌خنک داشته بودش، احساس آرامش می‌کرد. احساس ایمنی می‌کرد، از تمام مسائل کسل‌کننده، تهدیدآمیز و ناگواری که بیرون از آن‌جا احاطه‌اش کرده بود. آن مبلمان بدسلیقه به او نشان می‌داد که چقدر در مبلمان خانه‌اش، با آن همه دقت اشتباه کرده بود. چون می‌دید که در خانه خودش مثل آن‌جا احساس آرامش نمی‌کند.

آدلینا خانم که ریدشامبر به تن داشت از دیدن او در آن ساعت روز، بیش از آن که متعجب شود نگران شد. جولینو توضیح داد که چون گذارش به آن طرف‌ها افتاده، ترجیح داده مستقیماً به منزل آن‌ها برود، هر چند می‌دانست ایوانا در آن ساعت خانه نیست.

— به هر حال من عادت دارم انتظار او را بکشم. نمی‌خواهم مزاحم کارهای شما بشوم. من همین‌جا می‌نشینم و استراحت می‌کنم. امروز هوا چقدر شرجی است. با اجازه شما کتم را درآورم.

زن هم شروع کرد به تعارف. کتش را روی پشتی یک صندلی آویخت و مرتب کرد.

بعد گفت: «بروم یک چیزی تنم کنم. به سر و وضعم برسیم.» و از اتاق خارج شد.

جولیو به کت خود که از پستی صندلی آویزان بود نگاه کرد. انگار به یک چوب رخت آویخته بودندش. آدلینا خانم کت را از دست او به اصرار یا به عبارت دیگر با احترام گرفته بود. هرگز کسی به البسه او آن طور احترام نگذاشته بود.

چندی نگذشت که آدلینا خانم برایش یک فنجان قهوه آورد. داشت قاشق چایخوری را در فنجان می چرخاند. گفت: «همین الان آن را درست کرده‌ام. می‌بینید چه عطری دارد.»

— آدلینا خانم، شما دارید مرا خیلی لوس می‌کنید.

زن، گرچه از این تعارف خیلی خوشش آمد ولی پوزخند زد و گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید. شما که ماشاالله آن طور به رفاه و آسایش عادت دارید...»

— رفاه و آسایش در مقابل آنچه از صمیم قلب و با محبت عرضه می‌شود خیلی فرق دارد. من اشتباه نمی‌کنم. و این را هم از ته دل به شما می‌گویم.  
— می‌خواستید که من به داماد آینده‌ام علاقه نداشته باشم؟ البته که باید او را لوس کنم.

— می‌دانم. می‌دانم. به نظرم دختر شما این قدر که شما مرا دوست دارید، مرا دوست ندارد.

زن بالحنی شیطنت‌آمیز گفت: «عشاق هرگز از عشق خود راضی نیستند. برایشان هرگز کافی نیست.»

— درست است. ولی من گاه حس می‌کنم که ایوانا، عمورافائله‌اش را از من بیش تر دوست دارد.

— طبیعی است که به پدر تعمیدی خود علاقه داشته باشد.

— البته. ولی حالا که صحبت به این جا کشید، باید بگویم از این که تا به حال ایشان را ملاقات نکرده‌ام ناراحتم. دلم می‌خواست با ایشان آشنا شوم.  
— فرصت مناسب پیش خواهد آمد.

جولیو صندلی‌اش را کنار صندلی زن کشید و گفت: «آدلینا خانم، آیا می‌توانم با شما محرمانه صحبت کنم؟ چیزی که فقط بین من و شما باقی بماند.»

— البته که می‌توانید. فقط باید به شما یادآوری کنم که من زن خیلی ترسویی هستم. از کوچک‌ترین مسئله‌ای مضطرب می‌شوم.

— نه، جای نگرانی نیست. می‌خواستم بگویم که من از طریق ایوانا مطلع شده‌ام که عمورافائله از نامزدی ما راضی نیست. وقتی دلیل آن را سؤال کردم ایوانا فقط جواب داد: «بازدواج ما مخالف است.» همین و بس. ولی من خیلی مایلم بدانم چرا. و از آن جایی که می‌بینم ایوانا به عقاید عمومی خود احترام می‌گذارد در نتیجه تصمیم گرفته‌ام که خودم شخصاً به وزارتخانه بروم و از ایشان بپرسم که چرا موافق نیستند.

آدلینا خانم بلافاصله جواب داد: «خدا به دور! مبادا چنین کاری بکنید.»  
— چرا؟

— برای این که موقعیت رافائله بسیار حساس است. به هیچ وجه دوست ندارد مسائل خانوادگی‌اش در اداره مطرح شوند.

— مانعی ندارد. در این صورت به خانه ایشان خواهم رفت. خانه‌اش کجاست؟

— می‌دانم که بیرون از شهر سکونت دارد. ولی دقیقاً در کجا، نمی‌دانم. او، به خاطر موقعیتش، مردی اسرارآمیز است. نباید در دیدن او سماجت ورزید. کار اشتباهی است. از تمام این حرف‌ها گذشته عقاید رافائله برای شما چه اهمیتی دارد؟ والدین ایوانا، من و شوهرم هستیم، نه او. و ما هم که به شما

جواب مثبت داده‌ایم. ایوانا هم گرچه بسیار دختر مغروری است ولی از این بابت راضی و خوشحال است. بقیه مسائل را هم به بنده واگذار کنید. خواهید دید که خودم کارها را روبراه می‌کنم. به من که اعتماد می‌کنید نه؟  
 — البته که می‌کنم. ولی من هم به نوبه خود غرور دارم و دوست ندارم کسی در حق من این طور با بی‌انصافی قضاوت کند.

زن با لحنی مهربان گفت: «واضح است که شما به اخلاق و روحیه جنوبی‌ها آشنایی ندارید. اهالی جنوب نسبت به همه مشکوک هستند. خانواده‌ها از همان دوران طفولیت بچه‌ها را با هم نامزد می‌کنند؛ خانواده‌هایی که همدیگر را می‌شناسند و از جزئیات زندگی هم باخبر هستند. در حالی که نامزدی شما غیرمترقبه پیش آمد. حتی از پدر و مادر خودتان هم اجازه نگرفتید. البته من شخصاً به این آداب و رسوم چندان وقعی نمی‌گذارم. ما زن‌ها فکر می‌کنیم که عشق وجود دارد و همان کافی است. به هر حال وقتی ازدواج صورت گرفت، وقتی بچه‌ای متولد شد آن وقت حتی والدینی هم که مخالفت می‌کرده‌اند، تسلیم می‌شوند.»

— والدین من مخالفتی نکرده‌اند. آن‌ها اصلاً بویی از این جریان نبرده‌اند. چیزی نمی‌دانند و من هم عجالتاً مایل نیستم به آن‌ها در این مورد حرفی بزنم. آن‌ها نیز مثل تمام اهالی شمال هنوز عقیده‌ای پوچ و احمقانه در سر دارند. عقیده تبعیض‌نژادی، شمال و جنوب.

آدلینا خانم گفت: «طبیعی است. ولی این چیزها به گوش رافائله فرو نمی‌رود. بیا و حالی‌اش کن! ایوانا برای او به منزله یک شاهزاده خانم است. گل سرسبد اوست. اجازه نمی‌دهد بگذارم او به تنهایی این طرف و آن طرف برود. نباید با مردی معاشرت کند. خیلی غیرتی است. حسودی‌اش می‌شود.»  
 جولینو امیدوار به این که به منظور اصلی رسیده باشد تکرار کرد: «آها، پس حسودی‌اش می‌شود. چطور شده که ایشان نسبت به ایوانا حسادت می‌ورزند؟»

— مردهای جنوبی این طوری هستند. برای زن ارزشی قائل نیستند و با این حال، زن، ناموس آن‌ها را تشکیل می‌دهد. تمام آبرو و حیثیت آن‌ها به زن‌های خانواده بستگی دارد. شاید هم به خاطر این که شما و ایوانا در خیابان با هم آشنا شده‌اید. رافائله چند شب پیش وقتی تلفن کرد که بگوید نمی‌تواند به این جا بیاید به من گفت: «یادت نرود که مسئولیت این قضیه به عهده توست...» عقیده من شخصاً این است که خانواده اسکاراپکیا، از دست شمالی‌ها خیلی عذاب کشیده‌اند. البته در این مورد چیزی نمی‌دانم. می‌دانید، این چیزها مسائلی است که مردان جنوبی راز آن را به گور می‌برند. من فکر می‌کنم که نامزدی شما دو نفر آن‌ها را به یاد جریانی در گذشته انداخته است. جریانی که دلشان می‌خواست ندیده بگیرند و فراموشش کنند. آیا هرگز در باره جنایت‌هایی که به خاطر حفظ آبرو رخ داده‌اند چیزی شنیده‌اید؟ به خاطر ناموس. بله، سکوت مطلق، و بعد یکمرتبه یک روز... البته این جریان در مورد شما به هیچ وجه صدق نمی‌کند. خودم هم نمی‌دانم چطور شد که حرف به این جا کشیده شد. به هر حال از من به شما نصیحت. در کارهای رافائله دخالت نکنید. او را ندیده بگیرید.

جولیو به عکس رافائله اشاره‌ای کرد و گفت: «مرد خوش قیافه‌ای است.»  
— بد نیست.

— البته این عکس مال دوران جوانی اوست. سال‌ها گذشته است. حالا چه شکلی است؟

زن نگاهی به عکس انداخت و جواب داد: «انگار نه انگار. اصلاً تغییر نکرده است.»

آدلینا خانم گرچه گفته بود که خودش کارها را روبراه خواهد کرد ولی معلوم بود از برادر شوهرش واهمه دارد. مدام نگران صدای زنگ در بود و جولیو از خودش می‌پرسید که آیا آن نگرانی همان طور که زن می‌گفت صرفاً



به خاطر آن «شرکت تعاونی» است یا این که می‌ترسید مبادا میهمانی ناخوانده به خانه وارد شود. یعنی همان عموجان رافائله. آن شب وقتی ایوانا به خانه برگشت بلافاصله به مادرش گفت: «چراغ را روشن نکن تا خیال کنند کسی خانه نیست.»

جولیو به صبر و تحمل عادت کرده بود. ایوانا وقتی از کلاس به خانه برمی‌گشت، اول می‌رفت لباس خود را عوض کند و بعد می‌آمد در اتاق پذیرایی کنار او می‌نشست. مکالمه، بهانه‌ای بیش نبود. نمی‌خواستند مادر از آشپزخانه متوجه سکوت طولانی‌شان بشود. در واقع در آن یکی دو ساعت مرد سعی می‌کرد به دختر دستی بزند. «نامزدی» برایش به این معنی بود. فرصت مناسب را انتظار می‌کشید و از سماجت خود دست برنمی‌داشت.

از این که ایوانا تمایلی نسبت به او نشان نمی‌داد مأیوس نمی‌شد و همچنان سماجت می‌ورزید. درست برعکس اطاعت دختر از عمویش، «انجام وظیفه» او، بیش‌تر تحریکش می‌کرد. ساده‌لوحی رفتار دختر همان‌طور که مادرش گفته بود، نشانه وحشت او از آن «عمل» بود. اگرچه می‌دانست دیر یا زود پیش خواهد آمد. داشت خودش را آماده می‌کرد.

— ایوانا، می‌دانی داشتم به مادرت چه می‌گفتم؟ داشتم به او می‌گفتم که به نظر من، بیش‌تر مورد علاقه او هستم تا مورد توجه تو.

دختر بابی‌اعتنایی پرسید: «چرا چنین فکری کرده‌ای؟»

— برای این که تا من تقاضایی می‌کنم او بلافاصله آن را انجام می‌دهد و تو، برعکس، لج می‌کنی.

— چه مقایسه بیجایی! تقاضاها خیلی با هم فرق دارند.

— ولی تو حتی اگر برایم یک فنجان قهوه بیاوری، مشکوک نگاهم می‌کنی.

— چون تو، حتی وقتی هم که من صرفاً برایت قهوه یا یک لیوان آب می‌آورم، نگاهت هیز است. مدام به آن چیز فکر می‌کنی.

جولیو خندید و گفت: «وقتی آدم عاشق است طبیعی است که مدام به آن چیز فکر کند. اگر تو رفتارت با من، مدام مثل چند شب پیش باشد، آن وقت واقعاً فکر می‌کنم که تو حتی یک ذره هم دوستم نداری. بگو، آیا از نوازش‌های من خوشت می‌آید؟ در غیر این صورت وقتی باهم ازدواج کردیم آن وقت چه خواهی کرد؟»

ایوانا چهره اخم‌آلود خود را بالا آورد.

— وقتی دو نفر باهم ازدواج کردند آن وقت همه چیز مجاز است.

— شاید بعد ازدواج هم تو از آن خوشت نیاید.

— آن وقت دیگر فرقی نمی‌کند. ازدواج، ازدواج است و بس.

شاید هم دخترک می‌خواست با این جملات او را رام کند. می‌خواست مانع عملی کردن تهدیدش بشود. «می‌دانی یکی از همین شب‌ها چه خواهم کرد؟ گوشی تلفن را از دست مادرت می‌قایم و به عمویت می‌گویم: 'الو، من نامزد ایوانا هستم. ممکن است لطفاً به من بگوئید چرا با نامزدی ما مخالفت می‌کنید؟ چرا نمی‌آید تا شخصاً با بنده آشنا شوید؟' دلش می‌خواست اضافه کند: 'چرا به جای این که خودتان شخصاً به نزد من بیایید، پاسبان به خانه بنده می‌فرستید؟'»

ایوانا با خونسردی جواب داد: «ولی او اگر دلش نخواهد با تو حرف بزند، حرف نخواهد زد. گوشی را می‌گذارد و تمام.»

بار دیگر به جای این که حق را به نامزد خود بدهد، از رفتار عمویش دفاع می‌کرد. جولیو با خودش گفت که آدلینا خانم حق داشت که می‌گفت جنوبی‌ها به مافیا می‌مانند. قوم و قبیله‌ای که باید از آن‌ها حذر کرد. به هیچ وجه نباید پا روی دمشان گذاشت. نباید رفتارشان را حلاجی کرد. در این اواخر متوجه شده بود که یک ماشین فیات کوچک سفیدرنگ تعقیبش می‌کند. یک ماشین دیگر هم، خالی، مدام جلوی در خانه‌اش پارک شده بود. مأموران پلیس هم

برای این که کسی نشناسدشان، قاطی جمعیت می شدند و وانمود می کردند عابرند.

صبح روز بعد، در دفتر خود مطلع شد که پاسبانی هم به آن جا رفته بوده است. البته طرف های غروب، درست موقعی که به خانه ایوانا می رفت. عمو رافائله، با در نظر گرفتن عادات او موقعی مأمور خود را می فرستاد که می دانست پیدایش نمی کنند. از این کار چه منظوری داشت؟ مثلاً می خواست او را بترساند؟ می خواست نشان دهد که وجود دارد؟ یا از روی فضولی می خواست به خانه و دفتر او رخنه کند؟ آن مأمور پلیس هم فقط خود را نشان می داد و بس. هیچ ردی بر جانمی گذاشت.

دیوانه وار فریاد کشید: «چطور هیچ یک از شما عقلش نرسید پرسد که چه می خواهد؟ چرا نام او را نپرسیدید؟ چرا به او نگفتید که وقتی من حضور دارم برگردد؟»

منشی گفت: «حق با سرکار است. ولی آدم جرئت نمی کند به آن ها بگوید که مراجعت کنند. دلمان نمی خواهد که برگردند.»

در جواب گفت: «دختر خانم، برای من علی السویه است. بگذارید هر وقت دلشان خواست برگردند.»

اما در واقع آن بازرسی برایش کابوس شده بود. در نتیجه وقتی بعد از ظهر ایوانا را دید، طاقت نیاورد و جریان را پیش کشید.

— گوش کن. من از ابتدا همه چیز را رک و راست بیان کرده ام و دوست دارم که تا آخر هم همین طور درستکار باشم.

— باز چه خبر شده است؟

— می خواستم بگویم در مورد عمویت داری چیزی را از من مخفی می کنی.

ایوانا، هراسیده چشمانش گرد شد. انگار می خواست حالی کند که درست حدس زده است.

— چطور؟ مگر در این مورد به تو حرفی زده‌اند؟  
— اگر همه چیز را برایت تعریف کنم، آن وقت راستش را به من خواهی گفت؟

— البته. خوب بگو ببینم.  
— شنیده‌ام که عمو رافائله فاسق توست.  
دخترک غش غش خندید.  
— خیلی دلم می‌خواهد بفهمم که این مزخرفات را چه کسی به تو گفته است.

— نمی‌توانم بگویم. به هر حال جوابم را بده.  
— سؤال تو این قدر احمقانه است که ارزش جواب ندارد.  
— پس صحت ندارد. حاضری قسم بخوری؟  
دخترک که می‌خندید جواب داد: «قسم می‌خورم. واقعاً چنین چیزی را باور کرده بودی؟»

— نه، ولی خودت را جای من بگذار...  
— فقط همین قدر می‌فهمم که تو خیال کرده‌ای من حاضریم با عموی خودم...  
خودم...

— عموی تو هم مردی است مثل سایر مردان.  
— اول از همه این که همخون من است و تازه از آن گذشته من در موارد جنسی نه از او خوشم می‌آید و نه از کس دیگر.  
جولیو داشت می‌گفت: «ولی با این حال...»  
دختر اخم کرد و تکرار کرد: «با این حال؟»  
— با این حال، بگو ببینم اولین مرتبه‌ای که تو را در آن کافه دیدم، داشتی به چه کسی تلفن می‌کردی؟ اگر شیله پیله‌ای در کار نبود می‌توانستی از خانه تلفن کنی. نه؟

— خیال کرده بودی که دارم به چه کسی تلفن می‌کنم؟  
 — واضح است. داشتی با یک مرد حرف می‌زدی.  
 — درست همین طور است که می‌گویی. بله، داشتم با یک مرد حرف می‌زدم.

جولیو با رضایت خاطر گفت: «دیدی؟»  
 — چیزی نیست که ببینم. در ضمن همهٔ مردها مثل تو نیستند که فقط یک منظور خاص داشته باشند.

جولیو هم خندید و گفت: «این قدرها هم مطمئن نباش. همهٔ مردها همان منظور خاص را دارند و بس. و کسانی که آن را به زبان نمی‌آورند، از بقیه بدتر هستند. مدام فکرش را می‌کنند. خوب، حالا بگو ببینم این مرد، کی بود که آن طور نیت پاک داشت؟»

دختر روی خود را به طرفش برگرداند و انگار بخواهد به مبارزه دعوتش کند، جواب داد: «عمو جانم.»

دختر، آنچه را که جولیو مدت‌ها بود حدس زده بود، به زبان بی‌زبانی اقرار کرده بود. گفته‌اش این معنا را می‌داد که مرد دلخواهش باید کسی باشد شبیه عمویش. اما توضیحات بیش‌تری در این مورد نداده بود. آن همه گوشه و کنایه به هیچ دردی نخورده بود. چندی نگذشت که پدر دختر به خانه برگشت و جولیو مجبور شد آن‌جا را ترک کند. بدون آن که چیزی بیش از روزهای قبل عایدش شده باشد. چشمان سیاه عمو را فائله، پیروزمندانه از روی دیوار به او خیره شده بود.

جولیو با خودش می‌گفت: «دو حال وجود دارد. یا من عاشق این زن شده‌ام که در آن صورت باید از گذشته او مطلع شوم و احتمالاً رنج ببرم یا این که فقط شهوت است و بس. در این صورت هرچه او در دروغ‌گویی

ماهرتر باشد، نشانه تجربه اوست که باعث خشنودی من است. چون دیر یا زود به نفع خودم تمام خواهد شد. و از آن جایی که مطمئن هستم این جریان اصلاً و ابداً ربطی به عشق ندارد در نتیجه نباید از دروغ‌های او ناراحت بشوم.»

روز بعد، قبل از رفتن به خانه آن‌ها، یک سبد گل برای ایوانا فرستاد. امیدوار بود که شاید به این شکل کمی دل او را به دست بیاورد و به هدف خود نزدیک شود.

به محض ورود به آن‌جا، متوجه شد که دختر از آن هدیه خوشش آمده است.

دختر بالحنی مهربان گفت: «خیلی ممنون هستم. مرا خجالت دادی. با این حال خیال نکن که یک دسته گل کافی است تا فراموش کنم که تو به من اعتماد نداری. اگر همچنان نسبت به من مشکوک باشی، اوضاع به هم می‌خورد و عاقبت خوشی در بر ندارد.»

— چرا نمی‌خواهی بفهمی که من نسبت به تو حسادت می‌ورزم؟ تو که خودت اهل جنوب هستی باید این چیزها را خوب درک کنی.

— درک می‌کنم ولی از آن خوشم نمی‌آید. و تازه چه ربطی به شمال و جنوب دارد؟

جولیو گرچه از این گفته چیزی نفهمیده بود، به هر حال سر خود را به علامت تصدیق تکان داد. ایوانا ادامه داد: «من اصلاً و ابداً نمی‌فهمم تو چرا این قدر سخت می‌گیری. باید به تو بگویم که من به هیچ وجه از مسائل غامض، از شک و سوءظن خوشم نمی‌آید. اگر مرا همین طور که هستم می‌خواهی که چه بهتر، وگرنه...»

— آره آره، من تو را همین طور که هستی می‌خواهم. غلط کردم. از تو هم که معذرت خواسته‌ام.

به سبد گل اشاره کرد و ادامه داد: «ولی به هر حال به خودم اجازه می‌دهم از تو پیرسم که آن شب داشتی به چه کسی تلفن می‌کردی. خوب به یاد می‌آورم که داشتم فکر می‌کردم: یک تلفن خصوصی است. محرمانه است. نظرم را خیلی جلب کرده بود. من هنوز چهره تو را ندیده بودم. صورتت را به سمت دیوار گرفته بودی.»

دختر مثل کسی که تسلیم شده باشد گفت: «می‌خواهی بدانی داشتم در باره چه با او حرف می‌زدم؟ داشتم در مورد آن شرکت تعاونی مشورت می‌کردم. طی شب حال پدرم به هم خورده بود... به او چند قطره داروی آرامبخش داده بودیم... نمی‌توانستم از خانه تلفن کنم.»

— چرا از همان اول این را نگفتی؟ بیخودی این قدر مسئله راکش و قوس دادیم.

— وقتی دلیلی که باعث سوءظن بشود وجود نداشته باشد، در نتیجه خیالت راحت است. نباید توضیحی بدهی. حتی اگر چیزی به نظرمان مشکوک رسید باید اعتماد داشته باشیم. انسان نباید این قدر بدگمان باشد.

جولیو برای این که او را آرام و به سکوت وادار کند، گفت: «حق با توست. خوب دیگر بهتر است بیش از این در مورد این گونه چیزها بحث نکنیم.»

دستش را روی صندلی کنارش گذاشت و گفت: «بیا این جا، کنار من.»

ولی ایوانا اطاعت نکرد.

— به هر حال همان طور که می‌بینی عمومی تو هم به من اعتماد نمی‌کند. وقتی او را می‌بینی باید متقاعدش کنی که در مورد من سخت در اشتباه است.

ایوانا که داشت می‌نشست گفت: «ولی من او را نمی‌بینم.»

— یعنی می‌خواهی بگویی از وقتی با من آشنا شده‌ای دیگر او را ندیده‌ای؟

ای بلا!

ایوانا از جا بلند شد، به طرف دری که به روی راهرو باز می‌شد رفت، در را باز کرد و بالحن دستوری بلند گفت: «مامان.»

مادرش از آشپزخانه داد زد: «دستم بند است. نمی‌توانم از جایم تکان بخورم.»

— هر کاری داری کنار بگذار. باید بیایی این‌جا.

آدلینا خانم دستانش را با پیشبند خشک می‌کرد که سر رسید. گفت: «چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

ایوانا بالحنی بسیار جدی از او پرسید: «غیر از این است که من مدت‌هاست عموجان را ندیده‌ام؟»

آدلینا خانم دستش را بالا برد و آن را چنان تکان داد که یعنی بله، مدت‌هاست. (جولیو داشت فکر می‌کرد: «دارند دروغ می‌گویند. واضح است.»)

ایوانا با رضایت خاطر رو به او کرد و گفت: «راضی شدی؟»

بعد رو به مادرش کرد و همان‌طور که نامزدش را گویی یک شیء باشد به او نشان می‌داد ادامه داد: «تو بیا به این حالی کن. دارد با حسادتش خفهام می‌کند.»

— زیاده از حد هم نباید اغراق کرد. من فقط دلم می‌خواهد بفهمم چرا عموی تو با نامزدی ما مخالف است. همین و بس.

ایوانا از جا دررفت و با عصبانیت گفت: «خیلی دلت می‌خواهد بدانی؟ بسیار خوب من هم واقعیت را به تو می‌گویم تا خیالت راحت شود. او مخالفت می‌کند چون معتقد است که تو اصلاً خیال‌نداری با من ازدواج بکنی.»

— به‌به! این دیگر واقعاً شاهکار است. چه چیز باعث شده که ایشان به این نتیجه برسند؟

— می‌گویند که تو در این مورد نه با والدین خودت صحبت کرده‌ای و نه در اداره اشاره‌ای به ازدواج کرده‌ای. در واقع وقتی از این‌جا به دفترت تلفن



می‌کنی می‌گویی: «کاری برایم پیش آمده است.» هرگز نمی‌گویی: «پیش نامزدم هستم.» و از این گذشته...

روی به مادرش کرد و گفت: «تو به او بگو... تو بگو.»

— بله، به همین دلایل.

— نخیر فقط به این دلایل نیست. حرف بزن، راستش را بگو.

مادر غرولندکنان گفت: «بین چطور به مخمصه‌ام می‌اندازی.»

جولیو با مشاهده کلافگی زن گفت: «رودربایستی نکنید. واقعیت را

بگویید.»

آدلینا خانم جمله خود را آغاز کرد: «جریان از این قرار است که...»

ولی می‌خواست جمله‌اش واضح‌تر باشد. ادامه داد: «من دارم عقیده

رافائله را بازگو می‌کنم. یعنی نقل قول می‌کنم. وگرنه به من مربوط نیست. به

ما مربوط نیست.»

جولیو که داشت زندگی این اوآخرش را مرور می‌کرد تا ببیند آن مأمور

شهربانی از کجای آن ایراد گرفته است، گفت: «خوب، داشتید می‌گفتید...»

بفرمایید ادامه بدهید...»

رافائله می‌گوید: «حتی یک حلقه نامزدی هم برای نامزدش نیاورده است.

حتی فقیر فقرا هم برای نامزد خود یک انگشتری می‌برند. هرچند نازک و

ناچیز. تا بگویند: 'مردم، این دختر مال من است.' یکی از همسایه‌های ماکه

دیده بود ایوانا حلقه نامزدی به دست ندارد حسابی پکر شده بود.»

جولیو که واقعاً از این مسئله یکه خورده بود گفت: «بله، حق به جانب عمو

رافائله است. ممکن است شما حرف مرا باور نکنید ولی من اصلاً متوجه این

مسئله نبودم. چه خوب شد که صحبت به این جا کشید و یادآوری کردید.»

آدلینا خانم بالحنی مهربان گفت: «در سن و سال من، آدم مردها را به خوبی

می‌شناسد. آه، بله، من می‌دانم که مردها تا چه حد بی‌خیال هستند. فکرش را

بکنید که ما در روز ازدواج در کلیسا، موقعی که باید حلقه‌های ازدواج را به دست همدیگر می‌کردیم، روزاریو دو تا انگشت خود را به جیب جلیقه‌اش فرو برد تا حلقه‌ها را درآورد... آن‌ها را در خانه جا گذاشته بود. خوب به یاد می‌آورم که خود رافائله با عجله رفت تا حلقه‌ها را از خانه به کلیسا بیاورد.»

جولیو سرش را تکان می‌داد: «بله، تقصیر از من است. ولی به هر حال می‌توان آن را فوراً جبران کرد. بله، همین فردا. باید چیزی پیدا کنم که مورد نظر او باشد.»

بعد رو به ایوانا کرد و پرسید: «چه جور حلقه‌ای دوست داری؟»

ایوانا جواب نداد. به قفسه نزدیک شد و انگشتان خود را وارد سبد گل کرد تا ببیند باید گل‌ها را آب بدهد یا نه. بعد، در سکوت پارچ آب خالی را برداشت و به آشپزخانه رفت.

مادرش گفت: «بارک‌الله. این گل‌ها را باید خیلی آب داد وگرنه پلاسیده می‌شوند. حیف است.»

جولیو بالحنی خودمانی از او پرسید: «آدلینا خانم بگویید بینم ایوانا از چه نوع حلقه‌ای خوشش می‌آید؟»

— همان طور که قبلاً هم به شما گفتم جنوبی‌ها به این رسم‌ها خیلی اهمیت می‌دهند، ولی خود ایوانا...

به دری خیره شده بود که دخترش از آن خارج شده بود.

— مگر تا حالا او را نشناخته‌اید؟ هنوز به روحیه او آشنایی پیدا نکرده‌اید؟ او اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کند. یک سبد گل را بر هر چیزی ترجیح می‌دهد.

صبح روز بعد، مجبور شده بود برای دفاع از یکی از موکلین به جلسه دادگاه برود. با بی‌میلی دفاع کرده بود. قضیه برایش چندان مهم نبود ولی چون

آنجلتی مدارک بسیار مثبتی برایش تهیه کرده بود، رفته بود و وقتی از دادگاه خارج می شد فکر می کرد: «آندرا برای این افراد ناچیز هم خودش را به آب و آتش می زند. برای کسانی که به جای پرداخت حق الزحمه در کریسمس برایمان یک خروس می فرستند.» بعد به هتلی سر زده بود که می دانست پدرش به آن جا می رود. در هتل جریانی پیش آمده بود که او را به کلی گیج کرده بود. پسرکی که همیشه بیرون هتل می ایستاد تا برای مشتری ها تاکسی صدا کند، او را شناخته و گفته بود: «پدر شما همین الان از هتل خارج شدند. به طرف آن خیابان رفتند. اگر عجله کنید می توانید خودتان را به او برسانید.» ولی جولینو حوصله نداشت عجله کند. هوا بسیار گرم بود. در نتیجه در جواب گفته بود: «ممنونم. نه، می روم برایش یک پیغام می گذارم.» ولی در هتل به او گفته بودند: «نخیر، جناب پرفسور به هتل نیامده اند... بله، البته که مطمئن هستیم. من مشتری ها را به خوبی می شناسم... نخیر، نه امروز و نه دیروز... لزومی ندارد بروم کنترل کنم. اگر حرفم را باور نمی کنید بروید از مدیریت سؤال بکنید.» بعد یک نفر دیگر هم پا پیش گذاشته و گفته همکارش را تصدیق کرده بود که نخیر، جناب آقای پرفسور بروجینی در هتل نبودند. حتی اتاقی هم رزرو نکرده اند. آن وقت پسرک پادو را صدا کردند. پسرکی چابک که چهره اش از آفتاب سوخته بود. «بله، خودم ایشان را به چشم دیدم. همین ده دقیقه پیش، از هتل خارج شدند و به سمت آن خیابان رفتند. نخیر، ایشان را با کس دیگری عوضی نگرفته ام... من آقای پرفسور را به خوبی می شناسم. دیروز هم ایشان را دیدم. او را دیدم که...» دربان و آن مأمور دیگر او را سرکار خود فرستادند و اعلام داشتند که دارد مزخرف می گوید. آفتاب زده شده است. وقتی جولینو از هتل خارج شد پسرک را دید که چشمانش مثل صاعقه برق می زد. «جناب وکیل به حرف آن ها گوش ندهید. خودم پدرتان را به چشم دیدم.» جولینو دلش می خواست از او سؤالاتی بکند ولی او با سوتی در

دهان، دنبال یک تاکسی خالی می‌دوید. عاقبت جولینو هم معتقد شد که پسرک اشتباه کرده است. دلیلی وجود نداشت که پدر او خودش را از نظر مخفی کند. برای لحظه‌ای فکر کرد: «شاید زنی وجود دارد.» ولی بلافاصله حس کرد که پدرش دارد در جواب می‌گوید: «جولینو، این چه خیالاتی است که به سرت زده است؟» نه، پدر او هرگز کارمندان یک هتل را شریک جرم خود نمی‌کرد. چنین اجازه‌ای را به آن‌ها نمی‌داد. «آیا او هیچ وقت به مادرم خیانت کرده است؟ چه می‌دانم، در یک سفر، یک ماجرای کوتاه مدت. ولی آیا مردی به سن و سال او هنوز به این چیزها فکر می‌کند؟» به مادرش تلفن زد و برای این که خیالش را راحت کرده باشد گفت که کنگره مکزیکی تمدید شده است. «در روزنامه خواندم.» «کدام روزنامه؟ من تمام روزنامه‌ها را می‌خرم.» «کجا آن را خواندم؟... صبر کن. الان می‌گویم.» و بعد دو روزنامه انگلیسی را اسم برد. می‌دانست که مادرش آن‌ها را نمی‌خواند. انگلیسی نمی‌داند.

بعد از نهار، از خواب بعد از ظهر صرف نظر کرد و پا به آن شهر گذاخته گذاشت. دلش می‌خواست آن شب وقتی به خانه ایوانا می‌رود، حلقه نامزدی را همراه داشته باشد. می‌خواست آخرین مانع را هم از جلوی پای خود بردارد. ولی مغازه‌ها هنوز باز نکرده بودند. از لای کرکره‌ها، ویتترین‌ها را که جواهرات در آن‌ها برق می‌زدند، تماشا می‌کرد.

هر سال اوایل تابستان، در آن ساعت روز در کنار دریا بود. خودش را می‌دید که پشت فرمان ماشین نشسته، کروک را خوابانده و زنی در کنارش روسری‌اش را زیر چانه گره زده است. بعد، روی ساحل دوستانی را می‌دیدند که رادیو همراه داشتند و توپ بازی می‌کردند. طرف‌های ساعت پنج بعد از ظهر به رم بر می‌گشت و با چهره‌ای آفتاب سوخته که به او اعتماد به نفس می‌بخشید به دفترش می‌رفت. مراجعان نگران و رنگ و رورفته‌اش با دیدنش قوت قلب می‌گرفتند. آه که این مناظر، اکنون چقدر برایش دوردست به نظر

می‌رسید. حالا در آن ساعت روز، در آن گرمای کشنده، در وسط شهر دنبال جواهر می‌گشت.

شب به محض ورود به خانه آن‌ها، دید که خانواده اسکاراپکیا آسوده‌خاطر شده‌اند. با حلقه‌هایی برنجی، انگشت ایوانا را اندازه گرفتند. حلقه شماره سیزده، اندازه بود. مادر ایوانا برای این که جولیو شماره را فراموش نکند یک روبان نازک به دور حلقه شماره سیزده بست. نگاه تصویر عمو رافائله ظاهراً آرام گرفته بود، شبیه نگاه حیوانات اهلی شده بود. آقای حسابدار در مراجعت به خانه یک هندوانه بزرگ همراه آورده بود و اصرار می‌کرد جولیو را برای شام نگه دارند.

آدلینا خانم گفت: «یک لقمه نان و پنیر داریم با هم می‌خوریم. انشالله دفعه بعد برایتان حسابی آشپزی خواهم کرد.»

— باید برایش خوراک گوش ماهی درست کنی. آره، از همان غذاهایی که زمانی برای من درست می‌کردی تا شب‌ها در خانه پیش خودت نگهم داری. بله، آدلینا خانم ما آشپز ماهری است. یک کدبانوی درست و حسابی است. دستش را دور کمر آن موجود لاغر و استخوانی انداخت. لابد یاد زمانی افتاده بود که آن زن یک تازه‌عروس جوان و خوشگل بود.

زن خجالت‌زده خودش را عقب می‌کشید: «روزاریو!»

شوهرش گفت: «غریبه‌ای این جا نیست. حالا دیگر یک خانواده واحد تشکیل داده‌ایم.» بعد با دست به ماتحت او کوفت و گفت: «برو، برو به آشپزخانه، حتماً جناب وکیل خیلی گرسنه هستند.»

جولیو مردد بود. گفت: «اگر ایوانا از ماندن من خوشحال می‌شود، می‌مانم.»

دختر که گوشه‌ای نشسته بود و ناخن‌هایش را لاک می‌زد، بدون آن که سرش را بالا بیاورد، سرانجام گفت: «چه حرف‌های احمقانه‌ای می‌زنی. مدام از این حرف‌های احمقانه می‌زنی و سؤال پیچم می‌کنی.»

پدر خندید و گفت: «خوب حالا این قدر خودتان را لوس نکنید.»  
جولیو نیز تسلیم شد. او هم خندید و گفت: «بسیار خوب، در این صورت  
می مانم.»

آشپزی آدلینا خانم به مراتب بهتر از آن بود که تعریفش را می کردند.  
مزه‌هایی که جولیو می چشید، دوران طفولیت را به خاطرش می آورد؛  
مزه‌هایی که با گذشت سال‌ها فراموش کرده بود. هوا شرعی بود. و از  
پنجره‌های باز هوایی داخل نمی شد. جولیو کت به تن نداشت. حال تا وارد  
می شد کتش را در می آورد. ایوانا کتش را به پشتی یک صندلی آویزان می کرد،  
به آن دست می کشید و خاکش را می گرفت. مثل یک حرفه‌ای کت را  
گردگیری می کرد. وقتی به سر میز می رفتند جولیو رفت تا کتش را بپوشد ولی  
آقای اسکاراپکیا جلوی او را گرفت. «دارید چه می کنید؟ من هم کتم را  
در می آورم. آدم باید سر میز راحت باشد تا بتواند خوب غذا بخورد. تا به  
دلش بچسبد.» و در همان حال کتش را به دست دخترش داد و او هم آن را به  
پشتی صندلی دیگری آویزان کرد. به صندلی‌ای که کنار صندلی نامزدش قرار  
داشت.

ایوانا وقتی سر میز نشست تمام حواسش پی بشقاب مقابلش بود.  
بازوانش را با کمال بی ادبی روی میز ولو کرده بود. لقمه‌هایش را آهسته  
آهسته می جوید و به حضور غیر عادی نامزدش کوچک‌ترین اعتنایی نداشت.  
جولیو به مادر گفت: «تشریف بیاورید و گرنه ما غذا را شروع نمی کنیم.»  
مادر بین میز و آشپزخانه در حرکت بود.

آقای حسابدار که دهانش پر بود، با نگاه به او حالی کرد که شروع کند. بعد  
گفت: «عادت دارد.»

زن، بعداً، وقتی دیس خوراکی بسیار معطر را سر میز آورد (گوشت و  
سیب‌زمینی و فلفل سبز)، روی نوک صندلی نشست. می خواست روی چهره

سایرین عکس‌العمل آشپزی خودش را ببیند. جولینو را وادار کردند که قبل از دیگران غذا بکشد، بعد آقای حسابدار بشقابش را پر کرد و آخر سر هم ایوانا و مادرش. آدلینا خانم چند قاشق به بشقاب جولینو اضافه کرد چون عقیده داشت جولینو کم غذا کشیده است.

اسکارا پکیا گفت: «بگذارید برایتان غذا بکشد. تعارف نکنید. زن‌ها هیچ وقت غذا نمی‌خورند. با نگاه کردن به غذا خوردن ما مردها، شکمشان سیر می‌شود.»

بعد به دختر خود اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «خیال نکنید که این یکی هم با بقیه زن‌ها فرق دارد. فقط عجالتاً خیلی جوان است.»  
تلفن زنگ زد. ایوانا با عجله رفت تا جواب بدهد. مادر هم از جا بلند شد و تلویزیون را روشن کرد.

شوهرش گفت: «چرا یکمرتبه به سرت زده است. تو می‌دانی که وقتی دارم غذا می‌خورم نمی‌خواهم سر و صدا مزاحم بشود.»  
زن عذرخواهانه گفت: «چه می‌دانم. خیال می‌کردم دوست دارید تلویزیون تماشا کنید. از آن گذشته نوای موسیقی محیط را گرم می‌کند. امشب باید جشن بگیریم. می‌دانی که جناب آقای وکیل، اندازه انگشت ایوانا را برای حلقه نامزدی برداشته‌اند؟»

شوهرش با بی‌اعتنایی تصدیق کرد و گفت: «بسیار خوب، ولی این دلیل نمی‌شود که این یک لقمه غذا را زهرمارمان کنی. در غذا خوردن باید تمرکز داشت. باید طعم ادویه و سس را ستایش کرد.»

وقتی همسرش گفت که فقط مهلت کرده بود یک شیرینی مختصر تهیه کند، شوهر رویش را به طرف جولینو برگرداند و گفت: «خواهید دید چه خوشمزه است. بله، این آدلینای بنده با طبخ‌های خود اسیرم کرده است. در واقع هم وقتی خوب فکر کنی می‌بینی که در زندگی دو چیز مهم است و بس. شکم و زن.»

غذا تمام شد و جولیو که هنوز مزه عالی خامه روی لب‌هایش باقی مانده بود به ایوانا نگاه می‌کرد که داشت میز را جمع می‌کرد و می‌رفت و می‌آمد. فکر کرد که عقیده آن مرد چندان هم بی‌اساس نیست. بله، حق با او بود.

آقای اسکاراپکیا گفت: «ما مردها در جنوب، وقتی زن‌ها مشغول رتق و فتق هستند، باهم صحبت می‌کنیم. جر و بحث می‌کنیم. زن‌ها از گفتگو کردن خوششان نمی‌آید. فقط وقایع را زیر نظر می‌گیرند و بس. در واقع هم گفتگو به چه دردی می‌خورد؟ بله، مثلاً امروزه گفتگو در باره سیاست چه فایده‌ای دارد؟ من از همین حالا در اداره به تمام همکاران گفته‌ام که اگر وضع دولت همین طور که هست پیش برود، من یکی که در انتخابات آینده، رأی نخواهم داد.»

— چرا؟

— این درست که من مرد مؤمنی هستم ولی از این کشیش‌هایی که فقط لباده کشیشی کم دارند بدم می‌آید. ولی از جانب دیگر می‌بینم که راه چاره دیگری هم وجود ندارد. ممکن است از چاله به چاه بیفتیم. بله من همیشه می‌گفتم که این ایتالیای بی‌چاره ما هر عیبی داشته باشد لااقل یک امتیاز دارد... جمله‌اش را قطع کرد تا به طرف زنش فریاد بزند.

— آدلینا برای جناب وکیل باز هم شراب بیاور.

جولیو به اندازه کافی شراب خورده بود. ولی دوست داشت سر میز باقی بماند. در خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود، آداب معاشرت حکم می‌کرد که به محض تمام شدن شام یا ناهار باید از سر میز بلند شد. انگار همه از آن عملی که صرفاً برای سد جوع انجام داده بودند، دلشان به هم می‌خورد و می‌خواستند هرچه زودتر از آن محل دور شوند. از جانبی هم می‌دید که دارد با آن آقای حسابدار رابطه خوشایندی برقرار می‌کند؛ اگرچه عبارت «جناب آقای وکیل» کمی بین آن‌ها فاصله می‌انداخت و مکالمه را رسمی می‌کرد.



دلش می‌خواست یادآوری کند که جولینو خطابش کنند، اما حس می‌کرد به صلاحش است در عنوان «وکیل» بماند.

— بله، داشتم می‌گفتم که ایتالیای ما یک امتیاز داشت، چیزی که حتی دشمنان ما نیز آن را تأیید می‌کردند. جای صحبت نبود. بله منظورم ماکارونی است. آن خدا بی‌امرزش که حالا کسی جرئت نمی‌کند حتی اسمش را بر زبان بیاورد<sup>۱</sup>، به خوبی این را می‌دانست. ولی شما خیلی جوان هستید آن نبرد گندم را به خاطر نمی‌آورید. بله او شخصاً می‌رفت بذرافشانی می‌کرد و عکسش را با آن چهره آفتاب سوخته در روزنامه چاپ می‌کردند. بله روزها بذرافشانی می‌کرد و شب‌ها با زن‌های دهاتی می‌رقصید. به این می‌گویند یک مرد، یک مرد حسابی. او با این سیاستمداران چسونه و بچه‌ننه امروزی خیلی فرق داشت. هر وقت سخنرانی می‌کرد، زنی در اتاق پذیرایی در انتظارش بود. می‌گویند بین سخنرانی‌ها، بین دیدار یک وزیر... با عجله به سراغ آن زن می‌رفت. هر جور زنی، داخلی و خارجی، به آن اتاق‌ها پا گذاشته بود، همه‌شان هم می‌گفتند که چشم‌های او، نگاه او، بسیار گیراست. مثل آهن‌ربا جذب می‌کند.

آقای حسابدار دماغش را گرفت و ادامه داد: «حکومت استبدادی هم البته عیب و نقص بسیار دارد. نمی‌توان منکر آن شد و خیلی طبیعی است که هر کشوری به حکومت دموکراسی گرایش پیدا کند.»

نگاهش را بالا آورد تا عکس‌العمل مخاطب را ببیند.

— البته در این مسئله که شک و شبهه‌ای وجود ندارد.

— بله. درست است که دموکراسی چیز مثبتی است ولی در این مورد باید

روحیه و طبع ملت را هم در نظر گرفت و بی‌گدار به آب نزد. من یکی که نمی‌دانم عاقبت ما چه خواهد شد.

۱. منظور موسولینی است. - م.

جولیو گفت: «همه ما از خود همین را می‌پرسیم.» (اگر چه عجالتاً داشت از خودش می‌پرسید که ایوانا دارد چه می‌کند؟ چرا به اتاق بر نمی‌گردد؟)

— ما در این جا به یک پنجه آهنین احتیاج داریم تا همه چیز را به نحو احسن روبراه کند. بله، یک مرد، یک مرد حسابی از آن‌هایی که خودمان می‌دانیم باید چه صفاتی داشته باشد. حکومت بر ما ایتالیایی‌ها کار هر کسی نیست. وضع ما با انگلیس و سوئد خیلی فرق دارد. در این جا یک مرد... به پایین‌تنه خود اشاره‌ای کرد. «جناب وکیل منظورم را که درک می‌فرمایید. نه؟»

— البته که درک می‌کنم!

— اشکال درست در همین است. آن‌ها باید به جای آن همه جلسه و میزگرد و بازرسی و غیره به نزد اینجانب بیایند تا با دو کلمه حسابی همه را سر جایشان بنشانم. ما ایتالیایی‌ها فقط به یک مرد خایه‌دار احترام می‌گذاریم و بس. این سیاستمداران امروزی، چه دست راستی و چه دست چپی چیزی نیستند بجز یک گروه جوجه‌خروس بچه‌ننه. و ماکارونی هم دیگر آن ماکارونی سابق نیست. به جای گندم، آن را با ناخن سم اسب، با دسته چتر، با پلاستیک درست می‌کنند، هرچه دم دستشان می‌آید در آن می‌ریزند و به خورد مردم می‌دهند و پولش را به جیب می‌زنند. بعد هم برای بقیه موعظه می‌خوانند که باید صرفه‌جویی کرد، باید قناعت کرد. من که به سهم خودم دیگر نمی‌دانم باید چه چیز را قناعت کنم. زخم را می‌بینید؟ بله، آدلینای بی‌چاره من وقتی شب‌ها به بستر پا می‌گذارد، دارد از خستگی هلاک می‌شود، انگار کم مانده نفس آخر را بکشد و جان بدهد. ولی با این حال در مورد غذا به هیچ وجه مایل نیستم صرفه‌جویی کنم. نه، شکم برای من خیلی مهم است. کسی حق ندارد در باره‌اش به من امر و نهی کند. امروزه در ایتالیا همه چیز قاچاقی خرید و فروش می‌شود: لیسانس، شغل، رأی... به عبارت دیگر «بشر»

خرید و فروش می‌شود. ولی فقط «آنها» حق خریداری دارند و بس. این طوری آنچه بر سر من آمد بر سر آنها نمی‌آید.

جولیو به خوبی درک می‌کرد که او صحبت را به آن‌جا کشانده است و منتظر است تا جولیو بپرسد «بر سر شما چه آمد؟» ولی نمی‌خواست بداند که بر سر او در زمان فاشیستی چه آمده است. همان طور که در ته دل مایل نبود آن مرد فقط با اسم خطابش کند.

آقای اسکاراپکیا که داشت برایش شراب می‌ریخت، ادامه داد: «البته من هم مرتکب خطاهایی شده‌ام ولی در حق من بسیار بی‌انصافی شده است. وقتی شما به ماجرای من آگاه شوید...»

حرفش را ادامه نداد. چون ایوانا داشت مادرش را صدا می‌زد: «مامان!» بعد به نامزدش نزدیک شد و گفت: «ببین چه درست کرده‌ام.»

دستمال سفره‌ای را که به شکل مرغابی تا کرده بود نشان داد.

– دستمال توست. برای دفعه بعد نگرش می‌دارم، آن وقت دیگر نمی‌گویی از ماندن تو برای شام خوشحال نیستم.

پدر از این که او جمله‌اش را قطع کرده بود کمی ناراحت شده بود ولی گفت: «بارک‌الله دخترم. حالا ما را تنها بگذار تا صحبت خودمان را به آخر برسانیم.»

همسرش او را از آشپزخانه صدا کرد: «روزاریو.»

– ول کن نیستند. چه خبر است؟

– حالا باید او را غافلگیر کنیم.

– غافلگیر؟ چه کسی را؟

جولیو فکر کرد: «لابد عموجان سر رسیده است.» روی صندلی صاف نشست و به موهایش دست کشید.

آدلینا خانم که با تبسمی بر لب وارد اتاق می‌شد، اعلام کرد: «هندوانه!»

و به خاطر سنگینی هندوانه روی سینی، تلو تلو خوران پیش آمد.

تا دیروقت نشستند و صحبت کردند. نیمه شب شده بود که جولینو آن جا را ترک کرد. ایوانا تا در خروجی او را همراهی کرد. آدلینا خانم گفته بود چه شب خوبی را با هم گذرانندیم و جولینو دستش را برای خدا حافظی به طرف او دراز کرده بود، ولی معلوم بود که او به این گونه تشریفات عادت ندارد. کمی دستپاچه شده بود. «قدمتان روی چشم. این جا خانه خودتان است. نباید از من تشکر بکنید.» و جولینو هم در جواب گفته بود: «ای کاش واقعاً این طور بود!» و آقای خانه هم خندیده بود. گفته بود: «وقتی می گویند که مشاوران حقوقی در دروغگویی خبره هستند، راست می گویند، واقعاً همین طور است. این خانه ما یک آلونک است و بس. باغ هم در تابستان کمی جلوه دارد ولی در فصل زمستان خانه را مرطوب می کند. خانه ما درست مثل یک زیرزمین مرطوب می شود. گمان نمی کنم آن وقت شما دلتان بخواهد با آپارتمان لوکس خود عوضش کنید.» جولینو در جواب گفته بود که با کمال میل حاضر است خانه اش را با خانه آن ها عوض کند. آن وقت آقای حسابدار با مهربانی یک دست خود را روی شانه او گذاشته و گفته بود: «در این صورت، خیلی عذر می خواهم. معلوم می شود که عقل جناب عالی اندکی کم است!» و شروع کرده بود به باز کردن بند شلوار و دگمه سردست هایش. می خواست حالی کند که می خواهد برود بخوابد. همسرش از او پرسیده بود: «روزاریو، امشب ایوانا اجازه دارد برود جناب وکیل را تا دم در خروجی همراهی کند؟» و مرد اجازه داده بود. ولی جولینو شنیده بود که زیرلبی به همسرش می گفت: «اگر ایوانا تأخیر کرد، برو ببین دارند چه کار می کنند و او را به خانه برگردان.»

جولینو از این که می دید مدام نسبت به او مشکوکند خیلی دلخور بود. به نظر آن ها کافی بود یک دقیقه با هم تنهایشان بگذارند تا آنچه نباید پیش بیاید،

پیش بیاید. چیزی که وقتی یک زن و مرد از هم خوششان می‌آید، امری است بسیار طبیعی. ولی «یک دقیقه» هم اغراق‌آمیز بود! مادرهای دیگری که دختر خود را برای یک شب، برای گردشی در کنار دریا یا حتی برای تعطیلات آخر هفته به دست او سپرده بودند، همگی زن‌هایی متظاهر بودند. به طرف آن‌ها فریاد می‌زدند: «بچه‌ها، خوش بگذرانید.»

آدلینا خانم همان طور که آن دو را تا دم در خانه همراهی کرده بود گفته بود: «ایوانا، یک پولیور به روی شانه‌هایت بینداز. خوب نیست این طور با این شانه‌های لخت و عور بیرون بروی. در ضمن به خیابان هم پانگذار.» بعد زیر لبی اضافه کرده بود: «اگر دلتان خواست چند دقیقه‌ای طولش بدهید. پدرت خیلی خوابش می‌آمد و مطمئنم که خوابیده است. خیلی شراب خورده بود.» ایوانا با احتیاط از پله‌ها پایین می‌رفت. هر وقت لباس میهمانی می‌پوشید این طور قدم برمی‌داشت (مثل قدم برداشتن بعضی از خانم‌هایی که در نوجوانی در خیابان دیده بود. زن‌هایی که پیراهن ابریشمی به تن داشتند. کلاهی نیز به سر گذاشته بودند و چند ردیف هم مروارید به دور گردن داشتند. به ملاقاتی می‌رفتند. بدون شک به ملاقات یک مرد). ماه دیده نمی‌شد. باغ در ظلمتی آبی‌رنگ فرو رفته بود. درختان خرزهره، بعد از یک روز آفتابی، عطر گرمی از خود تراوش می‌کردند. «چه شب زیبایی است. کاش تا ابد طول می‌کشید.»

ایوانا در پایین پله‌ها ایستاده بود. انگار با آن توقف می‌خواست بپرسد: «خوب حالا چه کار کنیم؟» جولیو که از تنها ماندن غیر مترقبه با او سخت ذوق کرده بود، زیر بغل او را گرفت و آهسته آهسته درست به زیر آپارتمان آن‌ها کشاندش. گفت: «همین جا بمانیم. چون اگر مادرت سرش را از پنجره بیرون کند ما را نخواهد دید.» ایوانا بدون این که اعتراضی بکند، اطاعت کرد. پس معلوم بود که او نیز موافق است، حاضر است. با این حال ایوانا همان طور که

جولیو محو تماشایش شده بود، خمیازه‌ای کشید و دندان‌های قشنگ و سفیدش را نمایان ساخت.

—نگو که خوابت می‌آید!

—من مدام خوابم می‌آید. به تو که گفته بودم. اگر دست خودم بود مدام می‌خوابیدم.

—وقتی باهم ازدواج کردیم، من می‌روم به اداره و تو می‌توانی تا ساعت یک بعدازظهر بخوابی. شب‌ها هم زود می‌رویم بخوابیم ولی باید بیدار بمانی، تا هر وقت که من دلم خواست باید بیدار بمانی یا این که بیدارت خواهم کرد. وسط‌های شب، دم سحر.

—خیلی خوب امتحان کن. مامان می‌گوید که حتی صدای ناقوس هم نمی‌تواند مرا از خواب بیدار کند.

جولیو به طعنه گفت: «حالا خواهید دید که تو را چطور از خواب بیدار می‌کنم!»

ایوانا یک شاخه کوچک از پیچ امین‌الدوله کند و آن را بو کرد. گفت: «چه می‌دانم. خواهیم دید.»

زیرطاقی راه‌پله، پیچک چنان انبوه بود که انگار قابی سبزرنگ ایوانا را در خود گرفته است.

جولیو گفت: «با این زمینه پیچک نمی‌دانی چقدر زیبا هستی. فقط یک پایه سنگی کم داری تا بتوانی مثل یک مجسمه این جا را زینت بدهی. گرچه، مجسمه‌ها همه برهنه هستند.»

بعد زیر لبی به او گفت: «تو هم مثل آن‌ها شو.»

دختر چنان نگاهش کرد که انگار جولیو یکمرتبه خل شده است.

جولیو اصرار کرد: «نشانم بده.»

—به به. دیگر چی؟ آن وقت مامانم می‌آید و حسابی «نشانت» می‌دهد تا

حظ کنی!

— چرا نمی خواهی بفهمی که مادرت عمداً ما دوتا را با هم تنها گذاشته است؟ من و تو دیگر با هم نامزد شده ایم و او که زن باتجربه ای است می داند که نامزدها باید نامزدبازی کنند. باید یکدیگر را بهتر بشناسند. به عبارت دیگر اخلاق جور کنند! قبل از نامزدی حق داشتند مواظب ما باشند ولی حالا که نامزد شده ایم و حلقه نامزدی را هم به دستت خواهم کرد...

— راستی برایم حلقه می خری؟

جولیو گفت: «البته. قول داده بودم. نه؟»

کم مانده بود اضافه کند: «یک انگشتر یاقوت. مال مادر بزرگم بود، در وصیت نامه اش ذکر کرده که باید به همسر من برسد.» ولی جلوی خودش را گرفت. حتی نمی خواست بگوید که یک انگشتر یاقوت است. به نظرش چنان انگشتری زیاده از حد گرانبه قیمت بود. شاید در جواهر فروشی بتواند انگشتری ارزان تر پیدا کند که به هر حال جلوه هم داشته باشد. گفت: «خیال کردی اندازه انگشتر تو را فراموش کرده ام؟»

حلقه های برنجی را در جیبش جرنج جرنج به صدا درآورد: «شماره سیزده. از این صدا خوشت می آید؟»

عوامانه حرف زدنش را حس می کرد، ولی می دید که با آن حیوان زیبا باید آن طور حرف زد. بدان وسیله می توانست او را رام کند. او را اهلی کند. همچنان اصرار می کرد: «عجله کن. آیا به نظرت عادلانه است که با تو ازدواج کنم و حتی ندانم چه اندامی داری؟»

ایوانا گفت: «نگران نباش. من خیلی خوش اندام هستم. البته بنابر مد امروزه کمی چاقالو هستم. باید رژیم بگیرم ولی نمی توانم.»

و بعد انگار دارد فقط با خودش حرف می زند ادامه داد: «من شکمو هستم. از غذا خوردن خیلی خوشم می آید.»

مرد به او نزدیک تر شد و گفت: «و از این خوشت نمی آید؟ از این که به تو دست بزنم و تو را ببوسم؟»

دختر انگار از گرما کلافه شده باشد او را پس زد.

— باز شروع کردی؟ داری موهایم را به هم می‌ریزی. با هزار زحمت آرایششان کرده بودم.

— من تو را همین طور که هستی می‌خواهم. با موهای پریشان و چاقالو. لزومی ندارد رژیم لاغری بگیری. درست برعکس باید چاق‌تر هم بشوی. باید شکلات و نان خامه‌ای بخوری.

— من غذا را از شیرینی بیش‌تر دوست دارم. غذاهای تند و تیز.

جولیو که می‌خندید گفت: «من از همه غذاهای تو را بیش‌تر دوست دارم.» ایوانا بالحنی بسیار جدی پرسید: «چرا؟ واقعاً دلم می‌خواهد بدانم چرا.» چنان سؤال را مطرح کرده بود که انگار دو دوست صمیمی هستند. ولی بین آن‌ها چیزی که وجود نداشت درست همان «دوستی» بود چه برسد به «صمیمیت.» جولیو سکوت کرد و به ریگ‌های روی زمین خیره شد. گویی داشت در تنهایی به سوی مقصدی دوردست قدم می‌زد و از خودش می‌پرسید که چرا آن‌طور دل‌باخته شده است. چه شد که آن‌طور دیوانه آن دختر شد؛ دختری که تقریباً برایش ناشناس بود و بیگانه و دور از او. با این حال وجود دختر برایش ضرورت داشت.

— خودم هم نمی‌دانم. شاید فقط به این خاطر که عاشق تو شده‌ام.

با گفتن این جمله نگاه خود را بالا آورد. ایوانا قدم به قدم عقب می‌رفت؛ هوس‌انگیز و هراسیده. انگار یک‌مرتب‌ه متوجه شده بود که در دام یک جنایتکار افتاده است و ممکن است هر حرکتش مرد جانی را خشمگین‌تر کند. کمی کوتاه آمد و در عین حال نفس زنان زیر لبی تکرار می‌کرد: «چه کار می‌کنی؟ به نظرم خل شده‌ای.»

جولیو آرام گرفت. از خودش می‌پرسید که ایوانا در کجا و چه وقت، عین این جملات را بر زبان آورده بود؛ درست با همین صدای کمی دورگه. حتی به



این فکر افتاد که شاید در گذشته، زمانی با او آشنا بوده است. «نه، غیر ممکن است. او از من ۲۳ سال کوچک‌تر است. دختر بچه‌ای بیش نیست.» نه، چیزی از او به یاد نمی‌آورد. فقط می‌دید که به هر قیمتی شده باید تصاحبش کند. باید او را رام خود کند. «بعد می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم. دیگر مرا نخواهند دید. بعد از این که آرام گرفتم.» ایوانا عکس‌العملی نشان نمی‌داد. «یا تسلیم می‌شود یا مجبورش می‌کنم تسلیم شود. امیدوارم داد و فریاد راه نیندازد.» ولی چند لحظه کافی بود تا دلیل «تسلیم» شدن ایوانا را درک کند. لباسی کرس‌مانند از ران به بالای او را سفت در خود گرفته بود. چیزی که مثل یک لباس شنا چسبان بود. حتی یک سانتیمتر از پوست بدن او را هم بیرون نگذاشته بود. به یک مجسمه تبدیل شده بود. از آن گیسوان آرایش شده، قدرتی الهی تراوش می‌کرد، از آن چهره مدور، از آن چشمانی که کمی هراسیده بودند. از آن شانه‌های عظیم. آری مانند الهه‌ای سنگی بود. چنان مقتدر که جرئت نمی‌کردی به او نزدیک شوی، پکر شده بود. پرسید: «چرا این زره را به تن کرده‌ای؟»

ایوانا گفت: «تقصیر من نیست. مامان مجبورم کرد این را بپوشم. خیال کرده بودی اگر این را نپوشیده بودم من و تو را این همه وقت تنها می‌گذاشت. آن هم نصفه شب؟ بله، مامانم فکرهایش را کرد و به من گفت: 'از حالا به بعد مدام باید این لباس را بپوشی آن وقت هم خیال من آسوده می‌شود و هم خودت می‌توانی از چیزی واهمه نداشته باشی.'»

در جواهرفروشی به رویش گشوده شد. به تالاری مرمرین پا گذاشت. لحظه‌ای مردد ماند. کمی دست و پایش را گم کرده بود. جوانکی بلند قامت و موطلائی، بی حرکت پشت میزی ایستاده بود. آماده به خدمت در انتظار بود و وقتی جولیبو به طرفش رفت، فقط کمی سر خود را خم کرد.

جولیو گفت: «یک انگشتر می خواستم.»

و چون دید که فروشنده در انتظار اطلاعات بیش تری است، اضافه کرد:  
«یک برلیان. انگشتری، فقط با یک نگین برلیان.»  
دیگری که شکل افسران گشتاپو بود با نگاهی بی اعتنا سرپایش را ورنانداز کرد.

— ممکن است بفرمایید که کم و بیش باید در حدود چه قیمتی باشد.  
جولیو نشست، با خونسردی بسته سیگارش را از جیب درآورد و گفت:  
«چیزی که نسبتاً مهم باشد.»

چنان انگشتری را حاضر و آماده نداشتند. هفته بعد آماده می شد. باید نگین را سوار می کردند. خوشبختانه او اندازه حلقه را می دانست. این تأخیر جولیو را عصبانی می کرد. از آن هدیه هدف معینی در سر داشت و دلش نمی خواست آن را به تعویق بیندازد. فروشنده نیز پافشاری کرده بود. نخیر، چنان انگشتری را نمی توان با عجله در عرض چند ساعت درست کرد. جواهرفروشی او بسیار معتبر و سرشناس بود. یک اشتباه جزئی حیثیت آن را به خطر می انداخت. علاوه بر آن، سوار کردن آن نگین کار هر کسی نبود. در نتیجه اگر جولیو عجله داشت می بایست انگشتر دیگری را انتخاب می کرد یا به جواهرفروشی دیگری می رفت. در تمام مدت رفتار جوانک یکسان باقی مانده بود. با نگاهی مشکوک به جولیو خیره شده بود، انگار می خواست بفهمد که او قادر به پرداخت چنان رقمی هست یا نه. جولیو نیز، به نوبه خود مشکوک شده بود و تصور می کرد که پسرک حتماً همدست عمو رافائله است. شاید هم خیال می کند او صرفاً به خاطر وقت گذرانی به آن جا پا گذاشته و خیال خرید ندارد.

جولیو رفته رفته اعتماد به نفس خود را به دست می آورد. حس می کرد که دیگر مرعوب آن جواهرفروشی که به سالن بانک شباهت داشت، نیست. تا آن

موقع همیشه از این که زن‌ها برایش پول خرج می‌کردند لذت برده بود. همین طور از این که موکل‌هایش حق‌الوکالتش را می‌پرداختند؛ آن هم رقمی بسیار بالا. به عبارت دیگر تا آن موقع، کسان دیگری او را خریده بودند. (آقای اسکاراپکیا هم گفته بود هر کس و هر چیز را می‌توان با پول خریداری کرد. برای او مسئله آماتی<sup>۱</sup> هم چندان روشن نبود. به هر حال آماتی بازنده بود. هرگز نباید به کسی که دارد غرق می‌شود کمک کرد، چون او تو را هم همراه خود خواهد کشاند.)

تصدیق می‌کرد که دارد از مسابقه دادن با آن جوانک لذت می‌برد. جوانکی که نگین‌ها را با یک انبرک برمی‌داشت، مقابل او روی مخملی مشکی می‌چید و حتی کلمه‌ای از روی ستایش بر زبان نمی‌آورد. نگین‌های براق، بدون آن حلقه‌های بیهوده پیرامونشان، به او چشمک می‌زدند. جولینو در ابتدا با دیدن هر نگین می‌پرسید: «این چند است؟» بعد نگاه خود را بالا می‌برد و جوانک فروشنده هم رقمی را زمزمه می‌کرد: «سه میلیون لیر، هشت میلیون. پنج میلیون» و قبل از آن که نگین دیگری را جلو او بگذارد، صبر می‌کرد تا عکس‌العمل آن رقم را در نگاه خریدار بخواند. به نظرش می‌رسید که دارد با یک نفر که خیال می‌کند زورش از او بیش‌تر است زورآزمایی می‌کند. (خوب بگویید ببینم این یکی چند است؟) می‌دید که تصویر آن مأمور شهربانی و تصویر ایوانا دارند محو می‌شوند. گویی نگین‌هایی که در مقابلش چیده شده بودند دیگر برای هدیه، برای داد و ستد در نظر گرفته نشده بودند و فقط به درد این می‌خوردند که او بتواند قدرت خود را از طریق آن‌ها بسنجد.

فروشنده آن طرف میز و او این طرف. ساکت در میان دیوارهای مرمرین آن مغازه عظیم. پسرک پشت سرهم نگینی برمی‌داشت و جلوی او می‌گذاشت؛ نگین درشت‌تر به جای نگین قبلی.

عاقبت نگینی را مقابل خود یافته بود که با بقیه خیلی فرق داشت. چهارگوش بود. درخشش سایر نگین‌ها را نداشت ولی تراش آن فوق‌العاده بود. فروشنده با همان لحن خونسرد خود گفته بود: «ده میلیون»<sup>۱</sup> جولیو حس کرد که خون به مغزش هجوم آورده است. ده میلیون لیر! رقمی بود که او پس از یک سال کار از آماتی دریافت کرده بود. و حالا ده میلیون لیر برای ده دقیقه لذت (البته به امید ده دقیقه لذت!) سعی می‌کرد حواس خود را جمع کند که دید فائوستو گوتاردی<sup>۲</sup> وارد جواهرفروشی شد.

— آمده‌ام هدیه کوچکی بگیرم. برای یک جشن تولد.

و از فروشنده پرسیده بود: «چزاره<sup>۳</sup> حاضر است؟»

معلوم بود که مشتری دائمی آن‌هاست. خیلی خودمانی رفتار می‌کرد.

— تو این جا چه کار می‌کنی؟

بعد برای این که جبران کند، گفت: «معذرت می‌خواهم. بیخودی فضولی

کردم.»

جولیو راضی از این که می‌توانست به خونسردی جواب دهد، گفت: «نه

اصلاً هم فضولی نیست. دارم یک نگین انتخاب می‌کنم.»

گوتاردی با نیشخندی سراپای او را ورنانداز کرد و گفت: «نکنند خیال

ازدواج به سرت زده است؟»

و با دیدن او که دهان خود را کج کرده بود و بدان نحو می‌خواست بگوید

که نه، نه، دلش از ازدواج به هم می‌خورد، نفس راحتی کشید و ادامه داد:

«نمی‌دانم چرا از ازدواج سایرین غمگین می‌شوم. ولی می‌بینم که زمان برای

تو هم دارد سپری می‌شود، تو هم به سن و سال شل کردن سر کیسه برای زن‌ها

۱. حدود هشت هزار دلار. - م.

2. Fausto Gottardi

3. Cesare

رسیده‌ای!» بعد غش غش خندید و اضافه کرد: «لذت پول خرج کردن برای زن‌ها، خیلی بیش‌تر از هم‌آغوشی با آنهاست ولی خوشبختانه آنها این را نمی‌دانند. خوب، بروم. با من در تماس باش. یک جریانی هست که باید با تو در میان بگذارم تا برایم حل کنی. می‌توانیم شام برویم بیرون، یا این که بهتر از آن، شام به منزل من بیا. بعدش هم می‌توانیم یک پوکر مختصر بازی کنیم. تو که اهل بازی هستی نه؟ البته هر کسی را دلت خواست می‌توانی همراه بیاوری. زنی که یک جواهر تازه هدیه گرفته خیلی مایل است آن را به نمایش بگذارد.»

جولیو، داشت ایوانا را در نظر مجسم می‌کرد که با آن آرایش بسیار امل خود پا به خانه گوتاردی گذاشته است. اگر گوتاردی به او برخورد می‌کرد هرگز قادر نبود تصور کند که آن جواهر بی‌نظیر، آن برلیان فوق‌العاده، برای او در نظر گرفته شده است.

بعد از آن که گوتاردی از مغازه خارج شد، فروشنده از او پرسید: «پس این نگین را انتخاب می‌کنید؟»

و جولیو که حس می‌کرد دارد مرتکب عملی جنون‌آمیز می‌شود، با شهامت تمام جواب داد: «بله.»

بیرون، هنوز آفتاب بود. به کافه‌ای رفت تا تلفن کند.

— الو. آدلینا خانم، من هستم جولیو. باید فوراً ایوانا را ببینم. می‌دانید به خاطر آن انگشتر. نشانی کلاش را بدهید تا بروم دنبالش و باهم به جواهرفروشی برویم.

— نشانی کلاس؟ مگر خدای نکرده عقلتان کم شده است. روزاریو به من سفارش کرده که نشانی کلاس را به شما ندهم. پدر مرادر می‌آورد. بهتر است فردا این کار را بکنیم. ایوانا به کلاس نخواهد رفت و سه‌تایی به این

جواهرفروشی خواهیم رفت. در آن جا، اگر دلتان خواست شما دو تا داخل می شوید و من در بیرون منتظر تان می مانم.

جولیو داشت فکر می کرد: «اگر این قدر عذر و بهانه بیاورند خواهم گفت: 'همین است که هست. می خواهید بخواهید و گرنه هیچ.'»

و بالحنی پرمدها گفت: «آدلینا خانم، درست همین امروز که من چنین... خیلی عذر می خواهم که دارم این را می گویم، ولی رقم بسیار قابل ملاحظه ای بوده است... چرا خیال کرده اید که من درست همین امروز به فکر بعضی مسائل هستم؟»

آدلینا خانم با تأکید گفت: «باور کنید. من خودم شخصاً کورکورانه به شما اعتماد می کنم ولی اگر خدای نکرده رافائله بفهمد که شما دو تا همدیگر را به تنهایی ملاقات کرده اید، آن وقت قیامتی بر پا می شود که خدا می داند. انگشتر را گرفته اید؟»

— البته. (کم مانده بود بگوید آن را در جیب دارم.) ولی جواهرفروش می خواهد شخصاً اندازه انگشتر ایوانا را بگیرد. می گوید که نمی توان به این حلقه های برنجی اطمینان کرد. باید اندازه آن را روی انگشتر بگیرد و گرنه بعد نمی توان حلقه را کوچک کرد.

— آه، اگر فقط برای این است، اهمیتی ندارد. نگران نشوید. اگر حلقه بزرگ بود یک خرده نخ قرقره دور آن می پیچیم.

— آدلینا خانم، خیال شوخی دارید؟ نخ قرقره دور یک انگشتری که ده میلیون لیر بالای آن پرداخت شده است؟

در طرف دیگر سکوتی برقرار شده بود. و بعد: «یک آن مهلت بدهید تا به فکر چاره ای بیفتم. راه حلی به عقلم برسد.»

اولین دودلی. اولین تعمق روی امکان تنها گذاشتن آن دو با هم. (او را سوار ماشین می کنم و در را هم به رویش قفل می کنم.)

— الو؟ خوب چه تصمیمی گرفتید؟

— الو؟ الو؟ بله، یعنی نخیر، نشانی کلاس را نمی‌توانم در اختیار شما بگذارم؟ تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که به ایوانا تلفن کنم و بگویم سر ساعت هفت به میدان «اسدرا»، مقابل آن کلیسا، به ملاقات شما بیاید. اگر برحسب اتفاق به روزاریو برخورد کردید (چون امشب می‌رود در کافه تلویزیون تماشا کند) به روی خود نیاورید و بگویید که برحسب اتفاق همدیگر را دیده‌اید.

— فهمیدم.

— لازم به سفارش نیست؟

— خیالتان راحت باشد. متشکرم.

به ساعتش نگاه کرد. بیش از نیم ساعت به وعده ملاقات مانده بود. جیب بغل کتش را، که جعبه انگشتر را در آن گذاشته بود، لمس کرد. با شنیدن ده میلیون نفس در سینه آدلینا خانم حبس شده بود. و او می‌بایستی حالا به این فکر می‌افتاد که چگونه حساب ایوانا را برسد. «توبه خوبی می‌دانی که ما با هم ازدواج نخواهیم کرد. من و تو هیچ وجه مشترکی نداریم. تو هم که به خوبی نشان می‌دهی که از من خوشت نمی‌آید. مدتی با هم خواهیم بود و بعد تو را ترک می‌کنم و می‌روم پی کار خودم.»

ولی آیا این افکار واقعیت داشت؟ نمی‌دانست. خودش هم سر در نمی‌آورد. به یاد حرکات آن فروشنده افتاد که چگونه با خونسردی هرچه تمام‌تر نگین‌ها را یکی یکی جلویش می‌گذاشت و به راهی می‌کشیدش که دلش می‌خواست. شاید ایوانا هم قادر نبود جلوی خودش را بگیرد. او هم تسلیم شهوت می‌شد. جولیو روی این مسئله تکیه می‌کرد. روی این و روی سرعت عمل خود. در چنان لحظاتی، مرد از زور شهوت چیزی حالی‌اش نمی‌شود. کور می‌شود ولی زن اگر احساس درد بکند، جیغ می‌کشد. عصیان

می‌کند. دیوارهای آپارتمان او، مثل تمام ساختمان‌های نوساز، چندان قطور نبودند. آن وقت دیگر ایوانا از دستش در می‌رفت و بعد گرفتاری و دردسر با خانواده او، با آن عموجان. بله، گرفتاری در ماجرای دختری که هنوز به سن قانونی نرسیده است. قانون و غیره. خلاصه ده میلیون لیر برای یک ارضای شهوت ده دقیقه‌ای و احتمالاً چند سال هم زندان!

نیم ساعت می‌شد که در میدان اسدرا به انتظار ایستاده بود. احساس گرما می‌کرد ولی نمی‌خواست کרוک ماشین را بخواباند. چون اگر قرار بود که ایوانا سر ساعت مقرر به خانه‌اش برگردد مهلت نداشت تا او را به خانه خود ببرد. باید به محلی خلوت می‌کشاندش. محله‌ای دورافتاده و خلوت. با زن‌های دیگر از این گرفتاری‌ها نداشت یا می‌گفتند آره یا می‌گفتند نه، ولی اکثراً می‌گفتند آره. رضایت می‌دادند. در ذهن شهر رم را مرور می‌کرد. به نظرش می‌رسید که ناگهان شهر به هزاران هزار خیابان و چهارراه تبدیل شده است. جایی که در آن یک تکه فضای سبز، یک درخت وجود ندارد.

زن‌هایی که از آن میدان عبور می‌کردند، با زن‌هایی که از خیابان «کندوتی»<sup>۱</sup> رد می‌شدند خیلی فرق داشتند. در این جا فقط دامن‌ها کوتاه‌تر شده بود، اگر نه زانوها همان زانوان استخوانی و زشت. با عجله قدم برمی‌داشتند، از آن زن‌هایی بودند که بعد از عشقبازی می‌گفتند: «خاک بر سرم، ساعت چنده؟ دیر کرده‌ام، باید بروم.»

ساعت ۷:۲۰ دقیقه شده بود. او می‌ترسید ایوانا نه تنها تأخیر کند بلکه اصلاً سر ملاقات حاضر نشود. مادرش زن ساده‌لوحی بود ولی خود دختر معلوم بود که خیلی زرنگ است. مثل حیوان‌ها یک حس بیش‌تر از بشر داشت. جسمش فریب را پیش‌بینی می‌کرد: مثل گربه‌ها که باران را پیش‌بینی

۱. Condotti: شیک‌ترین خیابان رم. - م.



می‌کنند. بار دیگر برای این که مطمئن شود به جیب بغلش دست کشید. جعبه انگشتر آن جا بود. و بعد یکمرتبه به این فکر افتاد که نکند همان طور که مادرش گفته بود ایوانا اصلاً از جواهر خوشش نمی‌آید؟ وقتی در باره حلقه نامزدی صحبت شده بود، هیچ سؤالی نکرده بود، اشتیاقی نشان نداده بود تا بفهمد چه نوع حلقه‌ای است. «درست همان بی‌اعتنایی همیشگی اهالی رم که احساس نداشتنشان را می‌رساند.»

پاسبانی سر خود را از پنجره ماشین داخل کرد.

— شما نمی‌توانید این جا توقف کنید.

— به چه دلیل؟ چه کسی گفته؟

— من دارم به شما می‌گویم. باید شما را جریمه کنم.

— ببخشید. یک آن صبر کنید. منتظر کسی هستم.

— بسیار خوب، من دو سه دقیقه دیگر از این جا رد می‌شوم. امیدوارم که از

این جا رفته باشید.

جولیو دیگر به گفته او اعتنایی نکرد چون سر و کله ایوانا از دور پیدا شده بود. گیج از آن همه ترافیک، این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کرد. جولیو به او خیره شده بود. انگار او تنها نمونه یک موجود بود که می‌بایستی برای بقای نسل زنده نگهش داشت. به کمر او، به شکم او نگاه می‌کرد و می‌اندیشید: «یک کمی چاق شده است. معلوم است که کمرست هم به تن ندارد.»

به او گفت: «مواظب باش. وقتی از خیابانی رد می‌شوی باید همیشه

مراقب ماشین‌ها باشی.»

دختر که داشت از زور غضب می‌ترکید و سعی می‌کرد جلوی خودش را

بگیرد، گفت: «به نظر من تو واقعاً عقلت کم شده است. دیوانه شده‌ای.»

— چرا؟ با این ترافیک...

— منظور من ترافیک نبود. منظورم این بود که به این ملاقات وادارم

کردی. بارها به تو گفته‌ام که نمی‌توانم در ملاعام در خیابان ببینمت. آن وقت درست در این جا با من وعده ملاقات گذاشته‌ای! این جا، درست در دو قدمی وزارتخانه. مگر جا قحط بود؟

— مادرت این جا را انتخاب کرده است نه من. لزومی هم ندارد این قدر مبالغه بکنی. بر فرض او را دیدیم. سلامی عرض می‌کنم و بس. اتفاقاً خیلی هم به سود ماست که او را ببینیم، وگرنه همین طور به این ملاقات‌های مخفیانه خود ادامه خواهیم داد. حتی موقعی...

کم مانده بود بگویند حتی موقعی که باهم ازدواج کردیم. ولی دیگر به اندازه کافی شوخی کرده بود. و روی آن مسئله هم نمی‌خواست شوخی کند. ممکن بود کار به جاهای باریک بکشد.

گفت: «مگر می‌خواهیم چه بکنیم؟ داریم می‌رویم پیش جواهر فروش. این عمومی تو حتماً جنون دارد.»

— داشتم می‌گفتم که باید مواظب باشیم. این جواهر فروشی کجاست؟ من که سوار ماشین تو نخواهم شد. باید پیاده برویم.

— اگر پیاده برویم موقعی می‌رسیم که مغازه می‌بندد. دور است.

و داد زد: «بیا بالا، سوار شو. به زبان خوش می‌گویم سوار شو، وگرنه...»

ایوانا تکرار کرد: «وگرنه چی؟»

پاسبان از پشت سر او گفت: «وگرنه او را جریمه می‌کنم.»

ایوانا خشمگین رو به او کرد و گفت: «به شما چه مربوط است؟ با چه

اجازه‌ای؟»

جولیو می‌خواست دم را غنیمت بشمارد گفت: «بجنب سوار شو تا

برویم.»

پاسبان بالحنی مهربان گفت: «دختر خانم سوار شوید. وگرنه باید هزار لیر

جریمه بدهد.»

— لطفاً شما خفه شوید. من هر وقت دلم خواست سوار می‌شوم. می‌خواهید کاری کنید که بدهم از کار برکنارتان کنند؟ یک تلفن کافی است تا شما را اخراج کنند. نمی‌دانید با کی طرف شده‌اید. من برادرزادهٔ جناب آقای اسکاراپکیا هستم.

پاسبان یکه خورد. بالکنت زبان گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم. نمی‌دانستم.» و رو به جولینو گفت: «به هر حال با شما که بدزبانی نکردم؟ به شما گفتم تا چند دقیقه دیگر بمانید تا من بروم و برگردم.»

ایوانا از بالا به پایین و راندازش کرد. مثل یک کرم زیر پای خود لهش کرده بود. بعد سوار ماشین شد و جولینو که ماشین را راه انداخته بود و داشت گاز می‌داد به طرف پاسبان فریاد زد: «خیالتان راحت باشد. دخترخانم داشت شوخی می‌کرد!»

به ایوانا نگاه نمی‌کرد ولی چون حس می‌کرد او لج کرده است، سرعت ماشین را زیاد کرده بود تا بترساندش. با خودش گفت: «او را به کجا ببرم؟ به کجا؟»

دختر پرسید: «مگر قرار نبود به جواهرفروشی برویم؟ تو که داری مرا به خانه برمی‌گردانی.»

جولینو متوجه شد که بی‌اختیار به سمت خانه او می‌رود. ترمز کرد و مسیر را تغییر داد.

— بگو بینم این جواهرفروشی کجاست؟

— نمی‌گویم.

— فهمیدم. ماشین را نگه دار. می‌خواهم پیاده شوم.

— نخیر. اگر دلت خواست خودت را به بیرون پرت کن.

ماشین به دو سه تا خیابان فرعی پیچید. همه جا شلوغ بود. همه جا پر از مغازه و جمعیت بود. جولینو می‌دید که فقط چند دقیقه‌ای فرصت دارد. حس

می‌کرد که دارد جنازه‌ای را در ماشین حمل می‌کند که نمی‌داند در کجا آن را بیرون بیندازد و از دستش خلاص شود. داشت به طرف رودخانه می‌رفت. جایی که نور، رفته رفته فرو نشسته بود.

ایوانا گفت: «می‌دانستم چه نقشه‌ای برایم کشیده‌ای. به مامان گفتم که من این جریان جواهر فروشی را باور نمی‌کنم ولی او اصرار می‌کرد...»  
در خیابانی مشجر و خلوت، جولینو ناگهان ماشین را متوقف ساخت. طرف راست خیابان چندین و چند ماشین پارک شده بود.  
دختر گفت: «راه بیفت و گرنه پای پیاده به خانه برمی‌گردم.»  
— حقت همین است.

— مگر چه کار کرده‌ام؟ بگو. به من گفته بودی به ملاقات تو بیایم و من هم آمدم. من سر قول خود ایستادم. این تویی که زیر قولت زده‌ای.  
— به جای این که خوشحال باشی که با من تنها مانده‌ای...  
— اگر می‌خواستم با تو تنها بمانم قبلاً هم می‌توانستم. بجنب راه بیفت، وگرنه پیاده می‌شوم.

جولینو برای این که او را آرام کند، حرکت کرد. از آن گذشته آن خیابان هم مناسب نبود.

— بسیار خوب. ولی می‌روم جای دیگری توقف کنم. من قرار گذاشتم چون می‌خواستم با تو صحبت کنم.

ایوانا مشکوک به او نگاه می‌کرد. چنان وحشت کرده بود که به نظر می‌رسید دختر بچه‌ای است فربه و عقب‌افتاده. در واقع جولینو گاه به این فکر می‌افتاد که شاید به خاطر عوارض یک بیماری مغزش رشد نکرده است. (این جا که نمی‌توانم توقف کنم، آن جا هم نمی‌شود. مردم در رفت و آمد هستند. آن پایین هم که یک رستوران است، نمی‌شود.) از سرایشی پایین رفت و عاقبت در کوچه باریکی که به رودخانه منتهی می‌شد توقف کرد. ماشین را خاموش کرد. صدای قورباغه‌ها به گوش می‌رسید.

– چرا این جا توقف کردی؟

– می خواهم با تو صحبت کنم.

– صحبت کردن بهانه است و بس. می دانم از من چه می خواهی. این قدر بی طاقت هستی؟ نمی توانی صبر کنی؟ پاپا تاریخ عروسی را در ماه اکتبر تعیین کرده است. دو ماه و خرده ای مانده است. نمی توانی طاقت بیاوری؟ جولیه پیشانی خود را روی دستش تکیه داد و چشمانش را بر هم گذاشت. زمان مثل برق می گذشت و او به منظور خود نرسیده بود. با یادآوری لحظه ای که در خانه آنها را زده بود، به خودش گفت: «آه که آن شب چه کار احمقانه ای کردم.»

– البته که می توانم صبر کنم. ولی تو مردها را نمی شناسی. اگر مرد دیگری به جای من بود هر طور شده تو را به دام می کشید.

(باید هر طور شده کاری کنم که او از ماشین پیاده شود. این جا حسابی خلوت است. به او می گویم: «بیا این جا بنشینیم.» و روی سبزه ها درازش می کنم. اگر هم جیغ و داد کرد به باد کتک می گیرمش، و ادارش می کنم تسلیم شود و بعد راهم را می گیرم و می روم. فرار می کنم. ولی به کجا فرار کنم؟) می دید که خود او جسدی است که می بایستی از دستش خلاص می شد. دو ماه دیگر چه اتفاقی رخ می داد؟ قبل از آن، وقتی پدر دختر می گفت که برویم به شهرداری تاریخ از دواج را اعلام کنیم چه می کرد؟ با انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود و از خودش می پرسید آیا بهتر نبود به جای آن همه سیاست به کار بردن، صرفاً از زور خود استفاده کند؟ از جانبی هم می دید که هیچ وقت فرصت مناسب پیش نمی آید. باید او را به خانه می برد و گرچه مادر گفته بود که شوهرش می رود در کافه تلویزیون تماشا کند، با دیدن آنها می گفت: «بارک الله. چه وقت شناس!» و در دلش فکر می کرد: «این پسره چقدر خراست.»

— ایوانا گوش کن، می خواهم صاف و پوست‌کننده با تو صحبت کنم. این جا در ایتالیا ازدواج برای همه عمر است. طلاق وجود ندارد. من تو را در خیابان دیده‌ام، دنبالت افتاده‌ام و قبل از این که با تو، با اخلاق تو آشنا شوم از پدرت خواستگاری کرده‌ام. معلوم می‌شود که ظاهراً از تو خیلی خوشم آمده است. برای من ازدواج معنی صاحب فرزند شدن و تشکیل خانواده دادن، نمی‌دهد. البته اگر تو بخواهی، ما بچه‌دار هم خواهیم شد ولی من شخصاً برایم چندان اهمیتی ندارد. من صرفاً با تو نامزد کرده‌ام چون از تو خوشم می‌آید، در غیر این صورت همان‌طور مجرد باقی می‌ماندم. خلاصه من می‌خواهم با زنی ازدواج کنم که شهوت مرا ارضا کند. فهمیدی؟

دختر سر خود را تکان داد و گفت: «حرفت تمام شد؟»

— تو جوابی نداری؟

— چرا. ولی در این جا می‌ترسم و بعد هم باید به خانه برگردم. دیر وقت است.

— از من می‌ترسی؟ من که به تو کاری ندارم.

— کاری نداری چون من نمی‌گذارم کاری داشته باشی.

— بسیار خوب. من هم از آن کسانی نیستم که بخواهم درس اخلاق بدهم. اگر تو دلت می‌خواست می‌توانستیم آن کار را انجام دهیم ولی به هر حال من گاه حس می‌کنم که وقتی به تو نزدیک می‌شوم، اگر به تو دستی بزنم، دلت به هم می‌خورد. مضمنز می‌شوی. و آن وقت از خودم می‌پرسم اگر بعد از ازدواج هم از من خوشش نیامد آن وقت تکلیف من چیست؟ آن وقت به این نتیجه می‌رسم که باید تو را رفته رفته عادت دهم. شاید هم از من خوشتر آمد. تو باید بدانی و می‌دانی که من مرد شریفی هستم و به خواسته تو احترام گذاشته‌ام و خواهم گذاشت. منظورم این است که تا شب عروسی تو را باکره نگاه خواهم داشت. ولی اگر قبلاً تو به من بگویی که از من، از عشقبازی با من،

خوشت نمی آید و دلت به هم می خورد، بهتر است ازدواج را به هم بزنیم و هر کدام برویم پی کار خودمان.

— ولی آدم که فقط برای انجام بعضی کارها ازدواج نمی کند.

— برای من، این طوری است.

— خلاصه بگو بینم از من چه می خواهی؟

— دلم می خواهد تو را آرام آرام به آنچه در شب عروسی پیش می آید

سوق بدهم. تو را آماده کنم. یک خرده امروز، یک کمی فردا. طوری که بعداً همه چیز آسان تر بشود. راحت باشد.

— مگر این درس ها را نمی توان پس از ازدواج کسب کرد؟

— من چندان صبر و حوصله ای در خودم نمی بینم.

— فهمیدم. پس به نظر تو همین طوری کافی نیست؟

— نه، کافی نیست. ما کاری نمی کنیم. خیلی کم است. هیچ است. تو

نمی دانی که یک زن، برای ارضای یک مرد باید چه کارهایی انجام دهد. ما باید

همدیگر را بشناسیم. چه می دانم مثلاً تو باید به تنهایی به خانه من بیایی.

آن جا، آزاد خواهیم بود، وقت خواهیم داشت. تمرین خودمان را روز به روز

پیش خواهیم برد. و هر لحظه هم که تو بگویی «بس است.» من بس خواهم

کرد.

— من هم باید کاری انجام بدهم؟

— اگر دلت بخواهد. دلت می خواهد؟

— نه، گمان نمی کنم.

ولی جولینو، برای اولین بار حس می کرد که او هم مایل است. او هم

می خواهد. دختر خود را به گوشه ای کشاند. به در ماشین چسبیده بود.

نگاهش هراسیده بود. و جولینو داشت فکر می کرد: «آه که چه خوشگل است.

چقدر مامانی است. ولی من باید سعی کنم جلوی خودم را بگیرم. می بینم که

او واقعاً ساده لوح است. از این مسائل چیزی سرش نمی شود. آره باید خودداری کنم وگرنه دستی دستی همه کارها را خراب خواهم کرد.»  
— اگر تو دلت نمی خواهد در نتیجه کاری نمی کنیم. تو صاحب اختیار هستی. فهمیدی؟

دختر که پشت سر هم سرش را به عنوان تصدیق پایین می آورد، همچنان به چهره او خیره مانده بود. مرد ادامه داد: «لا اقل وقتی تو را نوازش می کنم این قدر تکان نخور. خودت را لوس نکن.»

— حوصله ام سر می رود. خود تو حوصله ات سر نمی رود؟  
— نه، من هرگز خسته نمی شوم. باید ببینم. حتی اگر شده از دور خودت را به من نشان بدهی. قول می دهم که به تو نزدیک نشوم، به تو دست نزنم.  
— پس باید ادای مجسمه ها را درآورم. نه؟

مرد خندید و گفت: «خوب، حاضری یا نه؟»  
— بگذار در این مورد فکر کنم. نه می گویم آره، نه می گویم نه. چون تو صاف و پوست کنده حرف زده ای، من هم می خواهم بدون رودربایستی جواب تو را بدهم.

— ولی به یاد داشته باش که اگر جوابت منفی باشد، با وجودی که این همه پول برایت خرج کرده ام، آن وقت ازدواج را به هم خواهم زد. فهمیدی؟  
— من فهمیده ام. این تو هستی که حرف سرت نمی شود، نمی فهمی. تو می گویی: «به خانه من بیا.» حالا گیریم من هم رضایت دادم. آن وقت جواب عموجان را کی می دهد؟ اگر امشب هم کسی جلویمان را نگرفته معجزه شده است. فکرش را بکن، من و تو تنها در ماشین، در یک کوچه متروک و دورافتاده...

— به او خواهی گفت: «با نامزدم خلوت کرده ام. این محل شاعرانه را انتخاب کرده تا حلقه نامزدی را به من بدهد.»



— و او هم خواهد گفت: «بسیار خوب، انگشتر کجاست؟ نشانم بدهید.»  
 جولینو جعبه را از جیب بغل بیرون کشید و گفت: «بفرمایید. این هم  
 انگشتر. البته هنوز حلقه ندارد. فقط خود نگین است. به همین دلیل بود که  
 می‌خواستم تو را به مغازه جواهر فروشی ببرم. برای سوار کردن نگین هشت  
 روز وقت لازم است. می‌خواهی نگین را ببینی؟»

دختر بدون هیچ‌گونه ذوق و شوق سرش را پایین آورد. جولینو آهسته  
 آهسته جعبه را از کاغذ بیرون می‌کشید. درست مثل موقعی که برای بچه‌ها  
 اسباب‌بازی می‌بری و بسته را آهسته باز می‌کنی تا هیجانشان را بیش‌تر کنی.  
 فکر می‌کرد که ایوانا چقدر با سایر دخترها فرق دارد. دخترهای دیگر خود را  
 به آب و آتش می‌زدند تا با ماشین فراری او به گردش بروند. ولی ایوانا اعتنایی  
 به ماشین او نداشت. نمی‌خواست سوار آن شود و به گردش برود. همان‌طور  
 که دیدن نگین نیز به سر شوق نیاورده بودش. انگار نه تنها چشمداستی  
 نداشت، بلکه حتی ارزش مادی بعضی چیزها را هم که نه فقط دختران همسن  
 و سال او، بلکه هر کسی به خوبی درک می‌کند، درک نمی‌کرد. شاید بدبختانه  
 درست با همان یک دختری برخورد کرده بود که طماع نبود، انتظاری نداشت،  
 دختری بود نجیب، از یک خانواده محترم.

به او گفت: «نزدیک شو. بیا این‌جا.»

جعبه را باز کرد. نگین به روی ابریشم مشکی به نظر یک تکه شیشه  
 می‌رسید.

— چه نگینی است؟

— برلیان است.

ایوانا جعبه را در دست گرفت. نگین را معاینه‌ای کرد و رو به جولینو  
 پرسید: «اصل است؟»

جولینو خندید و جواب داد: «البته که اصل است. خیلی هم اصل است. اگر  
 قیمت آن را می‌دانستی!»

البته قیمت آن را نگفت چون بی ادبی بود، خارج از نزاکت بود. از آن گذشته می ترسید مبادا سرش را کلاه گذاشته باشند. شاید فروشنده، در پشت پرده آن را با یک نگین بدلی عوض کرده بود.

— از یک جواهر فروشی آشنا خریدهای؟

— آره، از آن جواهر فروشی خیلی معتبر.

ولی نام مشهور آن جواهر فروشی نیز روی دختر تأثیری نگذاشته بود. «دستت را به من بده.» و او دست نیمه باز خود را، مثل رقاصه‌ای در حال رقص، به طرف او پیش برد. «آه که دست تو چه زیباست.» انگشتان او را به هم نزدیک کرد و نگین را روی انگشت سبابه‌اش گذاشت. حالا مطمئن شده بود که سرش کلاه نگذاشته‌اند و نگین اصل است. چراغ داخل ماشین را روشن کرد و گفت: «صبر کن ببینم.» با آن نور آبی رنگ، دست دختر سفیدتر به نظر می‌رسید. درخشش نگین هم دوچندان شده بود. پرسید: «به نظرت چطور می‌رسد؟»

روی دست او خم شده و به نگین خیره مانده بود. جولینو طاقت از دست داد.

— مواظب باش. نگین می‌افتد!

مرد، وحشت زده خود را عقب کشید. در واقع نگین به زمین افتاده بود. گم شده بود.

ایوانا، مضطرب زمزمه می‌کرد: «پروردگارا! پروردگارا!»

مجبور شدند هر دو از ماشین پیاده شوند.

— مواظب باش. شاید روی دامن تو افتاده باشد.

— نه، مطمئن هستم. افتاد پایین.

چراغ قوه‌ای برداشتند و جولینو به دقت به همه جای ماشین نور انداخت. نه، از نگین خبری نبود. گلوی خشک شده بود. عاقبت در پایین دنده چیزی

درخشید. «آه، پیدا شد، اگر پایین تر افتاده بود باید ساعت‌ها عقب آن می‌گشتیم.»

ایوانا به پیشانی خود دست کشید و گفت: «راستی ساعت چند است؟ دیر کرده‌ام.»

— یک آن صبر کن. بگذار نفس تازه کنم. کم مانده بود از ترس سخته کنم.  
— می‌دانی، من هم مثل مامان، دعا خواندم و دعایم مستجاب شد و نگین پیدا شد.

جولیو دست او را در دست گرفت و بوسید. «مرا عفو کن.»

از او عذرخواهی می‌کرد چون برای یک لحظه مشکوک شده بود که او نگین را به جیب زده است! آن را در سینه‌اش قایم کرده، یا در جورابش مخفی کرده است (همین جا، روی این علف‌ها مجبورش می‌کنم. باید آن نگین را به هر قیمتی شده به من پس بدهد.)

— بیا دو قدم راه برویم. امشب به هر حال پدرت می‌رود به کافه تا تلویزیون تماشا کند. دیر به خانه برمی‌گردد.

شب بسیار زیبایی بود. ماه طلوع کرده بود و سبزه‌زار شیب‌داری را که به سمت رودخانه می‌رفت روشن ساخته بود. جولیو زیر بغل او را گرفت. داشت فکر می‌کرد: «دوتا نامزد که دارند با خیال آسوده گردش می‌کنند.» ولی حس می‌کرد که با شنیدن صدای قورباغه‌ها، غمگین شده است. «پا به یک خیابان بن‌بست گذاشته‌ام. راه نجاتی برایم باقی نمانده است.»

گفت: «بیا برویم به لب رودخانه.»

بار دیگر دچار وسوسه شده بود: «پشت آن بوته‌نی. بعد او را به رودخانه پرت می‌کنم و پا به فرار می‌گذارم.» تنها راه نجات از آن وسوسه همان بود. پیش می‌رفتند. به او دست می‌مالید.

— با این کفش‌های پاشنه بلند نمی‌توانم روی این علف‌ها قدم بردارم.

مرد اصرار می‌کرد: «بیا، دستت را بده به من. اگر نمی‌توانی قدم برداری، بغلت می‌کنم.»

داشت او را بغل می‌کرد.

— بجنب، این قدر اطوار از خودت در نیاور.

ایوانا تکرار می‌کرد: «نه، نمی‌آیم.»

و مرد کمر او را چسبیده بود و به جلو می‌راند.

دختر به تقلا افتاده بود. خود را از چنگ او بیرون می‌کشید.

— نه، نمی‌آیم. داری مرا به کجا می‌بری؟ می‌خواهی چه بلایی سرم

بیاوری؟

عاقبت موفق شد خود را از چنگ او بیرون بکشد. از او جدا شد. به سختی

روی آن علف‌های مرطوب قدم بر می‌داشت. از او دور شد و نفس نفس زنان

ایستاد و به او خیره شد؛ با چشم‌هایی که کمی چپ بود.

— من خیال بدی نداشتم. چرا این قدر می‌ترسی؟

ایوانا گفت: «برای این که من هنوز دختر بچه‌ام. می‌ترسم.»

بعد به پیراهن خود دست کشید، گیسوانش را مرتب کرد و قیافه‌ای گرفت

که مرد خوب می‌شناخت.

جولیو گفت: «برویم. برویم تو را به خانه‌ات برسانم.»

از دور، یک ماشین فیات سفیدرنگ آهسته آهسته پیش می‌آمد. بدون سر

و صدا. انگار با موتور خاموش جلو می‌آمد.

ایوانا دست روی دهان خود گذاشت.

— خداوندا خودت به دادم برس.

— هول نشو.

و داشت فکر می‌کرد که با آن نگین قیمتی، چه کار احمقانه‌ای کرده به آن

محل دنج آمده است.

ماشین در سکوت پیش آمد، در چند قدمی آن‌ها ایستاد، در آن باز شد و پاسبانی از ماشین بیرون پرید. جولینو که داشت با ایوانا قدم برمی‌داشت زیر بغل او را محکم‌تر گرفت. خود را آماده کرده بود بگوید: «با ما کار داشتید؟ ما که کار خلافی انجام نمی‌دادیم. داشتیم دو قدم راه می‌رفتیم، هوامی خوردیم.» پاسبان از کنار آن‌ها رد شد، مؤدبانه سلامی نظامی داد و از کوچه بالا رفت. کسی که او را همراهی کرده بود، ماشین را روشن کرد و از آن‌جا رفت.

دو دقیقه بعد، بار دیگر به خیابان‌های نورانی، به میان جمعیت رسیده بودند. جولینو سعی داشت او را دلداری بدهد و به او اطمینان خاطر ببخشد: «لابد آن پاسبان در آن کوچه زندگی می‌کرد. نامزدش با ماشین او را رسانده بود. می‌دانی شهر رم پر از پاسبان است!»

ولی خودش هم چندان آسوده نشده بود. قانع نشده بود. دختر سر خود را تکان می‌داد و سماجت می‌کرد که آن پاسبان را عمویش به دنبالشان فرستاده و تا این لحظه از همه چیز باخبر شده است.

— اگر هم واقعاً این‌طور باشد به او می‌گویی که به خاطر انگشتر همدیگر را دیده بودیم.

— تو هنوز عموجان را نشناخته‌ای. او به هیچ کس اعتماد ندارد و تا روز آخر هم به تو اعتماد نخواهد کرد. آره، تا توی کلیسا در جلوی نمازخانه. به نظرم عمه‌جان جووانا هم یک انگشتر داشت.

— بعد چه شد؟

— نمی‌دانم. من بچه بودم. ولی به هر حال عمه‌جانم را به یاد می‌آورم که آبتن بود. تمام روز در اتاق را به روی خود می‌بست و زار می‌زد. گرمش بود و خود را با یک روزنامه باد می‌زد. من در عالم بچگی خیال می‌کردم که شکم را پاره می‌کنند و بچه را بیرون می‌کشند. خیال می‌کردم که عمه‌ام از ترس پاره شدن شکمش آن‌طور اشک می‌ریزد.

— آن مرد چه کسی بود؟

— اهل شهر برگامو<sup>۱</sup> بود. عمویم هر جایی را به عقل می‌رسد دنبالش گشت ولی از او اثری نیافت. ناپدید شده بود. به نظرم فرار کرده و به برزیل رفته بود، به هر حال باید تا آخر عمر همان جا بماند. عمویم گفته است که تا پایش را به این جا گذاشت می‌دهد شکمش را پاره کنند. درست همان طور که شکم عمه‌جان را پاره کردند. به نظرم به آن می‌گویند سزارین. آره سزارین. یعنی همان طور که من در بچگی فکر می‌کردم شکم را پاره کردن و بچه را به دنیا آوردن. بچه از شکم او بیرون آمد ولی عمه‌ام دیگر از اتاق عمل بیرون نیامد. دختر خوشگل و چاقالویی بود. مثل من، مثل مادر بزرگم.

داستان را تعریف می‌کرد و پوست کوچکی را زیر ناخن انگشت کوچکش با دندان می‌کشید. به خانه رسیده بودند.

— حالا باید چه بگوییم؟

— نگران نشو. ترتییش را می‌دهم. می‌گویم که در همین خیابان به هم برخورد کرده بودیم.

جولیو کمی دچار سرگیجه شده بود و چندان خوب رانندگی نکرده بود. «باید حتماً به اوگو تلفن کنم و بروم تا حسابی معاینه‌ام کند. حتماً یک عیبی کرده‌ام که خودم هم دلم نمی‌خواهد آن را بدانم. وقتی ماشین را مقابل ساختمان آن‌ها پارک کرد نفس راحتی کشید. موتور را خاموش کرده بود. دستی به فرمان زد، درست مثل این که دارد به گردن یک اسب دست می‌زند، گفت: «ماشین خوبی است نه؟»

ایوانا جواب داد: «آره، حیف که قرمز نیست. من از ماشین‌های قرمز خوشم می‌آید.»

ساعت از نه گذشته بود. امیدوار بودند که پدر هنوز به خانه برنگشته باشد. ولی جولینو از قیافه آدلینا خانم فهمید که او برگشته است. در نتیجه با صدایی بلند که به گوش همه برسد گفت: «ببینید با چه کسی آمده‌ام! در همین خیابان پایین او را دیدم که به خانه برمی‌گشت. با ماشین تعقیبش کردم و به او گفتم: 'دختر خانم، بفرمایید سوار ماشین بشوید تا شما را همراهی کنم.' ولی او سرش را برگرداند و چنان چشم‌غره‌ای به من رفت که خدا می‌داند... آن وقت...»

آدلینا خانم با حرکت دست جمله او را قطع کرد: «بیخودی به خودتان زحمت ندهید. اصلاً حالش خوب نیست. مثل یک نعش به خانه برگشت مجبور شدم به او چند قطره داروی مسکن بدهم.»  
و رفت و یک پولیور به دوش انداخت. انگار که بخواهد برای خود حائلی درست کند.

جولینو به ایوانا نگاه کرد. ایوانا نیز به او خیره شد و گفت: «ماشالله چه خوب بلدی دروغ بسازی.»  
کمی بعد، آقای حسابدار وارد اتاق پذیرایی شد. انگار حالش کمی بهتر شده بود. گفت: «مرا ببخشید که با لباس خانه هستم. ولی با شما که تعارف ندارم.»

پیژاما به پا داشت و یک عرق‌گیر آستین‌بلند هم پوشیده بود.  
ادامه داد: «آدم باید در خانه‌اش راحت باشد. از کسی رودربایستی نداشته باشد.»

همسر و دخترش چند نازبالش به پشتش گذاشتند. آن‌ها را هدایت می‌کرد: «بالا تر... آها، نه پایین تر... حالا درست شد. خیلی از شماها ممنونم.»  
رنگ چهره‌اش پریده بود. به جولینو گفت: «بشر چه موجود عجیبی است. می‌بینی که داری می‌میری و بعد چند قطره آرامبخش حالت را جامی آورد.»

حتی حال مرد احمقی مثل مرا. من اغلب به کشیشی که می‌شناسم می‌گویم شما چگونه می‌خواهید رفتار یک نفر مسیحی را حلاجی کنید و در باره‌اش قضاوت نمایید، وقتی یک ترکیب شیمیایی او را این طور عوض می‌کند. بله، با این داروهای جدید، یک قرص کوچولو می‌تواند آدم را به صورت فرشته یا ابلیس درآورد.»

جولیو گفت: «به خاطر هوای شرجی است. من هم حس کردم که سرم دارد گیج می‌رود.»

آدلینا خانم گفت: «نخیر. دخلی به هوای شرجی ندارد. به مسئله آن تعاونی مربوط می‌شود. در کافه به آن‌ها برخورد کرده است.»

— بله، حق با همسر من است. وقتی آن‌ها را دیدم، خون به مغزم هجوم آورد... از آن گذشته من خیلی خسته شده‌ام. فرسوده شده‌ام. امسال، سال بدی بوده است. معمولاً هر سال در این موقع برای گذراندن تعطیلات به خانه یکی از دوستانم به ییلاق می‌رفتم. برای خودش خانه قشنگی ساخته است. آن‌جا می‌توان نفس کشید...

— به نظر من شما باید یک مرخصی کوتاه بگیرید. چمدان خود را بردارید و به ییلاق بروید. زندگی و گرفتاری‌های شهری را پشت سر بگذارید. خودم شما را همراهی می‌کنم. خودم شما را سوار ماشین می‌کنم و به سفر می‌برم. من و شما خودمان دو تا.

— کاش می‌توانستم ولی آن‌ها، آن شرکت تعاونی دست از سرم برنمی‌دارد، تا وقتی که من...

ایوانا گفت: «جولیو آن نگین برلیان را به پاپا نشان بده.»  
بعد رو به پدر و مادرش کرد و ادامه داد: «بعداً این برلیان را روی حلقه سوار خواهند کرد.»

— آها، خوب شد گفتی. داشت یادم می‌رفت.



آدلینا خانم رفت و پشت شوهرش ایستاد: «می‌خواهم آن را به دل راحت تماشا کنم.»

آقای اسکاراپکیا در جعبه را باز کرد و به آن نگین چشم دوخت. آن را در دست گرفت. پشت و رو کرد.

— من که از جواهر چیزی سرم نمی‌شود، ولی حتماً نگین خوبی است. همان طور که آدلینا می‌گفت باید خیلی قیمتی باشد...

جولیو گفت: «ده میلیون لیر.»

مرد با همان نگاه بدگمان شب اول آشنایی، از گوشه چشم نگاهی به او انداخت. جولیو به خوبی درک می‌کرد که حیرت او به خاطر قیمت نگین نیست، بلکه صرفاً چون از جواهر چیزی سرش نمی‌شد خیال کرده که دارند دستش می‌اندازند.

— گفتید ده میلیون لیر؟

جولیو به خونسردی جواب داد: «بله. نگین بسیار باارزشی است. لنگه ندارد. این نوع تراش چهارگوش، بسیار گران تمام می‌شود. نگاه کنید چه نور آبی‌رنگی دارد. مثل آب، صاف است.»

آقای حسابدار به نگین نگاه کرد ولی ظاهراً طرز تراش آن برلیان برایش مفهومی نداشت. باز هم چیزی سر در نیاورده بود. بار دیگر به چهره جولیو خیره شد.

— فکرش را بکنید که برای سوار کردن آن روی حلقه و ساختن انگشتر، هشت روز وقت لازم است. چند نفر متخصص باید روی آن کار کنند.

و مدتی در باره نگین‌های مختلف سخنرانی کرد. چیزهایی را که از جواهرفروشی شنیده بود تکرار می‌کرد: «تراش، مثل آب، صاف، وزن، تراش به سبک آمستردام و...»

بعد اضافه نمود: «من مایل بودم که ایوانا همین امشب نگین را ببیند.

می خواستم آن را پسند کند. در نتیجه مجبور شدم از همین حالا پول آن را بپردازم. نگاه کنید.»

و دسته چک خود را از جیب درآورد و ته چک را به او نشان داد.  
آقای حسابدار عینک خود را روی چشم مرتب کرد و خواند: «به جواهر فروشی... ده...» لبخند زد و گفت: «یک عالم صفر دارد.» آن‌ها را شمرد: «ده میلیون لیر.» حس می کرد که زیر وزن آن رقم خرد شده است. رقمی که تا آن موقع فقط در دفاتر حسابداری دیده بود. رقمی که هرگز تصور نمی کرد بتواند به خانه او پابگذارد و آن طور مثل یک ریگ، روی میز جلوی چشمش باشد. رو به ایوانا کرد و گفت: «ایوانا شنیدی؟ از نامزدت لااقل تشکر می کردی؟»

ایوانا مژه نمی زد. احتمالاً قیمت نگین را می دانست. مادرش وقتی به او تلفن کرده بود که به ملاقات جولینو برود، قیمت آن را گفته بود.  
پدر ادامه داد: «حالا دیگر به هیچ وجه نمی توانی تنهایی به گردش بروی. بله، با آن همه پول روی انگشت...»

جولینو که می دید کارها دارد خراب تر می شود گفت: «اختیار دارید! آن قدرها هم مهم نیست.»

آقای حسابدار گفت: «خدای نکرده اگر آن را بدزدند، یا بر فرض آن را گم کند. آن نگین یک سرمایه است. یک عمر کار کردن کافی نیست تا جوابگوی آن باشد...»

مرد بار دیگر به هیجان افتاده بود. همسرش دخالت کرد و گفت: «روزاریو این طور آتشی نشو. من به دکتر بیمه اجتماعی تلفن کرده ام و او گفت که امشب نمی تواند ولی فردا حتماً می آید تا تو را معاینه کند. به من گفت فعلاً او را بستری کنید. و تونه تنها از بستر بیرون آمده ای بلکه داری زیاده از حد حرف می زنی. آن هم این طور با هیجان...»

— حرف زدن مرا آرام می‌کند. ما جنوبی‌ها باید مدام ور بزنیم. فیلسوف هستیم. حقوقدان هستیم. فیلسوف‌ها و وکلای دادگستری اگر حرف نزنند کاری از پیش نمی‌برند. ما که اهل منطقه کالابریا هستیم فرزندان سقراطیم. بله، همه از مکتب آتن می‌آییم...

آدلینا خانم آه کشید و گفت: «روزاریوی من می‌توانست فیلسوفی باشد...»

آقای اسکاراپکیا، اعتراض‌کنان جواب داد: «می‌توانست یعنی چه؟ انسان یا فرهنگ دارد یا ندارد. من از آن‌هایی هستم که فرهنگ ندارند. من مجبور شدم بروم کار کنم تا گلیم خود را از آب بیرون بکشم. وگرنه می‌توانستم بروم تحصیل کنم و من هم مرد بافرهنگی بشوم. بله، به جاده‌ای پا گذاشتم که بن بست بود. فقط در این اواخر یک چیزهایی یاد گرفته‌ام. ولی خیلی دیر شده است. ما همیشه دیر چیز یاد می‌گیریم موقعی که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. امشب وقتی حالم به هم خورد به خودم گفتم: 'اجل تو رسیده است. تمام شد!'»

جولیو گفت: «یک حمله عصبی بوده است. نباید نگران بشوید.»

— من نگران نمی‌شوم. فقط می‌دانم که هر نمایشی یک پایانی هم دارد. و من مایل هستم که قبل از «پایان» خیالم از جانب ایوانا راحت شود. می‌دانید، مدام دل‌مان به خاطر او شور می‌زند.

مادر گفت: «طبیعی است. مثل تمام والدین.»

— همین قدر که بدانیم او با جوانی محترم و حسابی سر و کار دارد برای رضایت خاطر، کافی است. جناب آقای وکیل از این فرصت استفاده می‌کنم تا رسماً به خاطر این که در ابتدا نسبت به شما بدگمان بودیم و رفتار خوبی از خودمان نشان ندادیم، معذرت بخواهم.

— اختیار دارید. اصلاً بهتر است در این مورد حرفی نزنیم.

ایوانا که باز داشت پوست کنار ناخن خود را می جوید گفت: «پاپا، از این حرف‌ها زن. آرام باش.»

— ولی من برعکس دلم می‌خواهد حرف بزنم. شاید دیگر نتوانم جناب وکیل را ببینم. ما خانواده‌ای فرومایه هستیم. و افرادی مثل ما فقیر، نه تنها فقیرند بلکه به خاطر فرومایگی همه از آن‌ها سوءاستفاده می‌کنند. خوب، امشب بهتر است زیاده از حد و راجی نکنم. ولی ان‌شالله یک شب دیگر که حالم کمی بهتر شد باید حسابی در باره این عروسی مذاکره کنیم. باید زمان و مکان آن را تعیین کنیم، چون من اگر رفتنی باشم دلم می‌خواهد که لااقل ببینم شما دو تاسر و سامان گرفته‌اید. سعادت‌مند هستید.

همچنان و راجی می‌کرد و با وجود این رنگ چهره‌اش نشان می‌داد که حالش خوب نیست. قبل از آن که جولینو آن‌جا را ترک کند، او بار دیگر دچار بحران شد. همسرش داشت می‌گفت: «ببینید این مرد را به چه روزی انداخته‌اند. همه‌اش زیر سر آن شرکت است. یک مرد تندرست، مثل یک گاونر، مردی که شب سر شام سه تا بشقاب ماکارونی می‌خورد، لوبیا می‌خورد و بعد هم مثل یک فرشته می‌خوابید، حالا ببینید چطور زوارش در رفته است.»

جولینو پیشنهاد کرد که به دنبال پزشک برود ولی زن گفت که لزومی ندارد. «نه، ممنونم، فردا قرار است همان دکتر بیمه بیاید. و بعد هم زبانم لال اگر اجل او سر رسیده باشد، از دست هیچ دکتری کاری بر نمی‌آید.»

جولینو می‌دید که بیماری مرد، قوز بالا قوز شده است. البته دلش به حال او می‌سوخت چون می‌دید که از هرچه گذشته مرد شریفی است، ولی به هر حال نقشه او در تعجیل ازدواج، باعث گرفتاری و نگرانی شده بود. «البته درست است که در موقع مرگ یا در یک بحران عصبی از این حرف‌ها می‌زنند.» مادر خود او هر بار که کمی بیمار می‌شد به او تلفن می‌کرد و با آه و ناله می‌گفت که

دارد می‌میرد و نوه خود را ندیده است. با بغض می‌گفت: «عمرم دارد به پایان می‌رسد و صاحب نوه نشده‌ام.» و بعد که حالش خوب می‌شد دیگر اشاره‌ای به «نوه» نمی‌کرد. از آن گذشته همه می‌دانستند که او چقدر از بچه بدش می‌آید.

حال آقای اسکاراپکیا، شب بعد هم همان‌طور بود. بهتر نشده بود. جولینو او را در بستر یافت. عرق‌گیر پوشیده بود و سینه پشمالو و مردانه‌اش پیدا بود؛ سینه‌ای که مثل یک دم آهنگری کهنه بالا و پایین می‌رفت. فقط ۵۵ سال از سنش می‌گذشت. با این حال به نظر می‌رسید که از پدر خودش بزرگ‌تر است. روز بعد، او همچنان بستری بود، گرچه روحیه‌اش بهتر شده بود. می‌گفت: «وقتی ایوانا به دنیا آمد من و همسرم پیر نبودیم. با این حال می‌توان گفت که دختر من، مثل آن اصطلاح عامیانه 'زنگوله پای تابوت' است. من در حدود چهل سال داشتم و آدلینا نیز سی و یکی دو سال داشت. دیگر تسلیم قضا و قدر شده بودیم و امیدی نداشتیم که بچه‌دار بشویم. او یکی دو بار آبستن شده و بچه را انداخته بود. از این بابت خیلی غصه می‌خورد. هم به خاطر من و هم به خاطر حرف مردم. خیال می‌کرد عقیم است. تا این که عاقبت، یک روز...»

— قدیسی به داد رسید؟

— نخیر، دخلی به مقدسین نداشت. به خود بنده مربوط می‌شد.

زن سر خود را تکان می‌داد. گفت: «خیلی هم به مقدسین مربوط است. خود آن حضرت به داد من رسید. ما، عده‌ای زن، رفته بودیم به زیارت. تو که همراه ما نیامده بودی چیزی نمی‌دانی. نمی‌دانی که او چگونه با دست خود معجزه کرد. خیلی از زن‌ها بچه‌های کوچک خود را هم همراه آورده بودند. بهار بود. سحر بود که به نزد ایشان رفتیم تا نماز صبح را با هم بخوانیم. پرندگان چهچه می‌کردند، درختان جوانه زده بودند و دامنه کوه‌ها همه پر از

گل پر طاووسی شده بود. بچه‌ها می‌دویدند و جیغ و داد می‌کردند. فقط من بودم که یخ کرده بودم. حس می‌کردم که به یک شاخه خشک تبدیل شده‌ام. وقتی به کنار ما رسیدند من جرئت نمی‌کردم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. ولی بعد شهامتی به دست آوردم و نزدیک شدم. آه که ایشان با آن ریش بلند چه خوشگل بودند. دهان باز کردم و گفتم: 'من دلم می‌خواهد بچه‌دار بشوم.' اطرافیان همه سکوت کرده بودند. دستش را گذاشت روی شکم من. این طوری (دست جولینو را گرفت و روی شکمش گذاشت.) گفت: 'ایمان خود را به خداوند متعال از دست ندهید، اگر نه وقتی بشکه شما پر باشد خیال می‌کنید که خالی است.' من از گفته‌اش چیزی درک نمی‌کردم. البته باید بگویم که من در کلیسا نیز وقتی انجیل می‌خوانند چیزی نمی‌فهمم. ولی به هر حال واقعیت در این بود که...

آقای اسکاراپکیا جمله او را قطع کرد و گفت: «که بشکه پر بود. ولی من آن را شخصاً پر کرده بودم!»

همسرش گفت: «شما مردها چقدر بی‌ادب هستید. با آن زبان هرزه خود هر چیز شاعرانه را خراب می‌کنید.»

جولینو نیز همراه حسابدار می‌خندید. می‌دید که در آن خانه چقدر احساس راحتی می‌کند، قید و بند ندارد. خانه پدری او هرگز این طور نبود. شاید قبل از تولد او، در زمان پدر بزرگ و جدش بوده باشد، ولی در زمان او همه چیز مقرراتی بود، رسمی بود. از آن گذشته، خانواده او ثروتمند بودند و ثروتمندان همیشه خود را یک سر و گردن از دیگران بالاتر حساب می‌کنند. از آن بالا، مناظر وسیع‌تری را پیش چشم دارند، در حالی که خانواده اسکاراپکیا فقط خودشان و محیط محدود پیرامونشان را می‌دیدند و بس.

— شما، جناب آقای وکیل هنوز نمی‌دانید که با دیدن همسرتان که شکمش روز به روز بیش‌تر باد می‌کند و جلو می‌آید چه حالی به انسان دست می‌دهد.

او روز به روز بزرگ‌تر می‌شود و تو به خودت می‌گویی: «آن موجود را من خلق کرده‌ام.» هر وقت آدلینا لخت می‌شد من در مقابل شکم آماس کرده‌اش، از زور شعف دیوانه می‌شدم. بله، جناب وکیل درد در این است که مردهای امروزه دیگر مرد نیستند. شهامت این را ندارند که احساسات خود را بیان کنند و شاید هم طفلک‌ها اصلاً احساساتی در خود ندارند. پسرهای امروزی را دیده‌اید؟ چگونه موهای سرشان را بلند کرده‌اند. اگر آن خدا بی‌امر زهنوز سرکار بود به آن‌ها چنین اجازه‌ای نمی‌داد. می‌داد سرشان را از ته ماشین کنند. ایوانا صبورانه از پدرش پرستاری می‌کرد. گرچه به نظر می‌رسید که به هیچ وجه نگران حال او نیست. شاید نحوه مهربانی برای او چنان معنایی داشت: آوردن یک لیوان آب، آویزان کردن کت به پشتی صندلی.

جولیو بیش‌تر و بیش‌تر در آن‌جا می‌ماند. از خانه خودش خوشش نمی‌آمد. حس می‌کرد آن‌جا هم به خانه پدری تبدیل شده است. قبل از آن که از آن‌جا برود به ایوانا گفت که امیدوار است بتواند انگشتر را یک روز قبل از موعد تحویل بگیرد. «ولی تو هنوز جواب سؤال مرا نداده‌ای.»

— چرا این قدر نسبت به من بدگمانی؟ می‌ترسی بین خودی آن همه پول بالای آن نگین داده باشی؟

— نه، این چه افکاری است که به سرت می‌زند؟ از آن گذشته اگر نامزدی را به هم زدیم تو باید انگشتر را به من پس بدهی.

— راستی؟ اگر پس ندادم چی؟

جولیو خندید و گفت: «قانون به تو حکم می‌کند که آن را به من مسترد داری.»

بعد او را در آغوش گرفت و ادامه داد: «داریم چه حرف‌های مزخرفی می‌زنیم. هیچ به من فکر می‌کنی؟ به من جواب خواهی داد؟»

دخترک که انگار حواسش پی چیز دیگری بود، گفت: «فکر می‌کنم. آره فکر می‌کنم.»

به نظر می‌رسید پکر شده است.

جولیو فهمیده بود که چند روزی است مثل سابق تعقیبش نمی‌کنند. دیگر تحت تعقیب نبود. وقتی به آن شب کنار رودخانه و ظاهر شدن ناگهانی آن جوانک پاسبان فکر می‌کرد، می‌دید که برخلاف شک و تردیدش، کاملاً اتفاقی بوده است. شاید هم ردگم کرده‌اند و در اولین ملاقات مخفیانه او با دخترک به سرش می‌ریزند.

یعنی ملاقاتی مخفیانه پیش می‌آمد؟ تا یکی دو روز دیگر دختر باید به او جواب می‌داد، و احتمالاً باز آن را به تعویق می‌انداخت و در همان حال، انگشتر نیز حاضر و آماده شده بود.

داشت با کلید در خانه‌اش را باز می‌کرد که فکر کرد: «داریا همه‌اش تقصیر توست.»

ولی چه ربطی به داریا داشت؟ نه آن افکار بد هیچ ارتباطی با داریا نداشت. با این حال هیچ بدش نمی‌آمد به دفتر او برود و به باد کتک بگیردش.

رفت و تلفن را از پریز کشید. می‌ترسید مادرش تلفن کند. مطمئن شده بود که پدرش در رم است. بعد از ظهر آن روز به اداره مجله دب اصغر تلفن کرده و پرسیده بود: «جناب آقای بروجینی از سفر مکزیک مراجعت کرده‌اند یا نه؟» و در جواب به او گفته بودند که ایشان اصلاً به مکزیک نرفته‌اند و در لحظه آخر از سفر انصراف داده‌اند. او گفته بود: «من پسر ایشان هستم. خیلی نگران حال ایشانم، چند روزی است که اصلاً از او خبری نداریم. مادرم بسیار نگران است...» «نگران نشوید. ایشان مثل همیشه مقالات خود را برای ما فرستاده‌اند. حتماً شما آن‌ها را در مجله خوانده‌اید.» (نه، او هرگز مقالات پدرش را نمی‌خواند.) «ولی از کجا آن‌ها را فرستاده است؟» «از کجا؟ به نظرم از رم فرستاده‌اند. بله از رم فرستاده‌اند. به یاد می‌آید که همین چند روز پیش



تلفن هم کردند. طبعاً از رم... به هتل اکسلسیور تلفن کنید. مطمئناً آنجا هستند.»

تلفن کرده بود ولی پدرش آنجا نبود. باید دنبالش می‌گشت و پیدایش می‌کرد. مادرش یکبند به او تلفن می‌زد. جان به سرش کرده بود. به مادرش می‌گفت: «حتماً از مکزیك برای شرکت در کنگره دیگری، به یک کشور دیگر رفته است.» «در آن صورت به من خبر می‌داد. نامه می‌نوشت. عادت داشت هر روز برای من نامه بنویسد.» «لابد به کشوری رفته که وضع پستش خراب است.» «خداوندا! مگر هنوز این طور کشورها پیدا می‌شوند؟» «من چه می‌دانم. شاید مثلاً به ویتنام رفته باشد. به چین...» «با این حرف‌های بدتر نگرانم کردی. به نظر تو او مراجعت خواهد کرد؟» و جولیا با خنده گفته بود: «بیخودی دلت را خوش نکن که بتوانی به همین آسانی از دست شوهرت خلاص شوی! خواهی دید که او برمی‌گردد.» ولی می‌دید که خودش هم نگران پدرش است. خودش هم دلواپس است. با این حال حوصله نداشت به این مسئله فکر کند.

احساس خستگی می‌کرد. همان خستگی و کوفتگی همیشگی. در خانه، هوا نبود. دیوداتو هم نبود. مستخدم او برخلاف خودش، در شب‌های تابستانی، مثل پروانه‌ای که بخواهد جفتگیری کند، پریشانحال می‌شد. تازگی‌ها یک موتور کوچک خریده بود تا بتواند سریع‌تر خود را به رفقاییش برساند. می‌گفت: «موتور، وسیله نقلیه بسیار خوبی است. البته من هنوز خوب یاد نگرفته‌ام و آن را به دست خواهرزاده‌ام داده‌ام تا مرا این طرف و آن طرف ببرد. آه، آقا شما نمی‌دانید در این فصل، بیرون از شهر تا چه حد زیباست.»

و جولیا می‌دید که اصلاً از آن تابستان لذت نبرده است. اگر با ایوانا به هدف خود نمی‌رسید آن وقت سوار یک کشتی می‌شد و به مشرق زمین سفر

می‌کرد و از ژاپن یا هندوستان نامه‌ای برای آن آقای حسابدار می‌فرستاد. تنها راه همین بود. از آن گذشته در سفر، امکان آشنایی با زن‌های دیگری برایش وجود داشت.

ناگهان فکری به مغزش خطور کرد. پدرش و داریا، هر دو در یک زمان معین به مکزیک می‌رفتند. و حال پدرش مفقودالایر شده بود. از داریا نیز خبری نداشت. به دفتر او تلفن کرده بود تا بابت از یاد بردن وعده ملاقاتشان معذرت بخواهد. گفته بودند که ایشان برای چند روز به یک سفر کوتاه رفته‌اند.

پدرش در مکزیک می‌توانست ترتیب متارکه خود را بدهد. می‌توانست در همان جا بار دیگر ازدواج کند. «همین یک کارمان مانده است، آن وقت مادرم می‌آید و سر من خراب می‌شود!» حدسش به یقین تبدیل شده بود. بله، پدرش بدون شک فاسق داریا بود. آن دختر سی ساله که با او حوصله‌اش سر می‌رفت ولی با پدرش خیلی جور درآمده بود. واقعاً مسخره بود!

به یاد می‌آورد که یک بار در خانه داریا، مجله دب اصغر را دیده و گفته بود: «این مجله پدر من اصلاً خواندنی نیست.» و داریا پرخاش‌کنان گفته بود: «خواندنی نیست؟ این چه حرفی است. تنها مجله‌ای که قابل خواندن است درست همین مجله است.»

یقه پیراهنش را باز کرد: «داریا تقصیر توست.» «ولی کدام تقصیر؟ چرا پریشانحالی خودش را به گردن او می‌انداخت؟» دستی به شکم خود زد. دستی به زیر بغل خود کشید. «باید حتماً بروم خودم را نشان او گو بدهم. آره، همین فردا صبح اول وقت.»

«چرا این قدر وحشت کرده‌ای. چه حسی می‌کنی؟» «نمی‌دانم. خودم هم سرم نمی‌شود. مدام احساس خستگی می‌کنم.» «خوب بیا این جا ببینم، لخت شو تا معاینه‌ات کنم.»

«اوگو خواهش می‌کنم هر مرضی دارم واقعیت را بگو.» ولی اوگو گوشش بدهکار نیست. آه، او هم نمی‌تواند به داد من برسد.

— نمی‌فهمم چرا به سرت زده که امروز صبح بیایی و ببخودی وقت مرا بگیری.

جولیو روی تخت نیم‌خیز شد. پاهایش آویزان شده بود.

— همه چیز درست است؟

— البته که درست است. پاشو پاشو لباست را بپوش. من یک عالم مریض واقعی دارم که دارند انتظار می‌کشند.

امیدوار بود که اوگو مرضی را در او تشخیص بدهد. یک میکربی که بتواند جوابگوی حالت پریشانش باشد. نیرویی را تجزیه و تحلیل کند که او را از پا در می‌آورد و به طرف ایوانا می‌کشاند.

اوگو که دست‌هایش را خشک می‌کرد به او نزدیک شد و گفت: «از من به تو نصیحت. ازدواج کن و صاحب دو سه تا فرزند بشو.»

جولیو با بی‌میلی لبخندی زد و گفت: «این نصیحت‌ها به درد دخترهای ترشیده می‌خورد. من برای ازدواج کردن ساخته نشده‌ام.»

— هیچ کس برای ازدواج ساخته نشده است. حتی بچه‌دار شدن نیز بهانه است. داشتن فرزند به خاطر آنچه که معمولاً می‌گویند مهم نیست. به خاطر این است که باعث دردسر می‌شوند؛ جیغ و داد راه می‌اندازند. یک عالم خرج برمی‌دارند و عاقبت تمام حواس تو می‌رود پی آنها و به مسئله دیگری فکر نمی‌کنی.

— زن‌ها هم خیلی خرج برمی‌دارند.

— آره، ولی لااقل پول را برای لذت شخصی خودت خرج می‌کنی. در حالی که پول خرج کردن برای خانواده، برای خانه، اصلاً لذتی ندارد. پرداخت می‌کنی و بس.

—کاش این طور بود... تو می دانی که من خوب پول در می آورم.  
او گو گفت: «من هم همین طور. یک سیگار می خواهی؟ ولی هرچه تو  
بیش تر پول در می آوری، به همان نسبت زن ها بیش تر خرج می کنند. فرزندان  
بزرگ می شوند، خرج خانه بالا می رود. می دانی چرا بعضی از مردهای مجرد  
عاقبت ازدواج می کنند؟ به خاطر این که از آن همه امتیازی که در دست  
داشته اند، خجالت می کشند.

داشت او را به سمت در هدایت می کرد.

—پس می گویی که حالم خوب است؟ چیزیم نیست؟

—برو، برو که ماشاالله حسابی تندرستی.

و از روی دوستی به شانه او زد.

بیرون، در اتاق انتظار مطب نیمه تاریک او، چندین و چند مریض نشسته  
بودند. زن هایی با لباس مشکی، مردهایی که دور چشمشان کبود شده بود.  
«برای این که 'مریض' باشی باید ظاهرت مریض باشد وگرنه هیچ کس  
مرض تو را جدی نمی گیرد. نمی فهمند که ممکن است با ظاهری مثل من  
سالم، یک پایت لب گور باشد. خیال خودکشی داری.»  
به سمت دفترش می رفت و ملامت کنان به خود می گفت: «خودکشی؟  
هرگز. من هرگز خودکشی نخواهم کرد.»

وارد دفتر شد. با دستمال عرق صورتش را خشک می کرد.

—بیرون هوا حسابی گرم است. گرمایی کشنده.

پسرک پادو به تقویم اشاره کرد و گفت: «ماه اوت است. طبیعی است که

این طور گرم باشد.»

جولیو گفت: «آره، همین طور است، کسی تلفن نکرد؟»

دخترک منشی جواب داد: «نخیر، آه، عذر می‌خواهم، فراموش کرده بودم. اتوره<sup>۱</sup> تلفن کرد.»

— اتوره؟ اتوره کی است؟

— نمی‌دانم. حرف دیگری نزد.

— صد مرتبه به شما گفته‌ام که اسامی را بپرسید و شماره تلفنشان را یادداشت کنید.

— حق با شماست. معذرت می‌خواهم. صدایش... چطور بگویم مثل یک کارگر بود. خیال کردم که شما او را می‌شناسید.

— اگر این اتوره باز هم تلفن کرد، ببینید چه کسی است و چه می‌خواهد.  
— بله قربان. در ضمن آن سرگروه‌بان نیز در انتظار ملاقات با شماست. چند روزنامه و مجله در اختیارش گذاشته‌ام. از کافه پایین هم یک فنجان قهوه برایش سفارش دادم. می‌ترسیدم مبادا قبل از ورود شما از این جا برود!  
جولیو گفت: «کار بسیار خوبی کردید. مرحبا. وقتی به شما زنگ زدم، ایشان را به اتاق من راهنمایی کنید.»

یکراست به دستشویی کنار اتاقش رفت و خود را در آینه نگاه کرد. چهره‌اش از گرما برافروخته شده بود، موهای سرش به هم ریخته بود. به خودش نگاه می‌کرد و خطاب به عمورافائله، با خودش حرف می‌زد.

«حالا ببینیم چه عذر و بهانه‌ای از خودتان درآورده‌اید. خواهیم دید که چه کسی برنده می‌شود. جواب‌های من یا تجربه سرکار. بله، تجربه نسل اندر نسل کسانی مثل شما که در گلخانه وزارت کشور، پرورش یافته‌اید (مادرش همیشه می‌گفت که کلمه «وزارت کشور» برایش عنوان یک کابوس را دارد). دلتان می‌خواهد بیایم و مشتی بر فرق شما فرو آورم؟ دلتان می‌خواهد بیایم و با ضربه‌ای به صورتتان ابروی سرکار را چاک بدهم؟ ولی افسوس، شما هرگز

بدون قراول خارج نمی‌شوید. عده‌ای با فیات‌های سفیدرنگ شما را قدم به قدم دنبال می‌کنند.»

حالا احساس خنکی می‌کرد. موهایش را شانه زده بود. وقتی پشت میز نشست، آرام تنفس می‌کرد. تنها وز وز کولر معذبش کرده بود. زنگ روی میز را فشار داد، بعد نامه‌ای در دست گرفت و وانمود کرد که مشغول خواندن آن است. تپش قلبش، نامه را در دستش می‌لرزاند.

— با اجازه؟

مردی بلند قامت و لاغر اندام وارد شد. لباس نظامی به او می‌آمد. کلاهش را در دست گرفته بود. مقابل میز او پاشنه‌های چکمه‌اش را به هم زد:

«گروه‌بان یکم، دِ سِیْمونِه<sup>۱</sup>»

جولیو یک صندلی به او تعارف کرد و گفت: «بفرمایید. بنشینید.»

(ریش از ته تراشیده، موهای کوتاه، قیافه مطبوعی دارد. گل سرسبد خود را برای من فرستاده‌اند!)

— جناب آقای وکیل. از حضورتان عذرخواهی می‌کنم که...

جولیو حرف او را قطع کرد و گفت: «به نظرم شما قبلاً هم سری زده بودید. حتی به خانه بنده.»

— بله، به دفتر سرکار سری زده بودم ولی به خانه سرکار نیامده بودم. گروه‌بان دیگری آمده بود که فعلاً برای مرخصی به ناپل رفته است.

— شما اهل ناپل هستید؟

— نخیر. اهل شهر کاتانتزاروی کالا بریا هستم.

— آها، فهمیدم. (همولایتی خودشان است. مورد اعتماد است.) خوب بفرمایید بگویید با بنده چه فرمایشی داشتید؟

— بله، داشتم می‌گفتم که خیلی از حضورتان عذرخواهی می‌کنم که اصرار داشتم شخصاً با خود سرکار صحبت کنم. مسئله بسیار حساسی در کار است. تصور می‌کنم که خود جنابعالی هم خوشتان نمی‌آمد تا کسان دیگری از این موضوع مطلع شوند.

— من؟ به چه دلیل؟

— چون مسئله‌ای است که... چطور بگوییم؟... محرمانه است. وظیفه ما مأموران شهربانی فقط این نیست که بعد از وقوع حادثه‌ای ناگوار پا پیش بگذاریم، بلکه باید از وقوع آن جلوگیری کنیم. اشخاص مشکوک را تحت نظر می‌گیریم. از آن‌ها حمایت می‌کنیم. بله، کسانی که ممکن است قربانی این و آن بشوند، شاید دارم زیاده از حد حاشیه می‌روم ولی...

— خوب، خلاصه کنید.

— طبعاً این گفتگو بین خودمان می‌ماند. چون من شخصاً چنین تصمیمی گرفته و پا پیش گذاشته‌ام تا شما را...

جولیو گفت: «لطفاً واضح‌تر صحبت کنید.»

— معذرت می‌خواهم. جریان مربوط به کسی است که در مجاورت سرکار زندگی می‌کند. بله، منظورم مستخدم شما. دیوداتو ماریتی است. (عذر و بهانه است. از این بهتر بلد نبودید چیزی از خودتان درآورید؟) شاید جنابعالی اطلاع نداشته باشید که این آقای ماریتی، مستخدم شما...

— چرا به خوبی اطلاع دارم. ادامه دهید.

— ما مجبور شدیم ایشان را تحت نظر قرار بدهیم و مدارکی به دست بیاوریم. (جولیو داشت به خودش می‌گفت: «بهانه بسیار خوبی است تا بتوانند خود مرا تحت نظر بگیرند.») و اطلاع حاصل کردیم که مستخدم شما با عده‌ای پسر لات و فاسدالاخلاق سر و کار دارد. به خصوص یکی از آن‌ها به

نام سرجو پیکوتی<sup>۱</sup>، ساکن خیابان سپادا دورلاندا، شماره ۲۵ که سیمکش است. البته خودش می‌گوید که شغلش سیمکشی است ولی در اصل شغلی ندارد. یعنی آن شغلی را دارد که سرکار به خوبی می‌توانند در نظر مجسم کنند. — به نظرم این پسر خواهرزاده دیوداتو باشد.

— او خواهرزاده خیلی هاست ولی در واقع خواهرزاده هیچ یک از آن‌ها نیست. او با خواهرش زندگی می‌کند. خانم لوئیجینا پیکوتی که اسم مستعار ایشان «لولو» است و شغل ایشان نیز لازم به توضیح نیست. می‌توانید حدس بزنید که مستخدم بی‌چاره و ساده‌لوح سرکار خود را به چه مخلصه‌ای انداخته است.

— بله. می‌توانم به خوبی حدس بزنم، ولی من نه مسئول زندگی خصوصی مستخدم هستم و نه به آن علاقه‌ای دارم.

— یکی از دلایلی که مرا وادار کرد نزد سرکار بیایم این است که مایل بودم به اطلاع شما برسانم که او از اسم جنابعالی سوء استفاده می‌کند. در روز بیست و هفتم ماه ژوئن، او را دیده بودند که داشت با آن پیکوتی پچ‌پچ می‌کرد. او را غافلگیر کرده بودند و ایشان اظهار داشتند که شما او را به نزد آن پسرک فرستاده بودید. البته فقط برای سیمکشی.

— آها. به خاطر می‌آورم. چون می‌دانستم که خواهرزاده او سیمکش است. گفته بودم او را خبر کند تا بیاید تعمیراتی انجام دهد.

— ولی او قادر نبود چیزی را تعمیر کند. این پسرهای منحرف، غیرطبیعی هستند.

— مهارت یک نفر سیمکش به «غیرطبیعی» بودن او چه ارتباطی دارد؟  
گروه‌بان صبورانه ادامه داد: «آن‌ها نه سیمکش هستند و نه غیرطبیعی. فقط کسانی هستند که از غیرطبیعی بودن کسان دیگر سوء استفاده می‌کنند تا



جیبشان را خالی کنند. آن‌ها را تیغ بزنند. احتمالاً سرقت کنند. مستخدم شما...»

— او سه سال است که در منزل من خدمت می‌کند. از او رضایت دارم. مرد بسیار درستکاری است.

— با این حال دار و ندار خود را به باد داده است. خانه‌ای را که از مادرش در دهکده به او به ارث رسیده بود، فروخته است. شما خواهید گفت: «به من چه ارتباطی دارد. مال، مال اوست.» ولی این ماریتی، بعداً وقتی دیگر آه در بساط نداشته باشد، آن وقت بالا جبار، دست به مال و منال جنابعالی دراز خواهد کرد. ابتدا یک چیز می‌دزدد، بعد، یک چیز دیگر... و بعد چون او را تهدید می‌کنند و کارد به استخوانش می‌رسد به هر کاری دست می‌زند، به هر چیز متوسل می‌شود. وقتی کسی نتواند جلوی شهوت خود را بگیرد، آخر و عاقبتش همین است.

جولیو گفت: «من هرگز کلی نگاه نمی‌کنم و به دیوداتو هم اعتماد کامل دارم. خوب، حرف دیگری ندارید؟»

— آیا شما اطلاع دارید که ماریتی در همین اواخر یک موتور خریده است؟ آیا وسع او می‌رسد؟

— البته که می‌رسد. ماهانه هفتاد هزار لیر به او حقوق می‌دهم.

— که او دودستی آن را به آن پسرک تقدیم می‌کند. پس این همه پولی را که ولخرجی می‌کند از کجا می‌آورد؟

— نمی‌دانم.

— آیا شما هرگز متوجه نشده‌اید که چیزی در خانه کم و کسر شده باشد؟ آیا مطمئن هستید که این پیکوتی یا پسر دیگری در غیبت شما به خانه سرکار سری زده‌اند؟ به نظر من بهتر است علاج واقعه را قبل از وقوع کرد. باید مراقب باشید.

— (مثلاً یکی از این پاسبان‌ها را برای مراقبت از خودم به خانه راه بدهم!) خیلی از لطف شما سپاسگزارم ولی شغل من و شما با هم خیلی فرق دارد. شما باید مقصر را جستجو کنید و من باید از او دفاع کنم. وکیل او بشوم.

— حتی اگر به ضرر شما تمام شود؟

— بله.

— جناب آقای وکیل، چرا می‌خواهید خود را به مخاطره بیندازید؟ این مردهای منحرف آدم‌های خوبی هستند ولی لحظه‌ای فرا می‌رسد که دیگر طاقت از دست می‌دهند، جانشان به لب می‌رسد، آن وقت دیگر خوب بودن فایده‌ای ندارد. مستخدم شما ۴۵ سال از سنش می‌گذرد (جولیو خیال می‌کرد او بزرگ‌تر است) و در آن سن و سال یک مرد...

— از نصایح شما سپاسگزارم. عجالتاً که کاری از دستم ساخته نیست. به موقع اقدام خواهم کرد.

و به ساعت خود نگاه کرد.

— عجالتاً باید مرا عفو کنید.

دیگری خبردار ایستاد. جولیو از پشت میز دستش را به طرف او دراز کرد و بعد خود را با چند ورقه کاغذ مشغول کرد. وقتی گروهبان داشت خارج می‌شد صدایش کرد. گروهبان به مقابل میز برگشت.

— داشتم فراموش می‌کردم لطفاً از جانب من به جناب آقای اسکاراپکیا سلام فراوان برسانید.

گروهبان حاج و واج ماند.

— مگر ایشان را نمی‌شناسید؟

— اختیار دارید. هر کسی ایشان را می‌شناسد. ولی درجه من آن قدر پایین است که افتخار این را ندارم تا به ایشان معرفی بشوم، یا حتی ایشان را به چشم

بینم.

جولیو که داشت وانمود می‌کرد چیزی را یادداشت می‌کند، گفت: «البته، موقعیت شما را درک می‌کنم. ایشان عموی نامزد من هستند.»  
 - تبریک عرض می‌کنم. ایشان در کاتانزارو بسیار سرشناس هستند. در حومه شهر یک عالم زمین دارند. تعداد املاکشان آن قدر زیاد است که خودشان هم دقیقاً مساحتش را نمی‌دانند. به هر حال از صمیم قلب به جنابعالی تبریک می‌گویم.

وقتی عاقبت گروهبان خارج شد، جولیو چنان به اعصابش فشار آمده بود که با شنیدن صدای زنگ تلفن از جا جست و بلافاصله گوشی را برداشت.  
 - الو؟

- آقای وکیل؟

- بفرمایید. شما؟

- به آقای وکیل بگویید که من اتوره هستم. ایشان مرا می‌شناسند. بگویید باید مسئله محرمانه‌ای را با ایشان در میان بگذارم.

(صدایش جوان است. لهجه اهالی شهر رم را دارد. حتماً آن پسر پیکوتی است. خدا می‌داند باز این دیوداتو چه دسته گلی به آب داده است.)

- خودم هستم. مشاور حقوقی بروجینی. فرمودید اسم شما چیست؟

- آقای وکیل، خود شما هستید؟ من اتوره هتل اکسلسیور هستم. همان که برای مسافران تاکسی صدا می‌کند. من نشانی را به دست آورده‌ام. آن را یادداشت کنید: خیابان ساردنی، شماره ۸۴.

- کدام نشانی؟

- نشانی پدرتان. گاه به این جا سر می‌زند تا نامه‌های خود را دریافت کند. من ایشان را دنبال کردم. دیدید همه کارمندان هتل به شما دروغ می‌گفتند؟

- بارک‌الله اتوره، از تو ممنونم. بارک‌الله. انعام خوبی پیش من داری.

- این حرف‌ها چیست؟ لطفی بود که در حق شما انجام دادم. انعام

نمی خواستم. آن‌ها چنان به من تهمت دروغ گفتن زدند که انگار واقعاً عقلم کم شده و دچار آفتاب‌زدگی شده بودم. آقای وکیل، مرحمت شما زیاد! جولیه به آن نشانی خیره مانده بود. خیابان ساردنی، شماره ۸۴. حتماً آپارتمانی است که پدرش اجاره کرده تا دور از چشم همه داریا را ببیند. داریا یا یک دختر دیگر. به هر حال هر زنی بود می‌دانست که دارد چه می‌کند و با چه کسی طرف است. آن سرگروه‌بان گفته بود که بشر وقتی برده شهوت شود دیگر مغزش کار نمی‌کند و خود را به آب و آتش می‌زند. پس به عقیده ایشان همه باید او امر جناب آقای اسکاراپکیا را اجرا کنند، باید به حرف ایشان گوش بدهند؟

از باغ بوی علف و عطرهاى تابستانی به مشام می‌رسید. ایوانا را به راه‌پله چسبانده بود.

دختر او را پس می‌زد.

— ولم کن. خوب برایم تعریف کن. بگو ببینم این پاسبانی که می‌گفتی به دفترت آمده بود چه می‌خواست؟

— چیزی نمی‌خواست. آمده بود به من بگوید که باید مستخدم خود دیوداتو را از خانه بیرون کنم. چون او با عده‌ای... سیم‌کش سر و کار دارد.

(نمی‌توانست بگوید یک مشت پسر منحرف، چون حتماً ایوانا از «منحرف» بودن چیزی سرش نمی‌شد.)

— چرا داری از دستم در می‌روی؟ بیا این‌جا.

— مگر سفارش مامان را فراموش کرده‌ای؟ اگر از نظر او پنهان شویم، آن وقت نمی‌گذارد بیرون بمانیم و به زور به خانه می‌بردمان. پس باید گاهی خودمان را نشان بدهیم.

خود را به راه‌پله‌ای که به آپارتمان‌شان منتهی می‌شد رساند.

— بیا همین جا روی پله‌ها بنشینیم. این قدر هم انگولک نکن. آرام بگیر.  
 هوا هنوز روشن است، ممکن است کسی ما را ببیند. راستی صحبت از  
 «روشنی» شد. آن پاسبان چرا با سیم‌کش‌ها لج افتاده است؟  
 — برای این که آن‌ها در واقع سیم‌کش نیستند. به این بهانه به خانه این و آن  
 پامی‌گذارند و سرقت می‌کنند.

— یک باندهستند؟

مرد، تبسمی کرد و گفت: «آره، یک بانده خطرناک بین‌المللی!»  
 — من در این اواخر از این مجله‌های مصور خیلی خوانده‌ام. ولی در مورد  
 بانده سیم‌کش‌ها صحبتی نمی‌کنند. آن پاسبان حتماً یکی از...  
 جولینو خندید و حرف او را قطع کرد: «از اعضای بانده عمورافانله است؟»  
 — تو اصلاً این چیزها سرت نمی‌شود. آن باندها همه غیرقانونی هستند، و  
 عمومی من، قانونی است.

— حق با توست. من دیگر هیچ چیز سرم نمی‌شود. دیوانه تو شده‌ام. امروز  
 می‌خواستم هرچه زودتر به دیدن تو بیایم. دیگر طاقتم تمام شده است... ولی  
 کار لازمی پیش آمده بود، باید یکی از موکلینم را می‌دیدم. یک پرفسور اهل  
 میلان. باید برای کار واجبی به خانه‌اش می‌رفتم. و در همان حال فکر  
 می‌کردم: «امروز، یکشنبه است. ایوانا امروز به کلاس نمی‌رود. چرا باید این  
 ساعات زیبا را از خودمان دریغ کنم؟» و با عجله پیش تو آمدم.

مثل کسی که مرتکب عمل خطایی می‌شود پا به خیابان ساردنی گذاشته  
 بود. امیدوار بود پدرش را پیدا کند و به او بگوید: «پاپا این جا هستی؟ کی از  
 خارج برگشتی؟ چندین بار به هتل اکسلسیور سر زدم و از تو خبری به دست  
 نیاوردم.» خوشحال بود. می‌دانست پدرش کجاست. گمش نکرده بود. در  
 طفولیت، در حضور او پدرش را دستگیر کرده بودند. کتاب به زیر بغل از  
 مدرسه برگشته بود و دم در خانه دوتا آقا را دیده بود. دو نفر که چندان هم آقا

نبودند، البته کارگر هم نبودند. کسانی بودند که تا آن موقع ندیده بودشان. باید به آن‌ها احترام می‌گذاشت. و آن مردها داشتند خانه را زیر و رو می‌کردند. کتوها را باز و بسته می‌کردند و بعد کتاب‌های کتابخانه را یکی یکی ورق می‌زدند و سرجایشان می‌گذاشتند، حتی نگاهی هم به عنوان آن‌ها نمی‌انداختند. و بعد، پدرش به اتاق آمده بود. پالتو پوشیده بود و چمدان کوچکی در دست داشت. گفته بود: «من حاضر هستم. برویم.» با دیدن فرزندش لحظه‌ای مردد مانده بود و بعد صدایش کرده بود: «جولیو، آمده‌اند مرا دستگیر کنند و من هم باید همراه آن‌ها بروم.» جولیو با نگاهش می‌خواست بپرسد او چه خطایی کرده است. پدرش معنی نگاه او را درک کرده بود: «من مرتکب خلافی نشده‌ام. درست برعکس می‌خواهم کاری کنم که نسبت به ما، به ما ایتالیایی‌ها، به تو، خلافی صورت نگیرد. ظاهراً معنی 'خلاف' برای همه یکسان نیست.» آن وقت او را در آغوش گرفته و سفارش کرده بود: «پسر خوبی باش و خوب درس بخوان، حالا برو پیش مامان. تنهایش نگذار.» پدرش را تادم در همراهی کرده و آن‌جا با وحشتی ناگهانی پرسیده بود: «پاپا کی برمی‌گردد؟» کم مانده بود بغضش بترکد و گریه را سر بدهد. پدرش او را محکم در آغوش فشرده بود: «به زودی زود. خواهی دید که زود برمی‌گردم.» پرسیده بود: «فردا؟» و پدرش بدون آن که جوابی بدهد، فقط سر خود را به عنوان تصدیق پایین آورده بود. زبانش بند آمده بود. ییییییسه‌ای مانع شده بود تا حرفی از دهانش خارج شود. همان طور که از پله‌ها پایین می‌رفت بار دیگر سر خود را تکان داده بود.

ولی برخلاف قولش، ناپدید شده بود. و به این شکل تمام سال‌های طفولیت جولیو از وحشت آکنده شده بود؛ وحشت از دست دادن پدر. همیشه می‌ترسید پدرش (مثل زمانی که در زندان بود) به صورت موجودی درآید که وجود دارد ولی غیرقابل دسترس است. طوری که حتی می‌توانستی

فراموشش کنی، به بازی خود ادامه بدهی و بخندی، انگار نه انگار. ولی یک نگاه مادرش کافی بود تا حالی اش بشود که نباید آن طور شنگول باشد. نباید آن طبع شاد را داشته باشد. دو روز قبل از محاکمه، مادرش به اتاق او آمده و دیده بود که دارد با چند نفر از دوستانش دلقک بازی می‌کند. جولیو هم لباس دلقک پوشیده بود. لباس را از هرچه دم دستش بود درست کرده بود. بچه‌هایی که مثلاً تماشاچی بودند و داشتند از دلقک‌بازی او ریشه می‌رفتند، با ورود مادرش ایستاده بودند. مادر حتی به آن‌ها نگاهی نینداخته بود. به جولیو خیره مانده بود. به او که چهره‌اش با گچ و خاک زغال بزرگ شده بود: «تو اصلاً احساس مسئولیت نمی‌کنی. چقدر بی‌وجدان هستی. هم بی‌وجدان و هم...» و بدون آن که جمله‌اش را تمام کند از اتاق خارج شده بود. جولیو بلافاصله به دستشویی دویده بود تا صورتش را بشوید. گفته‌ی مادرش در ذهنش طنین می‌افکند. «بی‌وجدان، بی‌مسئولیت...»

با ترس و لرز وارد خیابان ساردنی شده بود و مقابل آن ساختمان ایستاده بود. ولی بلافاصله عقب‌گرد کرده و پاورچین از آن‌جا دور شده بود. می‌ترسید پدرش یکمرتبه خارج شود و غافلگیرش کند. یکشنبه‌ای در ماه اوت بود. خیابان‌ها خلوت بودند. ترافیک نبود. خود را در یک چشم به هم زدن به خانه ایوانا رسانده بود، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفته بود، ایوانا خودش در را به رویش گشوده بود و از دیدن او یکه خورده بود، طوری که جولیو فکر کرد شاید در انتظار عموی خود بوده است. ولی دختر گفته بود: «خیال کرده بودم پسرک سبزی فروش است.»

آقای حسابدار حالش بهتر شده بود و بعد از ناهار رفته بود بخوابد. گفته بود که تمام بعد از ظهر را می‌خواهد بخوابد. همسرش می‌گفت: «طفلک!» و آه می‌کشید.

— ماه اوت رسیده است. یک ماه دیگر که بگذرد می‌شود اکتبر.

جولیو دلش می‌خواست شخصاً برای ازدواج در ماه اکتبر تهیه و تدارک ببیند. (البته اگر خیلی گران تمام نمی‌شد.) در آن صورت می‌توانست مهار آن خانواده را در دست بگیرد. حس می‌کرد که از دیدن دختر با آن پیراهنی که بدنش را بیش از پیش آشکار می‌ساخت، سخت منقلب شده است.

— پاپا دوست ندارد که من این پیراهن نازک را بپوشم. می‌گوید به من نمی‌آید. ولی او از مد جوانان چیزی سرش نمی‌شود. عقیده تو در این مورد چیست؟

از آن پیراهن‌های گشادی بود که زن‌های جوان بیهوده می‌پوشند تا مثلاً آبستن بودنشان معلوم نشود. ولی او با پوشیدن آن پیراهن فقط هفده سالگی خود را نمایان ساخته بود. جولیو داشت فکر می‌کرد که پیراهن مناسبی است. می‌توان آن را به سهولت از تن درآورد. از تصور آن لذت به خود می‌گفت که آن همه پول بالای آن انگشتر نوش جاننش. تازه این که سهل است حاضر است حتی صد تا مکافات دیگر را هم تحمل کند.

— به نظر من هم خیلی به تو می‌آید. خیلی پیراهن قشنگی است. جولیو، پایین پیراهن او را که روی پله افتاده بود بالا کشاند و در ضمن به زانویش دست کشید.

دختر گفت: «اگر دستت را بالاتر ببری، از این جا بیرون می‌کنم. من قبل از این که تصمیمی بگیرم باید مطمئن شوم و ببینم که تو سر قول خود می‌ایستی. و بعد هم دلم نمی‌خواهد همسایه‌ها ما را ببینند.»

— هیچ کس خانه نیست. همه به تعطیلات رفته‌اند.

— کور خوانده‌ای. چیز را خانم هست. او جازن ساختمان است. اسمش را گذاشته‌اند «شیپورچی». درد مفاصل دارد، همیشه در خانه‌اش پشت پنجره



می ایستد و از لای کرکره‌ها زاغ سیاه بقیه را چوب می‌زند. می‌خواهد ببیند بقیه چه کار می‌کنند. خیلی فضول است.

جولیو دلش می‌خواست هوا هرچه زودتر تاریک شود. ولی هنوز دو سه ساعت به غروب مانده بود.

— بعد هم پدرت از بستر بیرون می‌آید و بعد هم شام... چقدر بیخودی خوشحال شده بودم. ذوق کرده بودم. تو چرا این قدر ظالمی؟ چرا به من رحمی نمی‌کنی؟

دختر با نگاهی شیرین او را نگرین است.

— الان با هم می‌رویم روی تراس تا رخت‌هایی را که امروز صبح مادرم شسته است از روی بند برداریم. خوب شد یادم آمد. بروم کلید تراس را از مامان بگیرم.

دو پله بالا رفت و بعد برگشت و در گوش او زمزمه کرد: «سر و گوشی آب بده. بین کسی در بیرون مراقب ما نباشد.»

— چه نوع کسی؟

— باید به تو بگویم که من از ملاقات آن پاسبان با تو خوشم نیامده است. مشکوک شده‌ام. این جریان سیم‌کش‌ها اصلاً مراقب نمی‌کند.

ایوانا مدتی او را معطل گذاشت. وقتی برگشت دسته کلیدی در دست داشت که بانخ به هم وصل شده بودند.

به سمت او رفت و گفت: «پدرت حق دارد که نمی‌گذارد این پیراهن را بپوشی. بقیه دخترها زیر این پیراهن‌ها یک مشت استخوان پنهان می‌کنند، ولی تو این زیر یک عالم گوشت حسابی قایم کرده‌ای.»

دختر خندید و گفت: «به نظرم در طفولیت خیلی گرسنگی کشیده‌ای. درست مثل طفولیت خود من. مدام به فکر گوشت هستی. وقتی من بچه بودم و با مادر بزرگم زندگی می‌کردم، درست است که به من گرسنگی نمی‌داد، ولی

غذاها جویدنی نبودند. سوپ بود. آش بود. گاهی یک تکه سیب زمینی یا یک برگ کلم... یک قطعه کوچک گوشت پر از غضروف. و من شب‌ها همیشه خواب بیفتک می‌دیدم.»

جولیو گفت: «در عوض من خواب تو را می‌بینم. دیشب خواب دیدم باهم زن و شوهر شده‌ایم. روز تولد من بود. تو می‌خواستی به من هدیه‌ای بدهی و از من می‌پرسیدی که چه می‌خواهم و من هم می‌گفتم که دلم می‌خواهد تو لباس زن‌های مشرق‌زمین را بپوشی. تو به اتاق مجاور می‌رفتی و بالباس‌هایی که می‌گفتم بر می‌گشتی.»

– چطوری؟ مثل سوگلی یک حرم؟

– آره، چیزی شبیه یک سوگلی. یک پستان‌بند. یک شلوار گشاد نازک و شکم برهنه. و یک روبنده که فقط چشم‌ها از آن بیرون بود. ولی دهان... دختر خندید و گفت: «به دهان کاری نداشته باش. آره من هم بدم نمی‌آید لباس شرقی بپوشم. در مدرسه در چند نمایشنامه بازی کردم و از این پیراهن‌ها پوشیدم. بازی کردن را خیلی دوست داشتم ولی راهبه‌ها گفتند که مناسب حال من نیست. چون چاقالو بودم و تمام بدنم تکان می‌خورد و بد بود.»

– خوشحالم که می‌بینم تو امروز خیلی سرحال هستی.

دختر جواب داد: «آره، چون بزودی تمام می‌شود.»

این کلمات را چنان از روی کینه بر زبان آورد که تا مغز استخوان جولیو یخ کرد.

– چه چیز تمام می‌شود؟

– این مراقبت دائمی. از وقتی تو پیدایت شده دیگر آزادی خودم را از دست داده‌ام. تا یک قدم بر می‌دارم می‌پرسند: «کجا می‌روی؟ چه کار می‌کنی؟» حتی همین حالا بازجویی داشتیم. گفتم که دارم می‌روم به تراس

رخت‌ها را از روی بند بردارم و مامان فوری پرسید: «جناب وکیل هم همراهت می‌آید؟» گفتم: «البته که می‌آید، مگر چه عیبی دارد؟» و مادرم گفت که مانعی ندارد فقط مواظب باشید که آن «شیپورچی» شما را نبیند. بعد هم گفت که قرار است عموجان تلفن کند و اگر می‌خواست با من هم سلام و علیکی بکند طول می‌کشید تا مادرم مرا صدا کند و آن وقت عمویم می‌فهمید که ما در باغ هستیم. من خودم قبل از او تلفن کردم و کمی ورزدم و جانم را خلاص کردم.

جولیو بالحنی پر از کنایه گفت: «این عموجان که این قدر مهربان است چطور شده که به دیدن برادر بیمار خود نمی‌آید؟»  
 — آمد. چند شب پیش دیروقت به احوالپرسی او آمد. ما خوابیده بودیم.  
 — پس چرا به من نگفتی؟

— چون در آن صورت باید چیزهای دیگری را هم می‌گفتم که باعث ناراحتی تو می‌شد. عصبانی می‌شدی. گفت که تو حتماً آن برلیان را از کسی قرض کرده‌ای تا فقط آن را به ما نشان بدهی، چون دیگر از انگشتر خبری نشد. بعد هم گفت که من چاق شده‌ام و پدرم گفت که به لطف خدا حالش خوب است و عمویم گفت امیدوارم که به خاطر لطف کس دیگری نباشد!

جولیو گفت که عموجان دیگر دارد خیلی مبالغه می‌کند. یکی از همین روزها خودش او را سر جایش می‌نشانند. و ایوانا جواب داد: «بدتر لج خواهد کرد. مطمئنم که آن پاسبان کنار رودخانه را او دنبال ما فرستاده بود. همان طور آن گروهبانی که به دفتر تو آمده بود. به هر حال او پدر تعمیدی من است...»  
 — چه ربطی دارد؟

— او معتقد است که ما ایتالیایی‌ها همه کلاهدار هستیم و تا فرصت مناسبی پیدا می‌کنیم می‌خواهیم سر بقیه کلاه بگذاریم. مگر غیر از این است؟ مثلاً رابطه من و تو، از اولین روز آشنایی، مدام همین بوده است. اگر آزادی

بیش تری در اختیار مان می گذاشتند خدا می داند که چه پیش می آمد. البته من هنوز خیلی ساده هستم، لوندی بلد نیستم. ولی تو... به هر حال این را گفتم چون می بینم که حق با توست.

— از چه بابت حق با من است؟

— منظورم این است که وقتی می گویی همین است که هست. می خواهی بخواه می خواهی نخواه. من هم این طوری هستم، می خواهی بخواه می خواهی نخواه. خلاصه می خواستم بگویم که اگر خیال داریم قبل از ازدواج آزمایشی بکنیم من حاضر و آماده هستم. اگر قرار است به خانه تو بیایم، می آیم. ولی به یاد داشته باش که قبلاً به تو اخطار کرده بودم عمویم چطوری است. این تو هستی که باید محافظه کار باشی. چون من حداکثر عکسم را در روزنامه چاپ می کنند (نمی دانی چه دخترهایی از این راه شوهر پیدا کرده اند) ولی تو یکر است روانه قبرستان می شوی. و از آن جایی که من هنوز به سن قانونی نرسیده ام، عمویم تشویق می شود و رتبه اش را هم بالا می برند. آه که امروز چقدر حرف زدم. در عمرم این قدر با کسی حرف نزده بودم.

آدلینا خانم با قیافه ای اخمالو سرش را بیرون آورد و گفت: «ایوانا چرا نمی روی رخت ها را جمع کنی؟ هوا به زودی تاریک می شود. بعد هم باید بیایی و در آشپزخانه به من کمک کنی. جناب وکیل خیلی عذر می خواهم عشق به جای خود، ولی من هم به تنهایی دیگر از عهده این همه کار بر نمی آیم. جان ندارم از این همه پله بالا بروم.»

به طرف تراس رفتند. ایوانا زیر لبی گفت: «باید بی سر و صدا از پله ها بالا برویم چون اگر 'شیپورچی' بفهمد آن وقت مامان دخلمان را می آورد.»

تراس کوچک و زشت بود. ولی از آن بالا گنبد کلیساها که در رنگ سرخ غروب می درخشیدند، پیدا بود. از دور چمن پارک ها پیدا بود. جولینو گفت:

«بیا این جا.» و دختر که رخت‌ها را جمع کرده و در بغل گرفته بود به او نزدیک شد. بوی آفتاب می‌آمد. بوی رخت پاکیزه به مشام می‌رسید. رخت‌هایی که به شیوهٔ ایام قدیم شسته شده بودند.

جولیو ادامه داد: «آه که رم چه شهر زیبایی است.»

ایوانا جواب داد: «من فقط رم و کاتانتزارو را دیده‌ام. ولی از رم بیش‌تر خوشم می‌آید.»

جولیو از سادگی او دلش سوخت. دستش را به کمر او حلقه کرد.

— عزیز من، عزیز دل من.

مطمئن شده بود که او کمرست نپوشیده است. زیر آن پیراهن گشاد هیچ چیز به تن نداشت.

گفت: «خوب، شروع کنیم؟»

— این بالا؟

— کسی این جا نیست.

— گذشته از این که مأموران عمو حالا با هلیکوپتر هم می‌توانند مواظب باشند، من خجالت می‌کشم. این جا خیلی پرنور است. هوا هنوز روشن است. لحظه‌ای مردد ماند بعد گفت: «بیا.»

در گوشه‌ای از تراس، راهرویی تنگ و باریک به رختشویخانه منتهی می‌شد. آن جا نسبتاً تاریک بود و جولیو کورمال کورمال پیش می‌رفت. چشمانش پس از نور بیرون در آن تاریکی نمی‌دید. ایوانا او را راهنمایی می‌کرد: «بیا، این جا پله ندارد.» به اتاقکی سربی‌رنگ رسیدند که به یک غار شباهت داشت. صدای چک‌چک آب که از شیر به حوضچه‌ای فرو می‌ریخت، به گوش می‌رسید.

چند دقیقه گذشت و بعد صدای قدم‌هایی که بالا می‌آمد به گوش رسید.

ایوانا یکمرتبه تکان خورد، سنجاق از سرش به زمین افتاد و موهایش به

روی شانه ریخت: «مامان است. خدایا حالا چه کار کنیم؟»

مرد که به کلی گیج شده بود آهسته گفت: «نه، او نیست.»  
دختر دیوانه وار می گفت: «یا اوست یا پدرم. 'شیپورچی' واقعاً جان ندارد  
از این پله ها بالا بیاید.»

رخت‌هایی را که به دست جولینو داده بود، بغل کرد. از راهرو گذشتند و با  
رسیدن به تراس آدلینا خانم را مقابل خود یافتند.

— داشتید این بالا چه کار می کردید؟ دختره بی حیا چرا کمرست  
نپوشیده‌ای؟ رفته بودم رختخوابت را جمع کنم و دیدم که کمرست را زیر  
نازبالش پنهان کرده‌ای. خوب. بالاخره کار خودتان را صورت دادید؟ این جا،  
درست در همین جا. در دو قدمی «شیپورچی». ببین چطور آشفته شده‌ای.  
به گیسوان پریشان او که روی چهره‌اش ریخته بود اشاره کرد و بعد سیلی  
محکمی به او زد.

جولینو پا پیش گذاشت تا از او دفاع کند.

— نه، خانم، باور کنید که...

ولی مادر نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. گفت: «لطفاً خفه شوید! شما  
تقصیری ندارید. این زن‌ها هستند که مردها را تحریک می کنند... لااقل  
می خواستی به فکر پدرت باشی. حرمت او را نگاه داری. خیلی خوب، دیگر  
بس است راه بیفتید.»

ایوانا و جولینو سر خود را پایین انداخته بودند و پیش می رفتند. مثل آدم و  
حواکه خداوند از بهشت بیرونشان کرده بود. دختر که گونه‌اش از سیلی مادر  
سرخ شده بود، سعی داشت گیسوان آشفته‌اش را مرتب کند. از راه پله که پایین  
می رفتند، متوجه شدند یک نفر لای در خانه‌اش را باز کرده است.

آدلینا خانم با لحنی بسیار متظاهر گفت: «چه شب زیبایی است. باید  
بیش تر به این بالا بیاییم و هوا بخوریم. جناب وکیل غیر از این است؟»

جولینو بدون آن که منظور او را فهمیده باشد سر تکان داد. ایوانا بدون  
آن که دهان باز کند با تکان دادن لب‌هایش گفت: «'شیپورچی' است!»

پیرزنی با کله طاس جلوی در بود. ربدشامبر بلندی به تن و یک دوربین هم به دست راست داشت.

مادر کمی خم شد، انگار می خواست بچه‌ای را که تنبیه کرده بودند تسلی بدهد به زن گفت: «آه شما هستید. جزیرا خانم، شما یید؟ شب خوشی را برایتان آرزو می‌کنم... با این عروس و داماد رفته بودم از روی تراس رخت‌ها را جمع کنم. این آقا نامزد ایواناست... و مشاور حقوقی هستند... آه این دوربین شما چه قشنگ است. جزیرا خانم با این دوربین چی را تماشا می‌کنید؟»

پیرزن دوربین را بالا آورد. نگاهش را هم بالا برد انگار می‌خواست بگوید: «ستارگان را تماشا می‌کنم.»

— بارک‌الله، این طوری حوصله‌تان هم سر نمی‌رود. خوب، برویم. شب شما بخیر.

از پلکان پایین می‌رفتند. آدلینا خانم زیر بغل جولیو را گرفته بود. درست مثل این که از مراسم ازدواج برمی‌گشتند.

آن شب، جولیو برخلاف شب‌های دیگری که شام را آن‌جا می‌خورد و تا دیروقت می‌ماند، زود رفت. در ظاهر همه چیز مثل گذشته بود. استراحت طولانی حال آقای حسابدار را بهتر کرده بود. سر حال بود. تصمیم گرفته بود صبح روز بعد به اداره برگردد. شانه جولیو را لمس می‌کرد و بارضایت خاطر می‌گفت: «بله، جناب آقای وکیل، سلامتی چه نعمتی است!» ایوانا پیراهن خود را عوض کرده بود. اصلاً به روی خود نمی‌آورد که اتفاقی رخ داده است؛ انگار نه انگار. مادر آه و ناله می‌کرد که چقدر خسته شده است. سابقاً گرچه بارها از خستگی شکایت کرده بود ولی به هر حال از لطف و مهربانی‌اش نسبت به جولیو کاسته نشده بود، اما این بار انگار نمی‌خواست به او محل بگذارد.

آدلینا خانم که دقیقاً نمی دانست بین آن دو چه رخ داده است و چیزهایی را حدس می زد که در واقع پیش نیامده بود (و جولِیو آرزو داشت که به زودی زود پیش بیاید)، درست موقعی که دخترش می خواست برود و جولِیو را تا دم در ساختمان همراهی کند، او را صدا کرد و نگذاشت از آپارتمان خارج شود.

با رسیدن به خانه، جولِیو متوجه شد که چراغ آشپزخانه روشن است. کمی از ساعت یازده گذشته بود. دیوداتو عادت نداشت به این زودی به خانه برگردد؛ اما جولِیو مستخدمش را دید که از پنجره آشپزخانه سرک می کشد. دیوداتو وقتی متوجه شد که آقا برگشته است، سر خود را عقب کشید.

— به همین زودی به خانه برگشته‌ای؟ دو مرد تنها که زیر یک سقف زندگی می کنند اما همدیگر را نمی بینند.

— بله آقا، درست همین طور است که می فرمایید.

— امروز هم برای گردش به اطراف رم رفتی؟ هوا چنان خوب بود که به خودم گفتم «دیوداتو چه کار خوبی می کند که به گردش می رود. به خصوص حالا که یک موتور هم خریده است.»

دیوداتو بابی اعتنایی گفت: «بله، همین طور است.»

و چون دید ارباب عقب بطری ویسکی می گردد گفت: «می خواهید برایتان یک لیوان مشروب بیاورم؟»

— آره، آفرین. بیاور روی تراس. قبل از خواب بروم آنجا کمی هوا بخورم.

صندلی های روی تراس یک گوشه جمع شده بودند. هیچ وقت نمی رفت آنجا بنشیند؛ در حالی که درست همان تراس یکی از دلایلی بود که باعث شده بود آن آپارتمان را بخرد. داربا تشویقش کرده بود چون خودش از هوای آزاد خیلی خوشش می آمد. مدام به کوهنوردی می رفت. مدام پیک نیک



ترتیب می داد: یکی دیگر از ویژگی های غیرقابل تحمل آن زن. از خودش می پرسید که پدرش چگونه می توانست داریا را تحمل کند؟ حالا دیگر مطمئن بود که داریا رفیقه پدرش است. یک شب که پدرش در رم بود، خود او آن دو را به هم معرفی کرده بود. از آن به بعد هر وقت پدرش به رم می آمد، حال داریا را می پرسید. جولینو می گفت: «حالش خوب است، مشغول کار است.» چون رابطه خودش با آن زن دیگر به هم خورده بود. تمام شده بود.

دیوداتو که داشت برای او ویسکی می ریخت، گفت: «آقا، سرکار خانم مادرتان تلفن کردند. گفتند که بعداً باز تلفن خواهند کرد.»

– تو چه جوابی دادی؟

– گفتم که شما هنوز به خانه برنگشته اید.

– گوش کن. اگر باز تلفن کرد... ولی شاید تو خوابیده باشی.

– نخیر، خوابم نمی آید. می توانم منتظر بمانم.

– راست می گویی؟ چقدر از تو ممنونم. به مادرم بگو که من از خارج از رم تلفن کرده و خبر داده ام که سه روز دیگر به رم مراجعت خواهم کرد. می دانی این روزها خیلی گرفتار کارهایم هستم. مادرم هم توقع دارد که من عقب یکی از خانم های دوست او بگردم و پیدایش کنم.

دلش می خواست و راجی کند. از مستخدم پرسید: «امروز به گردش رفته بودی؟»

– نخیر، به هیچ جا نرفتم.

– چطور؟

– چون موتور یک عیبی کرده بود مجبور شدم آن را پیش مکانیک ببرم. خوب بهتر است بروم، ممکن است تلفن زنگ بزنند...

«معلوم است که نمی تواند یک جا بند شود. شاید منتظر تلفن خواهرزاده اش است. چرا بیخودی برای تلفن مادرم این قدر عذر و بهانه از

خودم درآوردم. من زیاده از حد مؤدب هستم. نمی‌خواهم کسی را از خودم برنجانم و ناراحت کنم.»

به آشپزخانه رفت. دیوداتو بار دیگر پشت پنجره ایستاده بود. عینک به چشم داشت و به انتهای آن خیابان شیب‌دار خیره شده بود. یک دستش را جلوی صورتش گرفته بود تا نور چراغ برق خیابان، چشمش را نزند. عینکش را برداشت، آن را با دستمالی پاک کرد، بار دیگر با احتیاط به چشم گذاشت و به نظاره ایستاد.

جولیو متوجه شد که عینکش از اشک خیس شده است. می‌خواست برود بخوابد ولی دیدن مردی که آن طور در تنهایی انتظار می‌کشید دلش را سوزاند. گفت: «اگر مادرم امشب تلفن کرد یا مثلاً فردا پس فردا، اگر از حال پدرم پرسید بگو که خبری نداری. فهمیدی؟ حوصله ندارم برایت جریان را شرح بدهم. خیلی پیچیده است.»

دیوداتو که اشک روی گونه‌هایش جاری شده بود جواب داد: «بله، همه چیز پیچیده است.»

جولیو گفت: «بیا این جا بنشین ببینم.»

خودش هم نشست تا مستخدم معذب نشود.

— بگو ببینم چه خبر شده است؟ ناراحت به نظر می‌رسی. نه؟

از وقتی آن پاسبان به خانه آمده بود جولیو حس می‌کرد با دیوداتو وجه مشترکی پیدا کرده است. گرچه دیوداتو از احوال او خبری نداشت. حتی نمی‌دانست که چرا یک روز اربابش عروسکی را که خریده و در خانه نگاه داشته بود، به دست او داده و گفته بود آن را به دختر سرایدار بدهد. عروسکی که حالا آن دختر بچه با آن بازی می‌کرد.

— آره دیوداتو. زن‌ها موجودات بدجنسی هستند.

دیوداتو آه کشید و گفت: «مردها هم همان‌طور هستند.»

— آره، اگر پای صحبت زن‌ها بنشینی آن وقت می‌بینی که ما هم در نظر آن‌ها خیلی سنگدلیم.

دیوداتو گفت: «البته نه مردها، بلکه پسرهای جوان آن طور ظالم هستند. شما، آقا می‌دانید که من چطور هستم نه؟ ولی عشق، به هر حال عشق است.» سرش را خم و چشمانش را بازتر کرده بود، انگار می‌خواست از میان پرده اشک بهتر ببیند. دستمالش را در دست می‌فشرد.

— پشت پنجره به انتظار چه کسی ایستاده بودی؟

— منتظر او بودم. منتظر سرجو، به عبارت دیگر «خواهرزاده‌ام». او را به خاطر حرف مردم، به خاطر حفظ آبروی شما «خواهرزاده» معرفی کرده بودم. همه به من اخطار می‌دادند. می‌گفتند او را ول کن. به درد تو نمی‌خورد. یک روزی متوجه می‌شوی که دیگر خیلی دیر شده است. و من چقدر به او محبت و انسانیت کردم. او قسم می‌خورد که مرا دوست دارد، به نظرم هنوز هم مرا دوست داشته باشد. ولی او مدام غمگین بود. می‌گفت پسرهای دیگر همه چیز دارند و من، هیچ چیز ندارم. ولی من هرچه می‌خواستم برایش می‌خریدم. کفش، لباس، از آن پولیورهایی که مد شده است و جوانان می‌پوشند. می‌گفت تو حتی یک موتور کوفتی هم نداری. چه رسد به ماشین! و یک روز عاقبت گفت اگر موتور دیگری با تو به گردش نمی‌آیم. این را گفت و غیب شد. داشتم دیوانه می‌شدم. این و آن را می‌فرستادم تا به او بگویند به من تلفن کند. او هم تلفن می‌کرد و می‌پرسید موتور خریدی؟ و تا جواب منفی می‌دادم گوشی را می‌گذاشت. تا این که چند روز پیش عاقبت موفق شدم یک موتور بخرم و او را خبر کردم. دیروز به من تلفن کرد و گفت موتور را به من قرض بده باید خواهرم را به جایی ببرم. (خواهرش باید مدام، این طرف و آن طرف برود) و من گفتم نه، موتور را برای خودمان دوتایی خریده‌ام. برای این که فقط با تو سوار شویم و به گردش برویم. چه می‌دانم. شاید اشتباه کردم.

ولی او به هر حال خیلی هم ناراحت نشد. گفت عیبی ندارد. خواهرم راه چاره‌ای پیدا می‌کند. فردا سر ساعت همیشگی، زیر پنجره خانه تو همدیگر را خواهیم دید. و امروز آمد. خیلی هم خوشحال و شنگول بود. اخلاقی این طوری بود. اگر چیزی را می‌خواست و به او نمی‌دادی، نمی‌رنجید، فراموش می‌کرد. چه هوای خوبی بود. به من گفت خوب بگو بینم دوست داری به کجا برویم؟ من هم گفتم برویم بیرون از شهر و سوار موتور شدیم. ولی قبل از حرکت گفت چرا راه نمی‌افتد؟ خلاصه هر دو پیاده شدیم. من که از این چیزها چیزی سرم نمی‌شود. او مدتی با موتور ور رفت. بله، مکانیک خوبی هم هست. آن وقت به من گفت بهتر است آن راهل بدهیم. سوار موتور شد و من هل می‌دادم. آهسته آهسته از سرایشی پایین رفت و بعد موتور را روشن کرد و مثل برق گاز داد و دور شد.

جولیو که می‌خواست مثلاً او را دلداری بدهد گفت: «حتماً آن را برده پیش مکانیک. خواهی دید که برمی‌گردد.»

— بله، خود من هم امیدوار بودم که برگردد. تا ساعت پنج همان پایین در انتظار ایستاده بودم. سرایدار به من می‌خندید و می‌گفت: «دیوداتو، خوب چپاندا!» آقا شما می‌دانید که این سرایدارها بدزبان هستند. چقدر بی‌ادب هستند. آقا، وقتی او سوار موتور داشت دور می‌شد با دستش به طرف من علامتی داد. من هم که چشمم از دور خوب نمی‌بیند، خیال کردم دارد با من خداحافظی می‌کند. ولی می‌دانستم که در اشتباه هستم. با انگشت به طرفم اشاره‌ای کرد که علامت بسیار زشتی است. البته همان هم به هر حال علامت خداحافظی بود. به خانه‌اش تلفن کردم و خواهرش گوشی را برداشت و گفت سر جو پیغام داده که تو آه در بساط نداری، به درد او نمی‌خوری و بهتر است دیگر تلفن نکنی چون دیگر نمی‌خواهد تو را ببیند. گفت برای موتور هم هر غلطی دلت خواست بکن. برو به کلانتری شکایت کن.

— ولی موتور که به اسم تو ست. باید بروی به...

— باید به کجا رجوع کنم؟ به کلانتری؟ آدم‌های «طبیعی» می‌توانند به کلانتری شکایت کنند. نه کسانی مثل ما. نه، بهتر است نظر آن‌ها را به سوی خودمان جلب نکنیم.

— اگر می‌خواهی من خودم ترتیب قضیه را می‌دهم.

صبح روز بعد، دیوداتو مثل همیشه برای بیدار کردن او چندان احتیاطی به خرج نداده بود. در اتاق خواب او در حال رفت و آمد بود. سر و صدا می‌کرد و می‌خواست نشان دهد که یک عالم کار دارد.

— آقا، بفرمایید. این روزنامه، قهوه‌تان هم دارد یخ می‌کند. بلند شوید. من هم باید بروم بیرون.

— کجا باید بروی؟

— بروم خرید کنم. دو تا بیفتک درست و حسابی بخرم. باید خوب غذا بخوریم تا جان بگیریم.

چنان سر اشتیاق آمده بود که جولینو پرسید: «از او خبری نشد؟»

— نخیر، خبری نشد. ولی برای من دیگر اهمیتی ندارد. می‌دانم که وقتی آخر ماه شد و پولش ته کشید آن وقت می‌آید به سراغ من. از شما خیلی معذرت می‌خواهم که دیشب سرتان را درد آوردم. ولی من تازه حالی‌ام شده است تا وقتی آن‌ها به کمک مالی احتیاج دارند ما ارباب آن‌ها هستیم. فقط باید به چیزی عادت کنم که تا حالا از فکرش دیوانه می‌شدم، به این که او فقط به خاطر پول با من می‌آمد نه به خاطر علاقه. ولی تکرار می‌کنم، مهم نیست. شما هم از جایتان بلند شوید. آفتاب خوبی است.

کرکره را بالا کشید. جولینو قهوه‌اش را نوشید و دیوداتو همان طور یکبند حرف زد. درست مثل خاله‌زنک‌ها. انگار که دارد با خودش حرف می‌زند:

«فقط نباید اجازه داد تا مبالغه کنند. باید تعیین کرد که ما چه اندازه و چه مبلغی می‌توانیم پرداخت کنیم. همین و بس. از گفته‌های آن‌ها، از توهین آن‌ها نباید رنجید. من دیشب آن قدر غصه خوردم که قلبم خالی شده است. به او گفته بودم با هم یک خانه می‌گیریم، اگر نشد یک اتاق. تا او یک لانه‌ای داشته باشد، پناهگاهی داشته باشد... ولی آن‌ها یک مشت حیوان وحشی هستند. به اتاق احتیاج ندارند. هوای آزاد برایشان کافی است.»

حق با دیوداتو بود. در مقابل کسانی که پول ندارند، اگر پول داشته باشی اربابشان می‌شوی.

وقتی به جواهرفروشی رفت تا انگشتر را بگیرد، فروشنده که انگار از همان اول منظور او را درک کرده بود پرسید: «خوششان خواهد آمد؟» و جولیو که در جعبه را می‌بست گفت: «حتماً خوشش خواهد آمد.»  
بارسیدن به دفتر، منشی به او گفت: «پدرتان پای تلفن هستند.»  
— الو، پدر جان... عاقبت...

— جولیو چه وقت به دیدن من خواهی آمد؟ امشب؟  
— نه، امشب کار مهمی دارم. طرف‌های ساعت شش مناسب است؟  
— آره، ولی در آن ساعت خانه هنوز گرم است. می‌توانیم یکدیگر را در پارک کنار دریاچه ملاقات کنیم.  
— بله، فکر خوبی است.  
گوشی را گذاشت.

وقتی با ایوانا کنار پنجره ایستاد، گفت: «از این که به خانه من بیایی وحشت نداشته باش. قول می‌دهم به تو کاری نداشته باشم.»  
— پس چرا دلت می‌خواهد که به خانه تو بیایم؟  
— چون با هم خودمانی‌تر می‌شویم. در باره آن جریان هم، حالا که دیگر

چیزی به ازدواج ما نمانده است، عجله‌ای ندارم. می‌توانم صبر کنم چون من در رؤیای خود تو را در آن لباس سفید عروسی می‌بینم و طبعاً دلم می‌خواهد که فقط در شب زفاف تو را تصاحب کنم.

آری، لباسی سفید به تن، یک دسته گل بهار نارنج به دست و چند شاخه هم به داخل گیسوان. درست مثل آن مانکن چوبی که هر شب می‌رفت و در ویتترین مغازه تماشایش می‌کرد. ولی حالا آن مانکن را برداشته بودند.

— آن وقت من لباس عروسی به تن باید پا به سفر ماه عسل بگذارم؟ مگر قرار نیست به ماه عسل برویم؟

— البته که خواهیم رفت. هر جایی که تو دلت بخواهد. گرچه حالا مد شده است که شب زفاف را در خانه بگذرانی. یا بهتر بگویم نه در خانه خودت، بلکه در آپارتمانی که یکی از دوستان یا اقوام یا والدین در اختیارت می‌گذارند. آپارتمانی برای آن عروس و داماد، مثل دو کبوتر عاشق.

رویش را به طرف آقای حسابدار که درست در همان لحظه پا به خانه گذاشته بود برگرداند و اضافه کرد: «حتی به این فکر افتاده‌ام که درست باید همین خانه را برای شب زفاف در نظر بگیریم.»

— جناب وکیل این چه حرفی است که می‌زنید. اگر آن خانه قبلی ما بود یک حرفی. خیلی آفتابگیر بود. ولی این جا...

جولیو به نیمکتی که تختخواب می‌شد اشاره کرد و گفت: «مگر همین جا چه عیبی دارد؟»

مادر گفت: «ولی باید آن روکش نایلون را از روی نیمکت برداریم.»  
جولیو گفت: «یک نفر را که متخصص تزئینات عروسی است می‌فرستم تا بیاید و این جا را با گل‌های سفید آرایش دهد. می‌توانیم بگوییم یک قالی بزرگ هم بیاورند تا روی زمین پهن کنیم.»

مادر آه کشید و گفت: «ما همیشه آرزو داشته‌ایم که صاحب یک قالی باشیم ولی...»

جولیو گفت: «البته قالی را می‌گذاریم تا در همین جا بماند. یادگاری از عروس و داماد.»

بعد رو به ایوانا کرد و زیر لبی گفت: «می‌توانی بالباس عروسی پایه حجله بگذاری. رسم بر این است که داماد باید لباس عروسی را از تن عروس درآورد.»

— اگر تو این طور دلت می‌خواهد، من هم راضی هستم.  
جولیو که از رام شدن دختر، پرروتر شده بود گفت: «اصلاً شاید بهتر باشد لباس در نیاوری.»

دختر نگاهی متحیرانه به او انداخت.

— دامنی گشاد و بالاتنه‌ای که بتوان آن را به سهولت کنار زد.

— و کمرست را چه کنیم؟ اگر لباس عروسی را اول از تنم در نیاورم چطور می‌توانم از دست آن کمرست خلاص شوم؟  
— کار سختی است؟

— البته که سخت است. وقتی هوا گرم است، نمی‌شود تنها آن را درآورد.  
باید یک نفر کمک کند.

جولیو گفت: «در این صورت چندان هم مشکل نخواهد بود. دلم می‌خواهد که تو بالباس عروسی و تور روی سر وارد این اتاق بشوی بعد از کمرست تور روی سرت را آخر سر، برمی‌دارم. از هرچه گذشته، می‌خواهم چندتا عکس یادگاری از تو بیندازم.»

— بعد مرا برای ماه غسل کجا می‌بری؟ خیلی دلم می‌خواهد به جزیره کاپری بروم. یا به ونیز.

جولیو یکمرتبه هراسید. کاپری و ونیز در ماه اکتبر معمولاً از آشنایان او بود.  
— نه، جاهای شلوغی هستند. همه برای ماه غسل به آنجا می‌روند. نه، ما به خارج خواهیم رفت. به اسکاتلند یا به ایرلند.



— آن جا مدام باران می بارد. می توانیم به پاریس برویم.  
 جولینو به فکر امتیازات ازدواج در خارج افتاد. گفت: «فکر خیلی خوبی  
 است. اگر مادر پاریس ازدواج کنیم، شما و آدلینا خانم هم می آید و پاریس را  
 می بینید. سفر قشنگی خواهد بود.»

ایوانا با تعجب گفت: «در پاریس ازدواج کنیم؟ به زبان فرانسه؟»  
 آدلینا خانم، که لحنی مردد داشت، گفت: «ولی آیا ازدواج در پاریس...  
 قانونی به شمار می رود؟»  
 — البته.

آقای حسابدار دودل به نظر می رسید، ولی همسرش مصممانه گفت: «نه،  
 خارج از شهر رم امکان ندارد. فکر همسایه ها را بکنید، چه خواهند گفت.  
 حتماً خواهند گفت که شما اصلاً با هم ازدواج نکرده اید.»  
 ایوانا پرسید: «در پاریس به خدا اعتقاد دارند؟»  
 — البته که دارند. و تو خودت اعتقاد داری؟  
 — چه حرف هایی می زنی! البته که معتقد هستم.

آقای اسکاراپکیا گفت: «حالا که صحبت به این جا کشیده است بگویند  
 ببینم، جناب آقای وکیل خود شما مؤمن هستید؟»  
 جولینو جواب داد: «البته که مؤمن هستم. به کلیسا می روم. در نتیجه دلم  
 می خواهد همسر من نیز خداپرست باشد.»

آقای حسابدار گفت: «بالاخره به امید خدا چه وقتی می خواهید این  
 انگشتر را به دست دختر ما بکنید؟»  
 ایوانا کنار نیمکت ایستاده بود. جولینو به او نزدیک شد و در جعبه انگشتر  
 را باز کرد. گفت: «دستت را به من بده.»

جولینو به ایوانا خیره شده بود. پدر گفت: «چه لحظات موقرانه ای است.  
 انسان به هیجان می آید.»

انگشتر را به انگشت او انداخت. ایوانا سر خم کرده بود. نگین به روی انگشتر، جلوۀ دیگری به خود گرفته بود. نگینی نبود که دختر در ماشین دیده بود. فقط توانست بگوید «آه...» و خندید، چشمانش از ذوق می درخشید. آن شب وقتی ایوانا او را تا دم در ساختمان همراهی کرد به او قول داد که روز شنبه بعد از ظهر به خانه اش برود. با حالتی بسیار طبیعی قول داده بود. بدون حجب و حیای بیجا.

با این حال وقتی جولیا از او تقاضای یک بوسه کرد، معذب شد و گفت: «اصرار نکن. همان طور که من به عقاید تو احترام می گذارم، تو هم باید به من احترام بگذاری. من با خداوند عهد و پیمان بسته ام. نذر کرده ام.» در عوض گذاشته بود که مرد او را در آغوش بگیرد و تا دلش می خواهد نوازشش کند. جولیا پرسید: «روز شنبه که به کلاس نمی روی، پس به چه بهانه ای از خانه خارج می شوی؟»

دختر جواب داد: «می گویم با یکی از دوستانم به مغازه ای می روم که البسه عروسی راقسطی به فروش می رساند.» و اضافه کرده بود که بدین نحو اگر هم کسی تعقیبش می کرد چیزی سر در نمی آورد و رد او را گم می کند. — آن مغازه، یک در خروجی هم از طرف دیگر دارد. من از آنجا خارج می شوم. یک تاکسی می گیرم و به خانه تو می آیم.

جولیا که اکنون می دانست ایوانا یا قول نمی داد یا اگر می داد سر قول خود می ایستاد، دیگر نمی خواست جلوی هیجان خود را بگیرد. به خودش می گفت که دیو داتو حق داشت بگوید: «هر کسی پول دارد ارباب است.» از تصور گذراندن شب زفاف در خانه آنها، سخت احساس خوشحالی می کرد. روز بعد به آدلینا خانم گفت که خیال دارد بعد از شب زفاف سه چهار روزی را هم در خانه آنها بمانند. به این شکل ایوانا در خانه خودش غریبگی نمی کرد. می گفت که خیال ندارد در شب زفاف به او دست بزند، می خواست

چند روز بعد از آن، وقتی ایوانا با او بیش تر صمیمی شد، به میل خودش عملی را انجام دهد که اکنون آن قدر دلوایس آن بود و می ترسید.

ولی واقعیت در این بود که نمی خواست وقتی دختر با مادرش در ددل می کند، خود مادر دختر را تشویق کند که تا دیر نشده آنچه را که می بایستی انجام دهد، انجام دهد. در ضمن خیال داشت تلفنی با داریا مشورت کند تا بداند امکان لغو یک عقد تا چه حد در مورد او صدق خواهد کرد. می خواست بداند اگر نقشه اش برای انجام مراسم ازدواج در خارج به هم بخورد، باید چه راه دیگری را انتخاب کند.

جولیو با لحنی بسیار بی تفاوت از ایوانا پرسیده بود: «تو از بچه خوشتر می آید؟»

— چرا این را می پرسی؟

— چون این ها مسائلی است که باید در دوران نامزدی در باره اش صحبت شود. غیر از این است؟ من شخصاً چندان علاقه ای به بچه ندارم. در نتیجه اگر با هم توافق کنیم که بچه دار نشویم، من آن را ترجیح می دهم.

— چرا؟

— برای این که زن ها با همان یک شکم اول، زیبایی اندام خود را از دست می دهند. به خصوص زن هایی که لاغر نیستند. حتی پستان آن ها نیز می افتند. پزمرده می شود. در نتیجه حیف است که هیکلی مثل هیکل زیبای تو آن طور هدر برود. غیر از این است؟

— چه می دانم. خیلی از هنرپیشه های سینما را می بینم که وضع حمل می کنند و اندامشان هیچ تغییری نمی کند.

— از آن گذشته، بچه جلوی دست و پای آدم را می گیرد. دیگر نمی توانی از خانه خارج شوی، نمی توانی با خیال راحت پا به سفر بگذاری. در حالی که ما خیال داریم سوار هواپیما شویم و به سفرهای خوبی برویم.

— من از هواپیما می ترسم.

— و از بچه نمی ترسی؟

ایوانا گویی جمله او را درک نکرده باشد نگاهش کرد.

— منظورم این است که از وضع حمل نمی ترسی؟

دختر شانه هایش را بالا انداخت. گفت: «می گویند که امری است بسیار

طبیعی و بعد وقتی بچه ات را در بغل تو گذاشتند، تمام آن همه زجر را

فراموش می کنی.»

— حرف مفت است. واقعیت در این است که حتی امروز، با این همه

پیشرفت علم، زن هایی هستند که از بین می روند.

— باید انسان خیلی بداقبال باشد که موقع وضع حمل بمیرد.

— خوب، به هر حال، تو بچه می خواهی یا نه؟

— به خواست من مربوط نمی شود. اگر آبستن شدم که شدم، اگر هم نشدم

که لابد بچه ام نمی شود.

یک شب، وقتی ایوانا و مادرش میز شام را جمع می کردند، آقای اسکاراپکیا

درد دل کنان به او گفته بود: «به خاطر داشته باشید که مرد باید در میان زن ها

زندگی کند. با مردها می شود کار کرد و به کافه رفت... وقتی آدلینا وضع حمل

کرد و فهمیدم که بچه دختر است، باید اعتراف کنم که خیلی پکر شدم. هر کس

تا می شنود بچه ات دختر شده است می زند زیر خنده، همه مسخره ات

می کنند انگار روزگار سرت را کلاه گذاشته است. ولی نمی دانند که... بله

مردی که در میان چندتا زن زندگی می کند می تواند بگوید که زندگی مرفهی

داشته است. زن ها به او خدمت می کنند. او را لوس می کنند ارجحیت او را به

رسمیت می شناسند (چیزی که سایرین اصلاً بدان اهمیتی نمی دهند). مگر در

فیلم های سینمایی ندیده اید؟ در هر خانواده ای چندتا زن وجود دارد. هر

مردی با چند زن زندگی می‌کند. یکی برایش شراب می‌ریزد، یکی با بادبزن بادش می‌زند. این زنها هستند که در این کشمکش روزانه به مردها کمک می‌کنند. بله، تا روز مرگ مردها را دنبال می‌کنند. بله، در این حيله‌ای که اسمش زندگی است. در این 'حيله' حتی اگر هم خیلی موفق باشی، باز می‌بینی که زمین زیر پایت قرص نیست، می‌لرزد و آن وقت تنها تسلی خاطر و وجود زنهاست و بس. با آنها لزومی ندارد که جر و بحث بکنی چون تو آقای آنها هستی. و شفقت؟ شفقت رانمی‌خواهید به حساب بیاورید؟ چشم‌هایشان وقتی به خانه برمی‌گردد، مثل چشمان یک سگ وفادار به تو خیره می‌شود، برق می‌زند. از آن گذشته، امروزه زنها در بیرون از خانه هم کار می‌کنند. البته من شخصاً با این عقاید روشنفکرانه چندان موافق نیستم ولی نباید با آنها مخالفت کرد. چون به هر حال حقوق خود را خرج خانه می‌کنند. کمک‌هزینه خوبی است. فقط کافی است که به موقع به خانه برگردند تا برای تو آشپزی کنند. برای من، شکم خیلی مهم است. خیال می‌کنید مردها به چه دلیل نسبت به زنهاى خود حسادت می‌ورزند؟ ناموس؟ علاقه؟ تمامش حرف مفت است. مسئله در این است که مردی می‌بیند مرد دیگری دارد به زنش نزدیک می‌شود، می‌خواهد او را از دستش برباید، و آن وقت مرد با خودش فکر می‌کند: «نفهمیدم! من او را برای آسایش خودم تربیت کرده‌ام و حالا تو می‌خواهی او را از دستم قاپ بزنی؟ نه جان دلم، خیلی کور خوانده‌ای!»

آن همه تبختر و فیس و افاده، نحوه صحبتش که می‌خواست با آن به بقیه تحصیلکرده بودن خود را بفهماند، امری بود بسیار سطحی. همیشه وقتی به خانه برمی‌گشت کت خود را در می‌آورد، تمام آن فلسفه‌بافی را کنار می‌گذاشت، دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد و آن یقه آهاری دهاتی را از روی گردن برمی‌داشت. بله آن آقای حسابدار از غرائز خود پیروی می‌کرد. با

دست غذا می خورد، آروغ می زد و هرچه را به فکرش می رسید به زبان می آورد. بله می دید که این مردها، برخلاف پدرش، چقدر خوشایند هستند. کسانی که عقاید خاصی نداشتند، به هیچ حزبی وابسته نبودند، زندگی را ساده می گرفتند. همه چیز را قبول می کردند. گذشت داشتند. نمی گفتند که مرد باید حتماً قوی باشد، منطقی باشد. کسانی که می توانستی با آن‌ها چهار کلمه حرف بزنی و شوخی کنی و بخندی.

دلش می خواست رک و راست به همه اعلام کند: بله. من دارم با دوشیزه اسکاراپکیا ازدواج می کنم. بله او را دنبال خودم راه می اندازم. با آن پیراهن های امل آبنبات رنگ، با آن آرایش گیسوان، با آن طرز صحبت کردن. اگرچه دهان هم باز نکند باز همه خواهند پرسید این را از کجا پیدا کرده است؟ چطور ممکن است از آن همه گوشت، از آن بدن چاقالو خوشش بیاید؟ و من خواهم گفت درست همین طور است. من از ایشان خوشم می آید. با او ازدواج کرده ام چون در رختخواب... و بقیه خواهند گفت چه مرد پررویی است. ذره ای حیا ندارد. رک و راست دارد می گوید که به خاطر رختخواب با او ازدواج کرده است، صریحاً می گوید که ازدواجش از روی شهوت است. خجالت نمی کشد که او را به والدین خود معرفی کند؟ اما نه دوستانش با او موافق خواهند بود و نه حتی دیوداتو که احساسات او را درک می کند.

عاقبت راه حلی به فکرش رسید: با او ازدواج کند و در خانه ای بیرون از شهر محبوسش نماید. هرگز نمی باید همراه او به جایی می رفت. هرگز. این گونه زن‌ها به کتک خوردن هم عادت دارند و به کلانتری هم شکایت نمی کنند. یک خانه قشنگ، یک باغچه قشنگ و گاه گردشی با ماشین. و برای این که خیلی هم احساس تنهایی نکند، قسمتی از خانه را برای آدلینا خانم و آقای حسابدار در نظر می گرفت تا حوصله زنش سر نرود. خودش موقع شام

به خانه برمی گشت، مثل آقای اسکاراپکیا لباسش را در می آورد. دگمه هایش را باز می کرد و به همسرش می گفت: «بیا، حالا بیا این جا، انجام وظیفه کن.» و می دید که ایوانا چطور حرف گوش کن شده است.

شب تا او را دید گفت: «یک ویلای قشنگ می فروشند. تا رم دو بیست کیلومتر فاصله دارد. یک باغچه بزرگ هم دارد. با چندتا درخت ماگنولیا که شاخ و برگ آن به دم پنجره ها می رسد.» (داشت ویلای پدر و مادرش را در کنار دریاچه ای در شمال توصیف می کرد.) اتاق خواب عروسی را خودش در آن ویلا تزئین می کرد. اتاق خوابی که برای عشق آفریده شده بود. فقط یک تختخواب دونفره، دو سه تا قالیچه، پرده و آینه. ولی ایوانا وحشت کرده بود. گرچه به هر حال می دانست که ازدواج یعنی چه. قانونی در میان بود. حتی کشیش هم به او توصیه می کرد که از اوامر شوهرش اطاعت کند.

– خوب ایوانا عقیده ات چیست؟ این ویلا را بخرم؟ بعد از ازدواج می رویم آن جا زندگی می کنیم.

دختر قاطعانه جواب داد: «من از بیرون شهر بدم می آید. شهر را دوست دارم. از خیابان های نورانی خوشم می آید. از ویتترین مغازه های لوازم آرایش فروشی، از پارچه فروشی ها خوشم می آید.»

– هر وقت دلت خواست می توانی به شهر بیایی. آن را که از دست نگرفته اند. برایت یک ماشین می خرم. دوست نداری رانندگی یاد بگیری؟ طبعاً رنگ ماشین، قرمز خواهد بود. می دانم که از ماشین های قرمز خوشت می آید.

و با لبخند اضافه کرد: «می توانی یک راننده بگیری.»

ایوانا تکرار کرد: «نخیر قربان. من از بیرون شهر بدم می آید. کسل کننده است. دلگیر است. زوزه سگ، صفیر جغد... مگر خیال داری خدای نکرده مرا دیوانه کنی؟»

مرد در آغوشش گرفت. نوازشش می‌کرد تا آرامش کند: «خیلی خوب لزومی ندارد عصبانی بشوی.» و در همان حال فکر می‌کرد: «وقتی قانوناً همسر من شد، مجبور است اطاعت کند، باید حرفم را گوش کند.» به آن برلیانی که روی انگشت ایوانا می‌درخشید نگاه می‌کرد: «خیال کرده‌ای که آن را همین طوری مجانی به تو داده‌ام؟ باید درست به اندازه قیمت آن به من خدمت کنی. بله، باید لخت و برهنه روی آن صندلی بنشینی. حالا باید به رختخواب پابگذاری. بله، از خواب بیدار شو چون من... و بعد هم هر نه ماه، یک فرزند جدید. شهر؟ فکرش را از سرت بیرون کن. با آن شکم گنده می‌خواهی بروی به شهر که چی؟» آن وقت مثل آقای حسابدار غش‌غش خنده را سر می‌داد. بله باید آن مرد را همراه ببرم. حتی اگر شده او را اجیر کنم. باید در کنار من باشد. خیلی مرد شوخی است. اگرچه تنها کسی که ایوانا حرفش را گوش می‌کند، همان عموی مأمور شهربانی است.

و جولینو که سرش کمی از شراب گیج می‌رفت فکر کرد: «چرا؟»

ایوانا داشت غذا می‌خورد و پدرش به او می‌گفت: «آره عزیزم، غذا بخور، نوش جان! این آقا باید قدر تو را بداند. خیلی خوش سعادت است که دختری مانند تو نصیبش شده است. خدا می‌داند که ما همیشه چطور او را تر و خشک کرده‌ایم. با چه زحمتی بزرگش کرده‌ایم. حتی جرئت نداشتیم برای گذراندن تعطیلات به کاتانتزارو برویم، چون در آن جا صف خواستگاران تا زیر بالکن ادامه می‌یافت. از بالکن بالا می‌آمدند. مثل یک گروه دزد که برای سرقت به خانه‌ات وارد شده باشند. ایوانا، دروغ می‌گویم؟»

دختر با دهان پر سر خود را به عنوان تصدیق پایین می‌آورد.

— شما باید از او خوب نگهداری کنید. مبادا بگذارید دختر بی‌چاره‌ام در خانه شما لاغر بشود؟ آره خوشگل من، اصلاً می‌دانی چه خواهم کرد؟ تو را اندازه گیری می‌کنم تا بعد ببینم لاغر نشده باشی...



ایوانا که دهان خود را پاک می‌کرد، گفت: «پاپا، بس کن.»  
 — بس کنم؟ جواب این همه از خودگذشتگی من همین است؟ «بس کن؟»  
 و رو به جولینو کرد و ادامه داد: «مخارج دارو، خورد و خوراک، مدرسه،  
 البسه و بعد هم وقتی مادرش به من یادآور شد، مخارج تهیه جهیزیه. بله،  
 بدون جهیزیه که نمی‌شود دختری را شوهر داد. دختری به این خوشگلی را  
 باید هرچه زودتر سر و سامان داد. و ما جهیزیه را از تختخواب آغاز کردیم.»  
 آدلینا خانم گفت: «این مسئله چندان هم مهم نیست.»

پدر، مشت خود را روی سینه استخوانی‌اش کوبید و گفت: «مهم نیست؟  
 خیلی هم مهم است. مدام در قلبم در این فکر بوده‌ام. به هر حال جهیزیه آماده  
 شده است. از هر چیز دوازده عدد. حداقل است. بله، برای حفظ آبرو حداقل  
 است.»

جولینو اعلام کرد: «برای من جهیزیه دختر شما اهمیتی ندارد. به فکر آن  
 نیستم.»

— ولی به هر حال ما جهیزیه را تدارک دیده‌ایم. توی اتاق خواب  
 ایواناست. مگر نه دخترم؟

دختر، بی‌اعتنا، انگار دارند در باره جهیزیه دختر دیگری صحبت  
 می‌کنند، پشت سر هم با سر تصدیق می‌کرد.

پدر ادامه داد: «به نظر من حتی صلاح در این است که آن را به خانه جناب  
 آقای وکیل منتقل کنیم. چه می‌دانم از دست آن عده هر کاری برمی‌آید. بعید  
 نیست که...»

جولینو قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «خوب، آقای من حالا گوش  
 کنید. من اکنون به خودم اجازه می‌دهم در باره کسانی که در روز اول آشنایی  
 من با شما تهدیدتان کرده بودند اطلاعی به دست آورم...»

دیگری در جواب گفت: «نه، نه، نه. اختیار دارید. همین یک کارمان مانده

بود! نخیر، شما به فکر ایوانا باشید. به فکر سعادت خودتان باشید. شما باید ازدواج کنید. به ماه غسل بروید. خیال دارید برای چه مدت به سفر بروید؟ طولانی خواهد بود؟»

— نمی دانم. شاید با کشتی سفری به مشرق زمین بکنیم.

(داشت فکر می کرد: «بارسیدن به یک بندر به او می گویم: 'من بروم یک چرخ می بزنم و برگردم.' و بعد بر نمی گردم. همان جا قایم می شوم. ولی پولم چه می شود؟ دفترم چه می شود. کاش لااقل آن آندرای احمق به تعطیلات نمی رفت... نه بهتر است هر دو از کشتی پیاده بشویم. 'عزیزم، دوست نداری برویم کمی گردش کنیم؟' و بعد در آن کوچه پس کوچه های خاص بندرهای مشرق زمین، کاری می کنم که گم بشود، ولی بعد، وقتی تنها به کشتی برگشتم، لابد می پرسند: 'پس همسرتان کو؟ نمی خواهید دنبالش بگردید؟' نه، نمی شود. عملی نیست. پس باید چه کنم؟ خوب، یک شب به روی عرشه کشتی می رویم شبی پرستاره و می گویم: 'ایوانا، آن شهاب را تماشا کن. آره، آسمان را تماشا کن.' و از آن بالا به دریا هلش می دهم. هیچ کس متوجه نخواهد شد. روی یک صندلی راحتی دراز می کشم و خودم را به خواب می زنم. صدای میکروفون بلند می شود: 'یک نفر به دریا افتاده است. دارد غرق می شود.' همه، سراسیمه دوان دوان سر می رسند. از روی صندلی راحتی بلند می شوم. 'چه شده؟ چه کسی به دریا افتاده است؟ آه، مرد بی چاره!' 'نخیر، مرد بی چاره ای نبوده است. همسر شما بوده است که به دریا سقوط کرده.' عاقبت دردناک یک تازه عروس در ماه غسل! و بعد کراوات مشکی و در رم، آه کشیدن: 'شما ایوانا جان مرا ندیده بودید!' و دوستانم یک قاب عکس نقره ای را دست به دست می گردانند و در قاب عکس، به جای عکس ایوانا جان، عکس یک دختر موظلایی با گردنی لاغر و دراز.)

— عزیزم، دو سه ماه سفر با کشتی برایت کافی است؟ خوشت می آید؟

دختر سکوت کرده بود. مادرش هم ساکت مانده بود. پدر توضیح داد: «کافی است ایوانا چشمش به یک قایق بیفتد تا دچار دریازدگی شود. ولی عیب ندارد. سعی کنید زیاد در کشتی نمانید. در بندرها از کشتی خارج شوید... در مراجعت... بهتر است عجلتاً از این فکرها نکنیم. منظورم این است که آیا ممکن است پدرت دیگر پس از مراجعت تو وجود نداشته باشد؟»  
چهرهٔ مرد برافروخته بود و چشمانش پر از اشک. ادامه داد: «ولی تو فراموش نکن. سعادت تو نه به خداوند متعال مربوط بوده است و نه به مادرت. بله، بنده، روزاریو اسکاراپکیا. من سعادت را برای دخترم ابتیاع کرده‌ام. و آن هم به چه قیمتی! خودت مبلغ آن را می‌دانی.»

ایوانا از جا بلند شد. با قدم‌های لخت خود را به پدرش رساند. مقابل او ایستاد. اخم کرد و با لحنی خشن گفت: «پاپا، بس کن. فهمیدی؟ بیش از این حرفی نزن!»

مادر که نور چشمانش را می‌زد به بطری شراب خالی خیره مانده بود و سر خود را تکان می‌داد.

جولیو به کنار ایوانا رفت و گفت: «لااقل تو برای من توضیح بده. مرادر جریان بگذار.»

دختر که سخت خشمگین شده بود به او زل زد.

— چه لزومی دارد؟ برای چه باید به تو توضیح بدهم؟ این یک مسئلهٔ خانوادگی است. مربوط به خودمان می‌شود و بس. یک لطفی در حق من انجام بده. برو به خانه‌ات. برو.

جولیو که داشت از در خانه خارج می‌شد پرسید: «فردا همدیگر را می‌بینیم؟»

دختر، معذب جواب داد: «آره، تا فردا. خداحافظ تا فردا.»

صبح روز بعد آدلینا خانم به دفتر جولینو تلفن کرد. درست مثل مستخدمه پیری که سابق بر آن در خانه اش خدمت کرده باشد، گفت: «جناب وکیل، من هستم. آدلینا. مرا که به جا آوردید؟»

— بله، البته. حال شوهرتان چطور است؟

— بد نیست، ما دلمان می‌خواست دو کلمه با سرکار صحبت کنیم. می‌خواستیم با شما مشورتی بکنیم. امشب که شما تشریف می‌آورید نه؟

— بله. می‌آیم. چطور مگر؟

— چه می‌دانم. ایوانا دیشب رفتاری غیرعادی داشت. نمی‌دانم در سرش چه می‌گذرد... خوب. پس یک ساعت زودتر از معمول تشریف بیاورید. خیلی ممنونم. مرحمت زیاد!

جملات مشکوک مادر، سخت نگران‌ش کرده بود. باید عجله می‌کرد؟ باید عروسی را جلو می‌انداخت؟

بلافاصله شماره تلفن داریار گرفت تا با او که مشاور حقوقی و متخصص طلاق بود مشورتی بکند. در جوابش گفتند که خانم جاکومتی در جلسه هستند. طرف‌های ساعت یک تلفن کنید.

هر بار که به دفتر او تلفن می‌کرد جواب همین بود. «شاید زن‌ها به عمد چنین می‌کردند تا نشان دهند که خیلی گرفتار هستند. جدی هستند.» ولی او طاقت نداشت. می‌خواست بداند بعد از ازدواج چگونه می‌تواند از دست ایوانا «خلاص» شود. از آن گذشته آن روز، جمعه بود و قرار بود ایوانا روز شنبه به خانه او برود. حتی حاضر بود از ملاقات روز شنبه صرف‌نظر کند و منتظر روز عروسی باشد. کلیسا و لباس سفید عروسی. «آره. حاضرم از هر چیزی صرف‌نظر کنم. تا او در کنارم باشد. تا بتوانم او را ببینم.»

ناگهان به ذهنش خطور کرد که شاید آن «مشورت» بهانه‌ای بیش نیست و پدر و مادر او می‌خواستند به او بگویند: «ماجرا خاتمه یافته است.» و بعد از

احساس تأسف و تعارف و حرمتی دو جانبه، در خانه به روی او بسته می‌شد و او تک و تنها در آن خیابان بر جای می‌ماند. حالا اگر داریا وقت نداشت، شاید بهتر بود به یک مشاور حقوقی دیگر رجوع کند. شاید هم باید پیش فالگیر می‌رفت، یا بهتر آن است که ماجرای خود را به روزنامه‌ای بنویسد و از آن‌ها کمک بخواهد. همیشه با خواندن این نوع مقالات از خودش می‌پرسید: «مردم چرا مسائل خصوصی خود را برای روزنامه می‌نویسند؟ این‌ها چه کسانی هستند؟»

و حالا می‌دید که خودش چنین خیالی دارد. «یک مرد چهل ساله، دارای شغلی مناسب...» آه چه غم‌انگیز است که بشر، تمام زندگی خود را در دو جمله کوتاه خلاصه کند!

چندی نگذشت که داریا خودش به او تلفن کرد.

— جولیو، عاقبت موفق شدیم دو کلمه با هم حرف بزنیم.

— من چندین بار به تو تلفن کردم ولی تو یا در حال گذراندن تعطیلات هستی یا کار داری.

— مگر قرار است کار دیگری هم بکنم؟

— آره، مثلاً عشق‌بازی.

زن با خنده گفت: «نگران نباش. آن کار را هم می‌کنم.»

— من هم در باره آن مسئله به تو تلفن کرده بودم.

— کدام مسئله؟ در باره آن دوستت؟ همان که می‌خواست بداند بعداً

چطور می‌تواند ازدواج را لغو کند؟

— آره، کم و بیش همین طور است. می‌خواهد قبل از ازدواج، خیالش

راحت باشد.

داریا بعد از لحظه‌ای سکوت پرسید: «منظورت را خوب نمی‌فهمم. بهتر

شرح بده.»

— دوست من می خواهد بداند که امکان آن تا چه حد است. باید به فکر چاره‌ای باشد.

— چه اصراری دارد با او ازدواج کند؟ مگر زن حامله شده است؟

— نه. به نظرم حتی بغل هم نخواهی دیده‌اند.

— خوب پس از چه واهمه دارد؟

— واهمه؟ نه، او از چیزی نمی‌ترسد. فقط خیال دارد اول ازدواج و بعد

خود را از بند خلاص کند.

— چرا؟

— همین طوری. هوس.

داریا جواب داد: «بله، ولی بعضی از هوس‌ها خیلی گران تمام می‌شوند.

این دوست تو لااقل پولدار است؟»

— وضعیت بد نیست.

— عاشق شده است؟

— چه می‌دانم. به هر حال از آن دختر خیلی خوشش می‌آید.

— فهمیدم. به نظر این را هم دروغ می‌گوید. اگر از او خوشش می‌آید پس

چرا خیال دارد خودش را از دستش خلاص کند؟ گوش کن جولینو، به نظر من

این دوست تو یا دیوانه شهوت شده یا حسابی خراب است.

جولینو خندید و گفت: «به نظرم حق با تو باشد.»

— به هر حال شرایط لغو یک ازدواج، همان شرایط همیشگی است:

زورگویی شوهر در مسائل جنسی، توافق دو جانبه برای بچه‌دار نشدن یا

عقیم بودن مرد. به نظر من این شرط آخر برای دوست تو از همه مناسب‌تر

است. آن طور که داری او را توصیف می‌کنی...

— نه، درست برعکس. مرد زن‌بازی است.

— این که دلیل نشد... به هر حال این چیزها را نمی‌شود در تلفن حل کرد.

نمی‌توانی امشب سری به دفتر من بزنی؟

- نه، امشب گرفتارم. فردا می توانم.
- فردا؟ چه می دانم. باید در جلسه هیئت مدیره شرکت کنم. خیلی عجله داری؟ من باید به سفر هم بروم.
- نمی توانی سفر را عقب بیندازی؟
- نه، این چیزها را نمی توان عقب انداخت.
- کدام چیزها را؟
- داریا خندید و گفت: «منظورم تعطیلات بود.»
- رفتن به تعطیلات در ماه اوت اشتباه بزرگی است.
- خودم هم می دانم. ولی چاره ای نیست.
- به کجا می روی؟
- سکوت و تردید. (نه، به سفر نمی روند. می خواهند خودشان را قایم کنند. می خواهد برود با او زندگی کند. بله. می خواهند قایم بشوند.)
- به جزیره ساردنی می روی؟
- این را به کنایه گفته بود.
- داریا با تعجب پرسید: «از کجا می دانستی؟»
- من همه چیز را می دانم.
- همه چیز را می دانی؟
- آره، همه چیز، حتی می دانم که با چه کسی می روی.
- داریا زد زیر خنده: «چرا تا به حال به من نگفته بودی؟ خیالم را راحت می کردی. چه وقت فهمیدی؟»
- چند روز پیش.
- تازه همین چند روز پیش؟ معلوم می شود خبر را دیر به گوش تو رسانده اند. یا این که مادو تادر پنهان کردن آن خیلی زرنگ بوده ایم.

شب آدلینا خانم در را به روی او گشود، گفت: «شوهرم هست ولی شهامت این را در خود نمی‌بیند که با شما روبرو بشود. خجالت می‌کشد بعضی از مسائل خانوادگی را با داماد آینده خود در میان بگذارد، به من گفت: 'آن وقت پیش خود خواهید گفت دارم به چه خانواده‌ای پا می‌گذارم؟' من در جوابش گفتم: 'خانواده ما در شهر کاتانتزارو بسیار سرشناس است و این مبلغ ناچیز نباید باعث شود که...»

جولیو که خود را ملامت می‌کرد چرا دسته چکش را همراه نیاورده است. جمله او را قطع کرد و پرسید: «به چه مبلغی احتیاج دارید؟»  
 — والله چه عرض کنم. همین طوری یادم نمی‌آید. ولی آن را در دفترچه پس‌اندازم یادداشت کرده‌ام، اما ما از شما پولی نمی‌خواهیم. اصلاً فکرش را هم نکنید. فقط می‌خواستیم با شما در این مورد مشورتی بکنیم. البته تا دیر نشده است. تا وقتی کارمان به جاهای باریک نکشیده است و عکسمان را در روزنامه چاپ نکرده‌اند. شما جناب وکیل به این گونه مسائل خیلی خوب آشنایی دارید و وارد هستید. مثلاً آدم در روزنامه می‌خواند که فلان دوستش از پول دزدی یک ماشین نو خریده است. بله، کسی که بسیار مرد فهمیده‌ای به نظر می‌رسید و بسیار شریف بود آخر سر دزد از آب درآمده بود و پول این و آن را خورده بود. ولی ما حتی برای یک آن هم شده به مغزمان خطور نکرده بود که آن پول را به جیب بزنیم.

حالت آدلینا خانم مثل همیشه‌اش بود، فقط کمی دودل به نظر می‌رسید. کمی لاغرتر نشان می‌داد. درست برعکس شوهرش. وقتی جولیو وارد اتاق شد دیگر قیافه آن مرد خوش‌شروی سابق را پیش رو نداشت.

همسرش او را شماتت کرد و گفت: «تو این جا چه کار می‌کنی؟ برگرد به بستر. خودم با آقای وکیل صحبت خواهم کرد.»

— آمده‌ام فقط یک چیز را خاطر نشان کنم و بس. آمدم تا بگویم من آن پول را برنداشتم، تو بودی که آن را قبول کردی.



— من؟ چه حرف‌ها؟ خدا عالم است که من بی تقصیرم. باید چه می‌کردم؟ در تنگنا واقع شده بودم. آن‌ها، یک مشت اسکناس را روی میز گذاشته بودند و من داشتم تکرار می‌کردم که اصرار بی‌فایده است. از دست ماکاری ساخته نبود. می‌گفتم بهتر است پول خود را از روی میز بردارید و در جیب بگذارید. ولی آن‌ها انگار نه انگار. پول را روی میز، بله، درست در همین جا (و کف دستش را روی میز کوبید) گذاشته بودند. بله، جناب وکیل درست در این نقطه.

— تقصیر تو ست. نباید آن اسکناس‌ها را همین‌طور روی میز می‌گذاشتی. باید آن‌ها را در جیبشان می‌گذاشتی، بیرون می‌ریختی، چه می‌دانم، آتش می‌زدی. ولی در عوض داشتنی حساب می‌کردی: 'این، برای پرداخت نسبه غذایی‌فروشی، این برای قسط خانه. این برای چهار تا قسط عقب‌افتاده تلویزیون و بعد پول قصابی که دیگر ذله شده بود و تهدیدمان می‌کرد که می‌رود به کلانتری شکایت کند، این برای از گرو درآوردن ساعت تو، تازه اگر دیر نشده باشد.' دارم دروغ می‌گویم؟ غیر از این بود؟

جولیو فکر می‌کرد که خیلی آسان‌تر بود به جای این همه حاشیه رفتن، صاف و پوست‌کنده رقم را می‌گفتند. پیش خودش حساب می‌کرد، شاید حدود سیصد هزار لیر، فوقش یک میلیون لیر.

آقای اسکاراپکیا داشت ادامه می‌داد: «زندگی کسی که حقوق‌بگیر است همین است. خرج خانه، خرج خوراک، لباس و متفرقه. ولی آیا کافی است؟ می‌گویند که ایتالیایی‌ها به رفاه و آسایش رسیده‌اند. وضع مالی همه روبراه است. همه ماشین رختشویی دارند، گرامافون دارند، تلویزیون دارند. ولی از سفته نام نمی‌برند. بله، جناب آقای وکیل عزیز ما، وضع چنین است.»

— حرص و جوش نخور که باز حالت به هم می‌خورد.

— در نتیجه می‌توانید تصور کنید که برای من، برای کسی مثل من دیدن آن

پول چه معنایی می‌داد.

بله یک دسته اسکناس نوی نو روی میز! به همین دلیل است که می‌گویم تقصیر آدلیناست. نمی‌باید می‌گفت: «اگر مایل هستید بگذارید روی میز بماند.» و بعد، یک روز صبح، دو نفر مأمور به در خانه‌ات می‌آیند و تو را کت‌بسته همراه می‌برند. آن وقت «شیپورچی» آگاه می‌شود و در عرض یک ساعت آن را در تمام ساختمان جار می‌زنند.

در اتاق بالا و پایین می‌رفت و عرق صورتش را با دستمال پاک می‌کرد. — به نظر آن‌ها یک خواهش به این کوچکی از رافائله کار بسیار آسانی بود. ولی نمی‌دانستند که...

همسرش گفت: «واه واہ. رافائله با آن اخلاق بد. مگر می‌شود از او خواهشی کرد؟»

— از آن گذشته پولی را که آن‌ها روی میز گذاشته بودند، دیگر روی میز نبود. خرج شده بود. آن وقت مجبور شدم به آن‌ها بگویم: «بسیار خوب، نگران نباشید. من سفارش شما را می‌کنم. خواهید دید که برادرم راه‌حلی پیدا می‌کند.» گاهی پیش می‌آید که بعضی از مشکلات، خودبخود و بدون سفارش، مجانی حل می‌شوند. طوری که مات می‌مانی. و آن وقت همه به من روی می‌آوردند و سپاسگزاری می‌کردند. تعظیم می‌کردند. خیال می‌کردند سفارشات من مؤثر واقع شده است! من فکر می‌کردم بین چه روزگاری است. تو باید یک عمر جان بکنی و کار کنی و آن وقت این رشوه‌ها چه آسان می‌رسد. سقلمه‌ای به کسی زدن، چشمک زدن، خلاصه حرکتی که نشان دهد: «غصه‌اش را نخور، من برایت حل می‌کنم.» من احمق نیز باید از همان اول می‌گفتم: «از دست من کاری ساخته نیست.» ولی به هر حال این بازی را ادامه می‌دادم. البته باید این را هم گفت که وقتی کسی یک کله‌گنده را می‌شناسد دیگر مردم نمی‌گذارند توضیح بدهد. پول را می‌گذارند کف دست تو. آن هم به طریقی بسیار محترمانه. می‌گویند: «جناب آقای مشاور مالی. سرکار از

سیگارهای سوئیسی خوششان می آید، نه؟» و یک بسته سیگار تعارف می کنند.  
 «آن را به خانه ببرید و سر فرصت سیگاری دود کنید.» یک بسته سیگار نو،  
 لای زرورق ولی داخل آن سیگار نیست... پول است.

جولیو گفت: «ولی کار خطرناکی است. چون ممکن است آدم آن را به کس

دیگری هدیه کند و...»

— نه، چنین خطری وجود ندارد. چون آنها ول کن تو نیستند. مواظبت  
 هستند و از طرفی هم نمی خواهند به روی خود بیاورند. من؟ رشوه؟ چه  
 حرف‌ها؟ و تو هم فقط یک جمله بر زبان می آوری. «وقتی من و برادرم  
 رافائله بچه بودیم...» که به دوران طفولیت ما مربوط می شد. ربطی به حالا  
 نداشت. یک خاطره بود و بس. و آنها می پرسیدند: «پس شما برادر آقای  
 رافائله اسکاراپکیا هستید؟» و من هم در جواب می گفتم: «بله، چطور مگر؟»  
 و بعد بدون ادای کلمه‌ای ارتباط برقرار می شد و آنها نوک انگشتان خود را به  
 هم می مالیدند: «چقدر می خواهی؟» آه، جناب آقای وکیل چه مملکتی داریم!  
 و حالا... حالا خیال دارند بروند و از دست من شکایت کنند.

— خوب، آخر سر چه شد؟

— می خواستید چه بشود؟ وقتی مطلع شدند که رافائله اسکاراپکیا

نیست...

آدلینا خانم با عجله پا به میان گذاشت و جمله او را تصحیح کرد: «یعنی در  
 جریان نیست و روحش از این جریان خبر ندارد. و در نتیجه سفارشی هم  
 صورت نگرفته است، آن وقت آمدند و گفتند: 'پس قضیه خودبخود حل شده  
 است و شما ما را گول زده‌اید. سر ما را کلاه گذاشته‌اید. باید پول ما را پس  
 بدهید.'»

ایوانا در خانه را با کلید باز کرد و داخل شد. داشت مشکوک به آنها نگاه

می کرد.

— دارید چه کار می‌کنید؟

بعد از جولینو پرسید: «چطور شده که زودتر از موعد به این جا آمده‌ای؟»  
و با حالتی تهدیدآمیز به سمت مادرش رفت.

— به او چه گفته‌اید؟ از او چه تقاضایی کرده‌اید؟

پدرش گفت: «نه حرفی زده‌ایم و نه تقاضایی کرده‌ایم. من هرگز دستم را جلوی کسی دراز نکرده‌ام. فقط به آن‌ها گفتم: 'دختر من دارد ازدواج می‌کند. قبل از آن آبروی مرا نبرید. اگر این جریان را بدهید در روزنامه چاپ کنند آن وقت من چطور رویم می‌شود که به چشم این جوان نگاهی بیندازم. بله، این جوانی که روحش بی‌خبر است. والدین او در باره‌ی ما چه فکری خواهند کرد؟ شما را به خدا حیثیت مرا به خطر نیندازید. در عمرم این اولین باری است که جریانی به این خوبی برای من فلک‌زده پیش آمده است.' و آن وقت...»

— آن وقت باید هرچه زودتر کلک این جریان را کند. باید از دست کسان دیگری شکایت بشود نه از دست شما. خودم وکیل سرکار می‌شوم و آن را حل می‌کنم.

آقای حسابدار با شک و تردید گفت: «به همین آسانی هم نیست که خیال می‌کنید.»

شهر در سکوت فرو رفته بود. همه به تعطیلات رفته بودند. کارمندان نیز با سفته و قسط و بقچه‌ای در کنار چمدان‌های همیشگی، با امضایی دیگر برای گرو گذاشتن چیزی در بانک، به سفر رفته بودند. خیابان‌ها خلوت بود و گل‌های اطلسی عطر شیرینی تراوش می‌کردند: بوی خاک قند و پودر صورت، عطر خانم‌های دوران گذشته.

آن دو در باغ بودند. جولینو گفت: «بیا یک دقیقه به خیابان برویم.» ولی دختر قبول نکرد. جولینو حس می‌کرد می‌تواند هر کاری دلش می‌خواهد

انجام بدهد، بدون این که از خانه، دختر را صدا بزنند. مادر پیراهن دختر را تکان داده بود، خاکش را گرفته بود (درست مثل این که رختخوابی را باد بدهی) و گفته بود: «بروید یک کمی هوا بخورید.» درست مثل این که بخواهد بگوید: «مادر عوض چیزی بجز این نداریم تا به تو عرضه کنیم.» «این» برای جولینو زیباترین چیز عالم بود.

ولی آن شب نیز با وجودی که همه چیز را حق مسلم خود می دانست باز هم دلش نیامد از موقعیت سوء استفاده کند.

به دختر گفت: «باید زودتر از این مرا در جریان می گذاشتید، آن وقت پدرت این طور در مخمصه نمی افتاد.»

دختر گفت: «تو آدم خوبی هستی. ولی در زندگی 'خوب بودن' به هیچ دردی نمی خورد.»

— مگر خود تو خوب نیستی؟

— من؟ نه، اصلاً. با همین سن فهمیده ام که مردم وقتی می خواهند بگویند یک نفر خرابی عرضه است، می گویند: «چه آدم خوبی است.»

جولینو پرسید: «مثلاً آیا عمو جان تو آدم خوبی نیست؟»

— به نظر تو اگر آدم خوبی بود به آن مقام بالا می رسید؟ برای رسیدن به آن بالاها باید خشن بود. بد بود.

— تو از آدم های خشن خوشت می آید نه؟ راستش را بگو.

دختر شانه هایش را بالا برد.

— نه، ولی به نظر من هر کسی خصلت خودش را دارد و نمی توان تغییرش داد. زحمت بیهوده است.

— یعنی هیچ خوشت نمی آید؟

— نه. شاید چون همان طور که مامان می گوید من هنوز دختر بچه هستم. می گوید بعد از یک شکم زاییدن، همه چیز فرق می کند.

ایوانا به آسمان نگاه کرد و ادامه داد: «فردا دهم ماه اوت است. فردا شب آسمان پر از شهاب می‌شود. اگر کسی ببیند ستاره‌ای دارد در آسمان سقوط می‌کند، هر آرزویی بکند، برآورده می‌شود.»

— تو چه آرزویی داری؟

— آرزو می‌کنم ملاقات فردای ما عاقبت خوشی داشته باشد. تمام آتیه ما به آن بستگی دارد.

مرد گفت که خودش آرزویی ندارد تا برآورده شود. دعای او مستجاب شده بود. اکنون سعادتمندترین مرد روی کره زمین بود.

روی پله‌ای پایین‌تر از او ایستاده بود. در آغوشش کشید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. مکث کرد. از عطر پوست او گیج بود.

ایوانا تا در ساختمان همراهی‌اش کرد. و تا مرد خارج شد صدایش کرد: «جولیو...». دستش را به گردن او آویخت و صورتش را جلو برد. بعد دختر خود را عقب کشید. انگار پشیمان بود. به صورت جولیو دست کشید و با نگاهی غمگین خداحافظی کرد. «خداحافظ.» و سر را پایین انداخت و به طرف راه‌پله رفت. جولیو ماند تا وارد خانه شدنش را ببیند. وقتی در خیابان تنها ماند. حس کرد به توده ابری پا گذاشته و دارد با آن می‌رود.

چند ساعت باقی مانده به ملاقات ایوانا را با حواس پرتی گذرانده بود. شنبه صبح در دفترش می‌دید که مغزش کار نمی‌کند. قبل از رفتن به خانه، به چند گل‌فروشی سر زد تا گل‌های سفید بخرد. گل سنبل و گل مریم خرید. خیلی معطر بودند. خوشبختانه پنجره را می‌شد باز نگاه داشت. دیوداتو بعد از درد دل کردن و خودمانی شدنش، دیگر غیرقابل تحمل شده بود. آن روز وقتی گل‌ها را در گلدان‌ها می‌گذاشت شرح داد که سرجو چندان هم پسر بدجنسی نیست، از طبیعت خوشش می‌آید و هر وقت برای گردش به بیرون از شهر

می‌روند او برایش گل صحرایی می‌چینند. وقتی جولینو به او گفت که سر ساعت چهار و نیم از خانه خارج شود و تا قبل از ساعت نه برنگردد، شروع کرد به التماس و درخواست که بگذارد در خانه بماند. در اتاق خود، بی‌سر و صدا، در تاریکی کنار تلفن می‌ماند. روزهای شنبه، سرجو همیشه پولش ته می‌کشد و به احتمال قوی به او تلفن می‌زند. ولی با رسیدن ساعت موعود مجبور شد خانه را ترک کند.

جولینو سخت عصبی شده بود. مدام به طرف پنجره می‌رفت و از آن بالا به امید دیدن ورود دختر پایین را نگاه می‌کرد. یک تاکسی مقابل در ساختمان ایستاد و دو دختر از آن پیاده شدند. دختر دیگری هم از ماشینی پیاده شد. شلوار پوشیده و چکمه به پا داشت. جولینو از دیدن آن‌ها خوشحال شده بود چون فکر می‌کرد اگر کسی در حال پاسبانی باشد با دیدن آن همه دختر گیج می‌شود و نمی‌فهمد کدام به کدام است. چند دقیقه‌ای بود که می‌دید یک نفر پاسبان در آن حوالی می‌پلکد و در ساختمان را زیر نظر دارد. به نظرش می‌رسید که پاسبان، برحسب اتفاق به آن جا آمده است. ضمن این که به نظر نمی‌رسید در حال خدمت باشد. وقتی بار دیگر از پنجره بیرون را نگاه کرد، دیگر او را ندید. از شدت انتظار سرش گیج می‌رفت. حالت تهوع داشت. زنگ به صدا درآمد.

ایوانا بود. و پشت سرش، سرایدار که او را همراهی کرده بود. دختر گفت: «جولینو، من پول همراه نداشتم از آقای سرایدار خواهش کردم پول تاکسی را بپردازد. هزار لیر به او بده.» جولینو در جیب خود جستجو کرد. خودش هم اسکناس هزار لیری نداشت. یک اسکناس پنج هزار لیری از جیب بیرون کشید و به سرایدار گفت: «بقیه‌اش مال خودت.» بعد به پاگرد پا گذاشت و به او سفارش کرد: «ارنستو، اگر کسی از تو سؤال کرد که این دخترخانم به کدام آپارتمان رفته است، بگو...»

ارنستو چشمکی زد که یعنی می فهمد. گفت: «در طبقه پایین ضیافتی برپاست. یک جشن خیریه است.»

ایوانا به روی تراس رفته بود و داشت با خیال راحت به اطراف نگاه می کرد. جولینو که هم بسیار انتظار کشیده بود و هم حضور ارنستو مانع شده بود تا بلافاصله ایوانا را در آغوش بفشارد، سرخورده بود و فکر می کرد که کاش اصلاً ایوانا به خانه اش نیامده بود. نمی دانست صحبت را از کجا آغاز کند. به نظرش می رسید که دختری بیگانه به خانه اش پا گذاشته است. حرفی با او نداشت. با خودش می گفت: «چه کار احمقانه ای کردم.» شاید صلاح این بود که او را در جای دیگری ملاقات می کرد. مثلاً در یک هتل، حتی شاید در دفترش. به هر حال سعی کرد معذب بودنش را نشان ندهد.

— خوب بگو ببینم از این آپارتمان خوشت می آید؟

— تراس قشنگی دارد. خود آپارتمان هم بد نیست. ولی آت و آشغال خیلی دارد. یک عالم وقت می گیرد تا آن ها را گردگیری کنی.

خندید و گفت که هرگز به مسئله گردگیری فکر نکرده است. در آن اتاق های کم ارتفاع و کوچک درشت تر به نظر می رسید. طرز لباس پوشیدن دهاتی اش با آن مبلمان شیک مغایرت زیادی داشت.

جولینو گفت: «بنشین تا بروم برایت یک نوشیدنی خنک بیاورم.» ولی دختر او را دنبال کرد تا بقیه آپارتمان را هم ببیند. هوا بسیار گرم بود. خانه های روبرو نور آفتاب را منعکس می کردند و با شدتی کورکننده به داخل خانه جولینو می تابانده اند. جولینو فکر کرد که بد ساعتی را برای آن ملاقات در نظر گرفته است، هر چند چاره دیگری نداشت.

هوای آشپزخانه خنک تر بود. ایوانا گفت: «واه وا، چه آشپزخانه زشتی. مستخدم تو خارجی است؟»

جولینو جواب داد که نه، خارجی نیست.



— پس چرا روی این قوطی‌ها انگلیسی نوشته شده است؟  
 یک لیوان نوشابه پرتقالی به دست او داد. می‌خندید، ولی سخت معذب بود.

— خوب، فهمیدم. تو از این آپارتمان اصلاً خوشت نیامده است. باب سلیقه‌ات نیست. عیب ندارد. یک آپارتمان دیگر می‌گیریم.  
 — نه، زشت نیست. فقط ناراحت است. چرا این همه تابلوی کشتی داری؟  
 مگر در خانواده‌ات کسی دریاسالار است؟  
 — نه، ولی این تابلوها با خانه یک مرد جور در می‌آید.  
 — راستی؟ نمی‌دانستم.

در اتاق خواب تابلوهایی از شکار به دیوار آویخته شده بود. مطمئن بود که دختر از آن‌ها هم خوشش نمی‌آمد. خودش هم از آن تابلوها خسته شده بود ولی با تصور کنایه دختر اوقاتش تلخ می‌شد. دختر مقابل یک کمد قرن هفدهم ایستاده بود و جولینو داشت در دلش به خود می‌گفت: «حالا ببینم از این چه ایرادی می‌گیرد؟» کمد زیباترین شیء آن خانه بود. دختر گفت: «این را می‌گویند کمد. خیلی قشنگ است. یک چیز حسابی است ولی بقیه چیزها، خیلی معذرت می‌خواهم، درست به ویتترین مغازه‌ها در زمان کریسمس می‌ماند.»

و جولینو مجبور شده بود پیش خودش تصدیق کند که مردم عامی گرچه بسیار احمقند ولی به هر حال منطق خاص خود را دارند که چندان هم اشتباه نیست. ایوانا هم در تشخیص خود اشتباه نکرده بود. آه که چقدر با هم فاصله داشتند. کرکره‌ها را بست و چراغ رومیزی را روشن کرد. در آن تاریک روشن، محیط گرم شده بود. مناسب‌تر شده بود.

بالحنی شیرین به دختر گفت: «حالا دیدی که با ورود به این خانه کسی به تو حمله‌ور نشد؟ ولی حالا بهتر است راحت باشی، خنک‌تر می‌شوی.»

او جواب داد: «بله. اما امکان ندارد.»

روی نوک مبل نشسته بود. آه کشید و گفت: «با این هوای گرم، کرسیت شکنجه‌ام می‌دهد. به خصوص حالا که آبستن هم شده‌ام. گرچه فقط دو ماهه هستم.»

جولیو فکر کرد که عوضی شنیده است. گفت: «بیخوش، جملات را نفهمیدم. چه گفتی؟»

— گفتم که این کرسیت دارد مرا عذاب می‌دهد چون دو ماهه آبستم.

— چه موقع شوخی است؟

— شوخی نمی‌کنم. دارم جدی می‌گویم.

حس می‌کرد که آن خشم ناگهانی سخت تکانش داده است. مثل چند دقیقه قبل معذب نبود.

— به به، بارک‌الله. خوب بگو ببینم از چه کسی حامله شده‌ای؟

ایوانا دستمالی از کیف خود درآورد تا عرق چهره‌اش را پاک کند، گفت:

«یعنی چه از چه کسی؟ از تو حامله شده‌ام. آره، تو مرا آبستن کرده‌ای.»

جولیو که از شدت تغییر کبودرنگ شده بود جواب داد: «من؟ واقعاً که

عالی است!»

ایوانا گفت: «گوش کن جولیو، ممکن است تو از این قضیه احساس

تأسف بکنی، ولی من به تو اجازه نمی‌دهم که گستاخانه پرسی: 'بچه مال کی

است؟' مگر قرار بود مال کی باشد؟ من که بجز تو کس دیگری رانندیده‌ام. من

تا پا به کلاس می‌گذارم، خانم معلم به مامان تلفن می‌کند و می‌گوید: 'ایوانا

رسید.' و بعد هم می‌گوید: 'ایوانا از کلاس خارج شد.' من، قادر نیستم قدمی

بدون اجازه و سرخود بردارم. من مطمئن هستم که عموجان، چنان مرا تحت

نظر گرفته است که می‌داند من چند ساعت و حتی چند دقیقه با تو بوده‌ام. مثلاً

آن روز عصر، تنها، در ماشین تو و حتی امروز، در این جا. نمی‌خواستم این را

به تو بگویم ولی آنجا، در پایین دم در یک پاسبان، مثل یک مجسمه، بی حرکت ایستاده است و حالا تو داری از من می‌پرسی که از چه کسی حامله شده‌ام! واقعاً که خنده‌دار است. حتماً خودت هم ملتفت شده‌ای که سؤالت تا چه حد مضحک است نه؟»

مرد سعی داشت خونسردی خود را به دست آورد. فکر کرد شاید این دخترک ساده حتی نمی‌داند که یک زن چگونه حامله می‌شود. مادر خودش برایش تعریف کرده بود که یکی از خاله بزرگ‌های آن‌ها، به مردی یک بوسه داده بود و با همان بوسه خیال می‌کرد آبستن شده است! چون بنابر آداب و رسوم یک قرن پیش، به مغز او فرو کرده بودند که دختران باکره و معصوم، این شکلی آبستن می‌شوند. شوهر، همسر خود را می‌بوسد و نه ماه بعد، بچه‌ای از شکم زن بیرون می‌آید.

جولیو که از ساده‌لوحی او کمی هم به رقت آمده بود، گفت: «عزیز دل من، مطمئنم که خودت هم نمی‌دانی چه می‌گویی. به عقیده تو یک زن چطور آبستن می‌شود؟ از چه علاماتی متوجه حاملگی خود می‌شود؟»

— جولیو، بگو ببینم، نکند که خیال کرده‌ای من واقعاً این قدر خرم هستم که نمی‌دانم زن چطور آبستن می‌شود؟ من دو ماهه آبستن هستم. ولی چون می‌خواستم قبل از اطلاع به تو، صد در صد مطمئن بشوم، منتظر ماندم تا جواب آزمایشگاه را بگیرم، بله، آزمایش ادرار. کاغذی را به سمت او دراز کرد.

— بیا، بخوان. «خانم ایوانا اسکاراپکیا، همسر آقای بروجینی. نتیجه آزمایش: مثبت.»

مرد از جا جست و ایستاد. گفت: «ایوانا این مسخره‌بازی‌ها چی است؟ باورم نمی‌شود که تو این قدر دورو باشی. خوب بگو ببینم به عقیده تو، بنده، در چه موقعیتی موفق شده‌ام سرکار خانم را آبستن کرده باشم؟»

دختر بسیار خونسرد جواب داد: «نمی دانم. مدتی بود که سرم گیج می رفت. به تو هم این را گفتم. دکتر هم برایم یک گواهی نوشت. من هم از خودم همین سؤال را می کردم. تا این که آن قدر فکر کردم، آن قدر حساب کردم که عاقبت فهمیدم چه وقت اتفاق افتاده بود. تاریخ آن درست به تاریخ آن شبی تطبیق می کند که آن اعضای شرکت تعاونی به خانه ما آمده بودند و مادرم از ترس من و تو را در صندوقخانه مخفی کرد و در را برویمان بست.»  
— ما حتی ده دقیقه هم آن جا نماندیم. این چه مزخرفاتی است که از خودت در می آوری؟

دختر با دستش علامتی داد. انگار بخواهد بگوید همان ده دقیقه کافی بود. مرد ادامه داد: «خیال نکن که با این توهمات می توانی مرا به دام بکشی. کور خوانده ای!»

ایوانا با سماجت هرچه تمام گفت: «آره، درست در همان انباری بود. دلیلش را هم الان برایت می گویم. می دانی این سرگیجه یا بهتر بگویم این 'نسیان' به خاطر این است که من در بچگی از چیزی هراسیده بودم. تمام دکترها هم آن را گواهی کردند. در خانه یکی از اقوام بودیم و شوهر آن خانم از آن کسانی بود که خیلی اهل شوخی بود و شعبده بازی هم می کرد. فصل تابستان بود. هوا درست مثل امروز بسیار گرم بود، ما داشتیم بازی می کردیم، یادم نیست چه بازی ای بود. او به من گفت: 'بارک الله، تو برنده شدی' و گفت که جایزه ای عالی برایم در نظر گرفته است. ولی قبل از آن باید با کمربندی مرا به صندلی می بست. می دانی مثل کسانی که با هواپیما سفر می کنند. من گفتم: 'آره، آره.' او گفت: 'خوب، حالا به تو جایزه می دهم: یک، دو، سه.' و از شلوار پیژامای او یکی از آن سربازهای فتری اسباب بازی بیرون جهید. من از خنده غش کرده بودم. ولی چهره او تغییر حالت داده بود. گلگون شده بود. چشمانش از حدقه بیرون زده و دهانش باز مانده بود. شکل یک دلک شده

بود. ولی من از آن اسباب بازی و حشمت نکرده بودم. ترس من به خاطر قیافه او بود. شروع کردم به فریادکشیدن. و این چنین است که گاه یکمرتبه دچار فراموشی می شوم. اول سرم گیج می رود و بعد چیزی را به خاطر نمی آورم. هر وقت مردی را می دیدم به او می گفتم که دلم نمی خواهد اسباب بازی اش را ببینم. و حالا باید راستش را به تو بگویم: آن شب، در آن انباری تو چهره ات برافروخته شده بود و هین هین می کردی. زشت شده بودی و من رویم را برگرداندم تا چهره ات را ببینم و احتمالاً درست همان لحظه دچار نسیان شدم. بله، تو هم فرصت را غنیمت شمردی و کار خودت را صورت دادی. و من هم هیچ چیز را به خاطر نمی آورم.»

— خبری هم نشده بود که تو به خاطر بیاوری یا نیاوری. به هر حال چرا در مورد این «نسیان» که من اصلاً و ابداً به آن اعتقاد ندارم، به من حرفی نزده بودی؟

— چون تو به نظرم (البته بگذریم که اول دنبال من افتاده بودی) مرد شریفی می رسیدی. ولی بعد که رفته رفته با تو آشنا شدم، تو را شناختم. تو با علم و اشاره، با کنایه می خواستی چیزهایی را به من حالی کنی و خیال می کردی که من نمی فهمم. احمق هستم. و همین الان هم، که من به این جا، به خانه تو پا گذاشته ام، به خودی خود نشان می دهد که تو در سرت چه خیالی را می پرورانی. چنان دل پدرم را به دست آورده ای که او کورکورانه مطیع تو شده است. و هرچه را بر زبان بیاوری باور می کند. تو خوب می دانی که نامزدی ما یک نامزدی درست و حسابی نیست. دلیلش هم این است که تو نامزدی ما را به هیچ کس اعلام نکرده ای. هرگز مرا همراه خودت به گردش نبرده ای. هرگز خانواده من را نه به دفترت راه داده ای و نه به این خانه. و بعد هم پیشنهاد این که برویم در پاریس ازدواج کنیم. و دیشب هم به مامان گفتم که عجالتاً می توانم فقط عقد بکنیم و جشن عروسی را به زمانی موکول کنیم

که والدین تو هم بتوانند شرکت کنند. و خیلی چیزهای دیگر که لازم به توضیح نیست. لزومی ندارد به تو یادآور بشوم. فقط باید متذکر بشوم که من با وجود این مسئله نسیان، خیر نیستم. پدر و مادرم ساده هستند (به خاطر آن مردکه رذل که مرا در بیچگی آن طور ترسانده بود. بی چاره‌ها چقدر زجر کشیدند.) خدا رحم کرده که عمو رافائله بود. آن شبی که در آن محل خلوت، کنار رودخانه ماشین را متوقف کردی من داشتم فکر می‌کردم که تو ممکن است مرا به قتل برسانی. آره درست مثل جنایاتی که در روزنامه می‌خوانیم. آره، مرا به قتل برسانی تا نگین را از من پس بگیری... و حالا هم لزومی ندارد خودت را به کوچه علی‌چپ بزنی. آن مردکه رذلی هم که اسباب‌بازی خودش را نشان من داده بود قسر در رفت. پدر و مادرم در آن مورد جیک نزدند چون می‌ترسیدند که اگر به گوش بقیه برسد آن وقت من از همان طفولیت زندگی‌ام تباه شود. ولی تو نمی‌توانی قسر در بروی. چون حالا هم من بزرگ شده‌ام و هم عمو جان وجود دارد.

زنگ اِف‌اِف که به سرایداری وصل بود به صدا درآمد. جولینو مردد بود ولی زنگ بند نمی‌آمد. رفت تا جواب بدهد. ارنستوی سرایدار به او گفت: «آقا خیلی عذر می‌خواهم ولی یک پاسبان مدت‌ها مقابل در خروجی می‌خکوب مانده بود. بعد هم داخل شد و از من پرسید که دختر خانمی را ندیده‌ام که وارد ساختمان شده باشد؟ دختری که یک پیراهن سفید به تن داشت؟ من در جوابش گفتم امروز چندین و چند دختر به ساختمان داخل شده‌اند. او گفت که دختری است خیلی جوان. هفده سال بیشتر ندارد. باید به طبقه آخر رفته باشد. و من گفتم که والله چه عرض کنم! بهتر است همان جا به انتظار بایستد. چون اگر ورود آن دختر خانم را دیده بود، حتماً خروج او را هم می‌دید. البته شما باید مرا عفو کنید که دارم فضولی می‌کنم. ولی اگر دختر خانم از راه‌پله مستخدمان پایین بیایند و از کنار گاراژ خارج شوند، هیچ کس ایشان را نخواهد دید.»

جولیو از او تشکر کرد و گفت که در صورت لزوم او را مطلع خواهد ساخت و به نزد ایوانا برگشت. به او گفت: «این پایین یک پاسبان دارد سراغ تو را می‌گیرد. حتی می‌داند که تو هفده سال داری. حالا فهمیدم. تو با عموی خودت همدست شده‌ای. شاید هم درست از خود او حامله شده‌ای و حالا هر دو امیدوار هستید که یک خر گیر بیاورید. ولی باید بگویم که اگر خیال کرده‌اید می‌توانید سر مرا کلاه بگذارید، کور خوانده‌اید!»

در اتاق قدم می‌زد. کلمات را با پوزخندی به روی لب ادا می‌کرد. ایوانا همچنان خون سرد نشسته بود.

— من احمق را بگو که از روی خلوص نیت این جا را پر از گل سفید کرده بودم! آره، گل سفید. نشانه پاکدامنی!

— گل شد نشانه و مدرک؟ نتیجه آزمایش ادرار مدرک است، نه گل. خیلی چیزهای دیگر مدرک است: سرایدار تو که مرا تا آپارتمان همراهی کرده است. مادرم که ما را روی تراس غافلگیر کرده بود. همسایه‌ها که ما را به تنهایی در باغ می‌دیدند و بعد هم پاسبان‌هایی که عمو جان می‌فرستاد... تو باید این مسائل را به خوبی بدانی. شغل تو ایجاب می‌کند. آیا مثلاً تو حاضر می‌شوی وکیل مدافع کسی بشوی که یک دختر بی‌چاره را گول زده است؟ بله، دختری که هنوز به سن قانونی نرسیده و گواهی پزشکان نیز تصدیق می‌کند که صغیر است، ابله است. البته به خاطر آن فراموشی، به خاطر آن که حافظه خود را از دست می‌دهد. آن وقت تو می‌خواهی دو تا دانه گل چسبیده را به عنوان مدرک ارائه کنی؟

جولیو به خلأ خیره مانده بود. داشت می‌گفت: «به دام یک بانده کلاهبردار افتاده‌ام. من احمق را بگو که برای پدرت یک چک نوشته بودم تا به او کمکی بکنم...»

— تو خیال کرده‌ای که اگر ما یک گروه کلاهبردار بودیم حالا درست همین

امروز به این جا می آمدم تا این چیزها را به تو بگویم؟ لافل صبر می کردم تا اول تو چک را به او بدهی. نه؟

بله، حق با او بود. دختر، مثل همیشه حق داشت. با دیدن او که داشت به آن مهارت دروغ می گفت، بیش تر مجذوب او شده بود. آتش شهوت در دلش زبانه کشیده بود.

— پس می خواهی بگویی که پدر و مادرت از این جریان اطلاعی ندارند؟  
با تو توافق نکرده اند؟

ایوانا چانه خود را پیش آورد.

— نه. ولی لابد به آن ها گفته ای که آبستن هستی؟ نه. این را هم نگفته ای؟  
مرد کمی خیالش راحت شد.

— خودم می روم به پدرت می گویم. آره، خودم می روم و می گویم که من تقصیری نداشته ام، او از یک نفر دیگر، از یک مرد ناشناس حامله شده است.  
— واقعاً که چقدر ساده لوح هستی! آن ها در مقابل یک نفر که نمی دانند کیست چه حرفی دارند بزنند. یک نفر که شاید متأهل باشد، یا مثلاً یک نفر که آه در بساط ندارد. خود آن ها اول از همه خواهند گفت که درست خود سرکار بوده اید. بله، دختر ما از شما آبستن شده است.

— می روم به وزارت کشور، و تمام این مسائل را کف دست عموجان شما می گذارم. خیلی دلم می خواهد ببینم چه جوابی دارد به من بدهد.

دختر بالحنی تشویق کننده گفت: «چرا امتحان نمی کنی؟ آن وقت خیالت جمع می شود. من شماره تلفن او را می گیرم و به او می گویم که من به این جا، به خانه تو آمده ام تا به تو اطلاع دهم که حامله شده ام و تو داری زیرش می زنی. می گویی که بچه مال تو نیست و روح بی خبر است. مگر غیر از این است؟  
بگو.»

— البته که همین طور است.



— بسیار خوب.

به زحمت از روی مبل بلند شد. هم به خاطر کمرست و هم به خاطر دامن تنگ. ران‌هایش را که جورابی ابریشمی آن‌ها را در خود می‌فشرد، نمایان ساخت. به طرف تلفن رفت، شماره‌ای را گرفت و منتظر ماند: «وزارتخانه؟ می‌خواستم با آقای اسکاراپکیا صحبت کنم... بگویید برادرزاده‌اش.» به چهره جولینو نگاه کرد. هر دو خیره مانده بودند. جولینو داشت فکر می‌کرد: «دارم دیوانه می‌شوم.» و دگمه تلفن را فشار داد.

— لزومی ندارد تلفن بکنی. حق با توست. تو به سن قانونی نرسیده‌ای. یک عالم شاهد وجود دارد. آره، بچه از من است. من تو را آبستن کرده‌ام. در نتیجه...

دختر داشت او را ورنانداز می‌کرد. نمی‌فهمید که آن تغییر عقیده او چه معنایی دارد.

ادامه داد: «در نتیجه باید به فکر چاره بود. من به گناه خود اقرار می‌کنم. با تو ازدواج می‌کنم. خوب شد؟ راضی شدی؟ خوب، حالا که تصمیم خودمان را گرفتیم بهتر است دیگر در این مورد جر و بحثی نکنیم.»  
روتختی را عقب زد. ملافه‌های زیبای دست‌دوزی شده، خنک و اتوکشیده، منتظر بودند.

— بجنب. منتظر همین بودی نه؟ خیال داشتی که اول از کس دیگری حمله بشوی و بعد با من ازدواج کنی نه؟ می‌خواستی من اسم خودم را به بچه سرکار بدهم، نه؟ به آن بچه‌ای که متعلق به عموجان مأمور شهربانی جنابعالی است. بسیار خوب مانعی ندارد. برای من فرقی نمی‌کند... خدا می‌داند که چه فرزندهای قانونی وجود دارند که نامشروع هستند، بله، بچه‌های «نسیان» هستند... ولی برای من فرقی ندارد. با تو ازدواج می‌کنم و بچه را هم به رسمیت می‌شناسم. ولی حالا باید با من هم‌خوابه بشوی.

لبخند معنی داری زد و ادامه داد: «از این گذشته مگر دفعه اول است؟ قبلاً هم در انباری پیش آمده است. هم در آن جا و هم در رختشویخانه.»  
ایوانا گفت: «نه. اصل قضیه در این است که من اصلاً و ابداً خیال ندارم با تو ازدواج کنم. چه در محضر و چه در کلیسا باز هم جواب رد خواهم داد. می‌گویم 'نه' فهمیدی؟»

به او خیره شده بود. از نگاهش نفرت می‌بارید.

— نه، نه با تو عروسی می‌کنم و نه بغل تو می‌خواهم. نه، من هرگز با تو هم‌خوابه نخواهم شد.

— پس اگر قصد ازدواج با من نداری چرا آمده‌ای به من بگویی که از من بچه‌دار شده‌ای؟ بگو ببینم دیوانه، از جان من چه می‌خواهی؟  
ایوانا گفت: «من دیوانه نیستم. من خوب می‌دانم که بچه از تو نیست. هر دوی ما می‌دانیم که من از تو حامله نشده‌ام.»

بعد با خنده‌ای بسیار هرزه ادامه داد: «ولی کافی است که من دهانم را باز کنم و بچه می‌شود مال تو. تو خودت با پای خودت به خانه ما آمدی. کسی که تو را مجبور نکرده بود؟ من به تو گفته بودم: 'لطفاً گورتان را گم کنید!' از بس پاپیج من شده بودی مرا ذلّه کرده بودی. آره، تو با پای خودت آمدی. داوطلبانه پایه پیش گذاشتی. خیال می‌کردی که اگر ظاهریت این طور 'آقا' نبود ما تو را به خانه راه می‌دادیم؟ اگر مثلاً ظاهر آن پسره سبزی فروش یا آن شاگرد قصابی را داشتی؟ من به خودم می‌گفتم: 'نه، او رانمی‌خواهم...' می‌گفتم: 'من فقط هفده سال دارم.' ولی چه اهمیتی داشت. از وقتی من متولد شده‌ام در انتظار کسی مثل تو بودیم. خیال می‌کنی برای چه آن همه قرض بالا آورده بودیم؟ برای چه آن همه سر مردم را کلاه گذاشته بودیم؟ برای این که من بتوانم برای خودم لباس بخرم، کفش بخرم... چاق بشوم... نه قربان، من هرگز با جنابعالی ازدواج نخواهم کرد.»

— پس از جان من چه می خواهی؟

دختر لحظه ای به او خیره ماند و بعد گفت: «پول. یک عالم پول.»

جولیو پنجره ها را چهارطاق باز کرده بود. ولی بی فایده بود. تراس رو به جنوب بود و داغ گل ها عطر گداخته ای از خود تراوش می کردند. دلش نمی آمد آن ها را دور بریزد. گرما حسابی از پای درآورده بودش. به هر چاره ای متوسل شده بود. دوش آب سرد گرفته بود. یخ به خود مالیده بود. یک شیشه ادکلن کنار تخت گذاشته و دم به دم به موها و پس گردنش ادکلن می زد تا بلکه کمی خنک شود.

نازبالش را به کناری افکنده بود. دَمرو روی تخت دراز شده بود. سعی داشت بین روزی که گذشته بود و روزی که از راه می رسید پرده ای مشکی بکشد. هر کاری می کرد خوابش نمی برد. از شدت گرما خوابش نمی برد. گوش هایش وزوز می کرد. باید بلند می شد؟ برای چه؟ باید چه کار می کرد؟ به رئیس شهربانی چه می گفت؟ که او را تهدید کرده اند؟ «آقای وکیل این چه حرفی است که می زنید؟ یک دختر هفده ساله؟ بروید خدا را شکر کنید که به همان پول رضایت داد و گرنه خدا می داند چه می شد!»  
نامه و چک را آماده کرده بود.

— خوب، حالا برای من یک تاکسی صدا کن.

آره، آن مردی که در بچگی او را به صندلی بسته بود، فقط او به خوبی فهمیده بود که دخترک چند مرده حلاج است. خود او هم باید همان طور با او رفتار می کرد. باید مچ دستانش را با ریسمانی به بالای تخت می بست و به او نشان می داد که دنیا از چه قرار است. آره، حالا یک اسباب بازی نشانت بدهم تا خودت حظ کنی! تاکسی هم بی تاکسی!

سعی کرده بود، ولی آن لباس اجازه نداده بود.

«روسی!»

سیلی محکمی به گوش او زده بود و بعد یکی دیگر. دختر ساکت مانده و بعد گفته بود: «می دانی پدرم چه می گوید؟ اگر خریداری پیدا نمی شد، فاحشه ای هم وجود نداشت.»

دختر چنان به او نزدیک شده بود که انگار می خواست به او حمله کند.  
— چرا از روز اول این را نگفته بودی؟ جرئت نمی کردی؟ ماکه به هر حال عادت داشتیم از این و آن پول بگیریم.

به انگشتر اشاره کرده و ادامه داده بود: «این، یک هدیه نیست. من، برای به دست آوردن آن جان کنده ام. ولی تو علاوه بر آن می خواستی به بازی خودت هم ادامه بدهی. آره، همه ما نقش خودمان را خوب بازی کرده ایم. پدر و مادرم مدام می ترسیدند که پرده پایین بیاید و نمایشنامه به پایان برسد. پدرم می گفت: 'او هیچ وقت مرا سوار ماشینش نکرد.' ولی این را از روی کینه نمی گفت چون به تو خیلی علاقه مند شده است. هر دوی آنها به تو انس گرفته اند.»

می خواست خود را روی دختر بیندازد و مانع خروج او بشود. ولی ایوانا به دم پنجره رفته و گفته بود: «جلو نیا و گرنه جیغ می کشم.»  
پاسبان در آن پایین همچنان مثل یک قراول قدم می زد.  
— تو این پاسبان را خبر کرده ای نه؟

دختر اعتراض کنان گفته بود: «من؟ به من چه ربطی دارد؟ عموی من مرتباً نامه هایی بدون امضا دریافت می کند.»

— عمو، عمو جان، مدام عمو جان. نمی فهمم چرا من باید تقاص گناهی را پس بدهم که او مرتکب شده است؟

— کلهات پر است از این افکار کثیف. به چیز دیگری فکر نمی کنی. نه، تو تقاص کس دیگری را پس نمی دهی. تو می گویی که خیال داری با من ازدواج

بکنی و من هم بعد از آنچه بین ما رخ داده است، می‌گویم نخیر، من به هیچ وجه حاضر نیستم با سرکار ازدواج کنم. تو را نمی‌خواهم. همین و بس. تو خیال کرده‌ای که چون پولدار هستی می‌توانی بر سر همه سوار بشوی. زور بگویی. در آن صورت نباید به من و خانواده‌ام علاقه‌مند می‌شدی. یا این یا آن. هر که خربزه می‌خورد باید پای لرزش هم بنشیند. حالا هم خلاف کرده‌ای، چشمت کور باید خسارت بدهی.

ایوانا سراپا گوشت بود، جوان. می‌درخشید و فرمان می‌داد. بنشین و بنویس و امضا کن.

مرد با کنایه از او پرسیده بود: «می‌خواهی خودت دیکته کنی؟»  
 — نخیر، لزومی ندارد. تو می‌دانی که من چندان با قلم سر و کاری ندارم. سوادم خوب نیست.

و جولینو عاقبت نامه‌ای را که بارها در ذهن خود آغاز کرده بود، نوشته بود:

«آقای محترم، بعضی از مشکلات خانوادگی باعث می‌شود که من به رغم میل باطنی نامزدی خود با ایوانا را به هم بزنم. از جنابعالی و بانو و طبعاً از خود ایوانا، بدین وسیله پوزش می‌طلبم و از حضورتان تقاضا می‌کنم اجازه بفرمایید ایوانا، آن انگشتر نامزدی را به عنوان یادگاری از من قبول کند.»

ایوانا که از پشت سر او خم شده بود و نامه را می‌خواند گفته بود: «به جای یادگاری، باید می‌نوشتی 'هدیه می‌کنم.'»

«انگشتر نامزدی را به او هدیه می‌کنم. و غیره و غیره.»

نامه را امضا کرده و در پاکت گذاشته بود.

— خوب بیا، این هم نامه دیگر چه می‌خواهی؟

— پول می‌خواهم.

— چقدر می‌خواهی؟

— علاوه بر آن رقمی که گفته بودم، یک میلیون لیر هم برای سقط جنین می‌خواهم. یک دکتر متخصص پیدا کرده‌ام...

جولیو چک را نوشته و به دست او داده بود. «در وجه حامل» همان طور که خودش دستور داده بود. آن عمومی شهربانی خوب تعلیمش داده بود!

— خودت امشب به پدر و مادرت اطلاع می‌دهی؟

— نه، نامه را پست شهری می‌کنم تا فردا به دست آن‌ها برسد.

تا کسی صدا زده بود.

— در خروجی کدام است. آدم در این خانه گیج می‌شود... گم می‌شود.

جولیو به فکرش زده بود که دخترک شاید از آن کسانی است که به هر نحوی شده می‌خواهد نامش سر زبان بیفتد. شاید اصلاً تمام جریان را از خود درآورده بود تا او را حسابی تیغ بزنند و پول بگیرد.

دست دختر روی دستگیره در بود.

— او می‌داند؟

— چی را می‌داند؟

— که من وجود دارم.

— البته که می‌داند. از همان لحظه اول خبردار شده بود. از همان موقعی که داشتم از آن کافه به او تلفن می‌کردم. آره، داشتم به او تلفن می‌کردم. گفتم:

«یک نفر این جا ایستاده و چشم از روی من بر نمی‌دارد.»

— بقیه ماجرا را هم می‌داند؟

سرش را به عنوان تصدیق پایین آورد.

— ناراحت نشده بود؟

— نه. فقط گفت: «آره فقط این طبقه هستند که ماشین‌های آخرین سیستم

سوار می‌شوند.»

ایوانا خارج شده بود. جولیو به پشت پنجره رفته بود. تا کسی را دیده بود.

او را دیده بود که پارچه سفید پیراهنش تکان می خورد، داشت به راننده تاکسی نشانی را می گفت. از پاسبان هم خبری نبود. ناپدید شده بود. در عرض کم تر از دو ساعت همه چیز خاتمه یافته بود.

مدتی بعد تلفن زنگ زد.

با خودش گفت: «حتماً اوست.» جولینو چطور نفهمیدی که داشتم شوخی می کردم. خوب تو را گول زدم. بیا، پدرم هندوانه خریده است.»  
تلفن کجا بود؟ در آن ظلمت پشت سر هم زنگ می زد و او موفق نمی شد تلفن را پیدا کند. ایوانا آن را روی کف زمین گذاشته بود. سیم آن به هم پیچیده بود. جولینو مجبور شد زانو بزند و تلفن را جواب بدهد.

— الو؟

با شنیدن صدای مردانه ای از آن طرف سیم، قلبش فرو ریخت.

— الو؟ خیلی معذرت می خواهم که مزاحم سرکار شدم، ممکن است لطفاً با آقای دیوداتو صحبت کنم؟

— در خانه نیست. هنوز برنگشته است. اگر پیغامی دارید به من بگویید...  
— نه، مهم نیست. لطفاً فقط بگویید که پیکوتی تلفن کرد.

صبح دوشنبه بود. به دفتر رفته بود. تعطیلات نیمه ماه اوت شروع شده بود. در میدان ها، پارکینگ ها خالی بودند. زیبایی چشمه های وسط میدان ها بیش تر به چشم می خورد. جولینو به سهولت موفق شده بود ماشین خود را درست در مقابل دفتر پارک بکند. رسیدن به آن روز دوشنبه برایش بسیار طاقت فرسا بود. مثل کسی که دارد غرق می شود و تخته چوبی را برای نجات خود پیدا کرده و بدان چسبیده است.

منشی اش پرسید: «آقای وکیل شما به سفر نمی روید؟»

— نه، می خواهید به کجا بروم؟ یک عالم کار عقب افتاده دارم.

می خواست به این شکل به کارمندان خود که به تعطیلات می رفتند کنایه بزند و آن‌ها را به عذاب وجدان بیندازد.

تلفنچی که عاقله زنی بود گفت: «اگر مایل هستید من می توانم در دفتر بمانم. رفتن به تعطیلات چندان اهمیتی برایم ندارد. این روزها نیز مثل روزهای دیگر است. فرقی ندارد.»

جولیو پیشنهاد او را قبول کرد. گفت: «آه، چه خوب! این روزها همه جا شلوغ است. دیوانگی محض است که آدم به جایی برود.»

زن مردد جواب داد: «بله، درست همین طور است. ولی وقتی آدم شروع می کند تا ذره ذره همه چیز را بر خود دریغ کند آن وقت رفته رفته می بیند که دیگر هیچ چیز برایش باقی نمانده است.»

به تلفنچی گفت: «من، یک روز هم نمی توانم کارم را تعطیل کنم.»  
زن یک فنجان قهوه جلوی او گذاشت. آه کشید و به او گفت که رنگش پریده است. بعد به آسمان شرجی نگاه کرد و گفت: «کاش لااقل دو قطره باران می آمد.»

باران نیامد. روز سه شنبه منشی او آمد تا خداحافظی کند. به سلمانی رفته بود تا گیسوانش را آرایش کند. می خندید و خوشحال بود.

جولیو خوشبختانه مدام خوابش می آمد. طولانی بودن روزها را زیاد حس نمی کرد. بعد از ظهر سه شنبه مدتی طولانی خوابیده بود. بعد تصمیم گرفت سری به دفتر بزند. لااقل به خاطر احترام به آن از خودگذشتگی تلفنچی هم شده!

تا وارد دفتر شد گفت: «بعد از نهار باید در جلسه ای شرکت می کردم. خیلی طولانی شد. پست نیامده است؟»  
— نخیر.

بعد نگاهی به یک یادداشت انداخت و گفت: «خانم اسکاراپکیا تلفن کردند. دو بار تلفن کرده اند.»



جولیو سر خود را برگرداند تا به اتاق خود برود. نمی‌خواست خانم تلفنچی صورتش را ببیند.

— پیغامی گذاشتند؟

— پرسیدند که شما امروز عصر به دفتر تشریف می‌آورید یا نه. جواب دادم که به احتمال قوی خواهند آمد، وگرنه به من اطلاع می‌دادند.

— گفتند که باز تلفن خواهند کرد؟

— نخیر. دیگر حرفی نزدند.

زن، کرکره‌های اتاق او را باز کرد.

— آن‌ها را بسته بودم تا گرما داخل نشود.

جولیو از کشوی یک دسته کاغذ بیرون کشید و وانمود کرد که دارد به دقت آن‌ها را بررسی می‌کند. (همان طور که دیوداتو گفته بود وقتی محتاج بشوند، برمی‌گردند. اگر او به نزد من برگردد، آن وقت نشانش می‌دهم که در این جا چه کسی فرمان می‌دهد. «می‌دانید چه کار کرده‌ام. حقوق خودم را چند قسمت کرده و در چند پاکت گذاشته‌ام، هر دفعه که با من آمد یکی از این پاکت‌ها را به دستش می‌دهم. قبلاً با من مرافعه می‌کرد. حالا رام شده و آماده به خدمت در اختیار من است.»)

بله، او هم باید رویه مستخدم خود را پیش می‌گرفت.

طولی نکشید که تلفن اتاق او زنگ زد.

— همان دختر خانم است.

— وصل کنید.

— خودشان به این جا آمده‌اند. ایشان را به اتاق شما راهنمایی کنم؟

جولیو حتی مهلت این را به دست نیاورد که به خود بیاید. ایوانادر قاب در ظاهر شده بود. با قدم‌های خسته خود، با کفش‌های پاشنه‌بلندش وارد شده بود. جولیو جلو رفت و گفت: «حالت چطور است؟»

لحن صدایش بسیار خونسرد و عادی بود. صندلی مقابل خود را به او تعارف کرد.

دختر که داشت با دست خودش را باد می‌زد، گفت: «آدم هلاک می‌شود. چقدر هوا گرم است. شرجی است. حتماً باران خواهد آمد. همیشه در وسط ماه اوت باران می‌آید. می‌ترسیدم که نگذاری مرا راه بدهند. نخواهی مرا ببینی.»

— به چه دلیل؟

— خوب دیگر...

— حال پدرت چطور است؟ آدلینا خانم حالشان چطور است؟

— هر دو خوب هستند. جریان را به خوبی و آرامی قبول کردند. پاپا می‌گفت از وقتی که در مورد تو تحقیقاتی کرده و فهمیده بود که چه کسی هستی، مطمئن بود که آخر سر این طوری تمام می‌شد. همیشه وقتی برایش موقعیت خوبی پیش می‌آید فوراً به او الهام می‌شود که نتیجه‌اش بد است و عاقبتی ندارد. و مامان هم می‌گفت: «من که چندان متقاعد نشده‌ام. تو حتماً چیزی را از ما پنهان می‌کنی. قضیه به همین سادگی هم نیست.» و به من زل می‌زد. من هم در جوابش می‌گفتم: «نکند خدای نکرده خُل شده‌ای؟» ببخش، شاید بی‌موقع به دیدن تو آمدم. کار داری. مزاحم تو شدم. گفتم یک دقیقه از وقتت را بگیرم. بیایم و به تو بگویم که واقعیت ندارد.

نفس در سینه حبس کرده بود. می‌خواست بفهمد چه چیزی «واقعیت

ندارد؟»

— آره، آمده بودم به تو بگویم که واقعیت ندارد که من آبستن هستم. آره،

خواهر جیجینو<sup>۱</sup> حامله شده است. بطری ادرار را به دست من داد تا به

آزمایشگاه ببرم و من هم آن را به اسم خودم به آزمایشگاه بردم و جواب آزمایش را هم گرفتم.

— چه لزومی داشت این قدر فیلم بیایی؟

— ممکن بود تو انگشتر را از من پس بگیری. ما با آن یک تکه کاغذ آزمایشگاه پیش کشیش هم رفتیم و ظاهراً قبول کرده است که بدون آن که به والدین ما حرفی بزند، عقدمان کند.

— نمی فهمم اگر این آقا را ترجیح می دادی پس چرا مرا قبول کرده بودی؟  
 — «آقا» منظورت جیجینو است؟ نه، او، آقا نیست. پسر سبزی فروش است. من و او با هم بزرگ شده ایم. او، تاشش... نه، هفت روز دیگر می شود هیجده ساله. او ایلی که پایت به خانه ما باز شده بود؛ من می گفتم که دوست ندارم تو به منزل ما بیایی و مامان به من می گفت: «چطور امکان دارد که تو از آقای وکیل خوشت نیاید و عاشق آن پسرک سبزی پاک کن باشی...؟» من هم برایش توضیح دادم که تو برای من خیلی بزرگ هستی. به سن من جور در نمی آیی. وقتی با پاپا پس از شام صحبت می کنی، من از حرف های تو چیزی سردر نمی آوردم.

مرد گفت: «راست می گویی، من برای تو پیر هستم.»

— خوب آره دیگر، به نظرم آن طور می رسیدی. ولی بعد متوجه شدم که نه، چندان هم پیر نیستی. البته چرا باید بگویم که طرز لباس پوشیدن تو... قدیمی است. و بعد هم مدام حرف می زنی. آره، یکبند و راجی می کردی. ما دوتا اغلب به یک پارک می رویم. البته خانواده های ما خبر ندارند. سوار موتور او می شویم و می رویم به گردش. یک رادیو هم داریم. آره ما دوتا با هم خوش هستیم. هیچ کدامان هم روحیه شاعرانه نداریم. این شاعر مسلکانی مثل شماها هستند که کارشان لنگ است. جیجینو به من می گفت: «تو به او روی خوش نشان بده تا بعد دخلش را بیاوریم.»

— مامان می داند که تو با جیجینو هستی؟

— البته که می داند. گاهی به خانه ما می آمد. سبزی و میوه می آورد و بعد هم تلفن می کرد. مادرم هم سعی داشت حرف او را گوش کند. نمی خواست کار به جایی بکشد که تمام ماجرا قبل از موعد خراب شود. می دانی هر کسی یک طرز فکری دارد. مثلاً پاپا از این که لای آن نامه، آن اسکناس ها را یافته بود خیلی خوشحال شده بود. همان پولی را که باید به آن شرکت تعاونی پس می داد. آره من خودم آن پول را لای نامه گذاشته بودم. وجهی بود که از تو برای دکتر گرفته بودم. البته مبلغی را که باید پس می دادند نهصد و سی هزار لیر می شد ولی من برای این که حساب سرراست بشود یک میلیون لیر لای نامه گذاشته بودم. پدرم خیلی خوشحال شده بود ولی بعد به سر خود می کوبید و می گفت لابد به خاطر این که از پول حرف زده ام دیگر به این جا نمی آید، قهر کرده است. آخ که چطور تیشه به ریشه خودم زدم، آتیه دخترم را خراب کردم. تو می دانی که پاپا چقدر دوست دارد فیلم بباید. مدام خیال می کند که روی صحنه است... آن وقت من به او گفتم اگر خیلی ناراحتی پولش را پس بفرست ولی او می گفت که اگر آن وجه را به آن تعاونی ها پس ندهد کارشان به جایی می کشید که عکسشان را در روزنامه چاپ کنند... پاپا هنوز بلد نیست چطور پول درآورد. همیشه، دیر یا زود، عاقبت کارش وخیم می شود. جیجینو همیشه می گوید: «پدر بی عرضه داشتن گرفتاری بزرگی است.» پدر خود او هم بی عرضه است و یکی از همین روزهاست که مغازه اش را در بازار سبزی فروش ها ببندد یا آن را از دستش درآورند.

جولیو گوش می داد و با خود می گفت که لزومی ندارد غمگین بشود. از این بلاها سر همه می آمد. تازه باید خدا را شکر می کرد که تا آن موقع قسر در رفته بود و نه در کارش و نه در مورد زن ها، کسی سرش کلاه نگذاشته بود. ولی همان طور که دختر به حرف خود ادامه می داد، حس می کرد که دارد رنج می برد. دارد غصه دار می شود.

— پاپا و مامان هم این طوری هستند. من از طرز فکر آن‌ها اصلاً خوشم نمی‌آید. وقتی بیچه بودم مدام به من می‌گفتند خودت را بپوشان. عورت خودت را بپوشان. همه چیز برایشان عار بود. و بعد رفته رفته متوجه شدم که زندگی آن‌ها درست بستگی به همان «عورت» داشت. ما لااقل می‌دانیم که چه می‌خواهیم. پول می‌خواهیم. جیجینو به من می‌گفت: «این فرصت خوبی است که پیش آمده باید آن را غنیمت شمرد.»

جولیو که می‌خواست نشان دهد از آن مسئله تفریح کرده است، گفت: «راستی؟ (چقدر دلم می‌خواهد او را به قتل برسانم. گلوش را می‌چسبم و سرش را به دیوار می‌کوبم.)»

— آره، نمی‌دانی چه نقشه‌هایی کشیده بودیم. او می‌خواست ماشین تو را بدزد. ولی فروش چنان ماشینی آسان نیست. فکر کرده بودیم که من کلیدخانه تو را بدزدم و در غیبت تو اشیای قیمتی تو را به سرقت ببریم. آخر سر به این نتیجه رسیدیم که تنها راه درست این است که تو را به قتل برسانیم. وقتی انگشتر را آوردی، خیالم راحت شد چون دیگر لزومی نداشت بلایی سرت بیاوریم.

جولیو گفت: «برایت چه فرقی می‌کرد؟»

— این مسئله جداگانه‌ای است.

— اگر می‌دانستم که این قدر از من بدت می‌آید...

— خوش آمدن و بد آمدن در کار نبود. می‌دانی من و جیجینو وقتی از آن کارها می‌کنیم پنج دقیقه طول می‌کشد و بعد دیگر به آن فکر نمی‌کنیم. سوار موتور می‌شویم و می‌رویم گردش تا هوا بخوریم. آره، او لاغر لاغر است و یک تکه زلف هم روی پیشانی‌اش افتاده است، درست مثل یک بیچه خروس. نمی‌دانی چه قیافه بانمکی دارد. امروزه همه از جوانان بد می‌گویند. می‌گویند که فاسدالاخلاق هستند. دیگر نمی‌دانند که عاقله مردها چقدر بدتر از

جوان‌ها هستند. چیزی در سر ندارند بجز آن قضیه. تو هم که از همه بدتر. فقط یک فکر ثابت داشتی و بس. خلاصه آمده بودم این چیزها را به تو بگویم و زحمت کم کنم. پاشم پاشم بروم و گرنه...

جولیو خندید و گفت: «وگرنه عموجان...»

— آه، یک چیز دیگر را هم می‌بایستی به تو می‌گفتم... عمو رافائله مرده است.

جولیو تکرار کرد: «مرده است؟ چه وقت؟»

— سال‌های سال پیش. بعد از جنگ. ابتکار از مادرم بود. یک روز در روزنامه خواند که آقای رافائله اسکاراپکیا در شهربانی کل شغل مهمی دارد. کله‌گنده است. گفت: «روزاریو، بخت یاریمان کرده است.» و پدرم هم در جواب گفت: «به ما چه ربطی دارد؟ مگر قوم و خویش ماست؟ ما که او را نمی‌شناسیم.» و مادرم گفت که همان بهتر که از اقوام ما نیست. چون اقوام به هیچ دردی نمی‌خورند فقط باعث دردسر هستند و بس. فقط کافی بود که ما بگوییم او از خانواده ماست. و پاپا گفت: «و اگر او از این جریان مطلع بشود آن وقت چه؟» و مادرم گفت: «از کجا می‌خواهد باخبر بشود؟ از این گذشته مگر نه این که برادر تو رافائله هم در جوانی در ارتش بود؟ و لباس نظامی می‌پوشید. خوب، از این بهتر نمی‌شود...» آره، خود مادرم به آن شرکت تعاونی این را گفته بود. بعد، وقتی سر و کله تو پیدا شد، پاپا نمی‌خواست من این جریان را به تو بگویم، می‌گفت: «هرچه از آن فکر بکر مادرت کشیده‌ایم برای هفت پشتمان بس است.» ولی مامان التماس می‌کرد و می‌گفت: «تو را به خدا، برای آخرین مرتبه. به خاطر دخترت هم شده رضایت بده. همچنین خواستگاری، اگر مرعوب نشود، هرگز با ایوانا از دواج نخواهد کرد.» خلاصه بابام را آن قدر عاجز کرد تا رضایت داد.

— ولی تو وقتی به وزار تخانه تلفن کردی و می‌خواستی با او حرف بزنی...

— آره، ولی داشتم فکر می‌کردم یک نفر اهل جنوب، روز شنبه ده ماه اوت، ساعت پنج بعد از ظهر غیر ممکن است که در اداره‌اش بند بشود. ولی تلفنچی در جواب من گفت: «گوشی حضور تان...»

— ترسیده بودی نه؟

— نه، چون می‌دانستم که تو می‌ترسی و می‌گویی گوشی را بگذارم. آن هم بعد از شنیدن ماجرای عمه جووانا...

— آها راست می‌گویی. یک عمه جووانا هم وجود داشت!

— این یکی واقعیت دارد! خواهر پدرم و عمو رافائله بود. همان عمو رافائله که عکس او را قاب کرده و در اتاق پذیرایی گذاشته‌ایم. چه می‌دانم از بس دروغ گفته‌ایم دیگر خودمان هم قاتی کرده‌ایم.

— متأسفم که مجبور شدید به خاطر من این همه رل بازی کنید.

— نه، نگران نباش. پدر و مادر من به این رل بازی کردن‌ها عادت دارند. وگرنه خیال می‌کنی زندگی ما چطور می‌گذشت؟ خیلی هم از این فیلم آمدن تفریح می‌کنند. اگر از این نمایشنامه‌ها روی صحنه نمی‌آوردند زندگیشان خیلی کسل‌کننده و یکنواخت می‌شد.

— باید اعتراف کنم که تو شخصاً در مورد من نقش خود را به بهترین نحوی ایفا کردی.

دخترک لبخند زد و گفت: «به تو گفته بودم که وقتی به مدرسه راهبه‌ها می‌رفتم همیشه در نمایشنامه‌های مدرسه بازی می‌کردم. چنان در نقش خود فرو می‌رفتم که خیال می‌کردم درست همان شخصیت هستم. همه چیز برایم به صورتی واقعی در می‌آمد. حتی نامزد شدن با تو نیز باورم شده بود. می‌دانی کافی است دروغ خود را دو سه بار تکرار کنی تا برایت واقعیت شود. خود تو هم داشتی رل بازی می‌کردی تا مرا به رختخواب بکشانی، نه؟»

به دم در رسیده بودند. دختر گفت: «شاید تو خیال کرده‌ای که من به خاطر جیجینو نمی‌خواستم تو را ببوسم. البته آن شب هم که دم در ساختمان تو را بوسیدم به خاطر این نبود که به پدرم قول داده بودی به او پول بدهی. نه، بوسه من هیچ ربطی به آن پول نداشت. فهمیدی نه؟»

جولیو داشت نگاهش می‌کرد. چه خوشگل بود. آری، بسیار خوشگل بود او را در آغوش فشرد.

— آره، فهمیدم. حالا بهتر است بروی. آره، برو.

— جیجینو آن پایین منتظرم ایستاده است. اگر می‌خواهی او را ببینی سرت را از پنجره بیرون کن. ولی تو او را قبلاً هم دیده‌ای. همان پاسبانی که روز شنبه جلوی خانه تو قراولی می‌کرد. ما انگشتر را در یک چشم به هم زدن فروختیم. ولی تهیه یک اونیفورم نظامی چندان کار آسانی نبود. یکی از دوستان او که همیشه در تابستان، در اپرای روباز، سیاهی‌لشگر است و رل یک حبشه‌ای را بازی می‌کند نشانی جایی را داد که هر نوع لباسی را کرایه می‌دهند. خیلی قیافه مضحکی به خود گرفته بود. به من گفت: «خیلی خوب، زود برو بالا و زود هم بیا پایین. چون من با این قیافه نمی‌دانم این پایین چه کار کنم.»

جولیو در را باز کرد. دیگر تحمل شنیدن صدای او را نداشت. باید مرخصش می‌کرد.

از ورودیه گذشتند: «لطفاً از این طرف، شما را تا دم در همراهی می‌کنم.» دختر از زیر چشم نگاهی به خانم تلفنچی و پسرک پادو انداخت. با رسیدن به پاگرد، جولیو آسانسورچی را صدا کرد.

— خوب، جولیو. الوداع. امیدوارم در زندگی موفق باشی. چه می‌شود کرد. به هر حال متأسفم... به هر حال در این بازی فقط مقداری پول باختی و بس.

نه؟



— آره، درست همین طور است.  
وارد آسانسور که می شد، گفت: «اگر سرت را از پنجره بیرون کنی ماشینی  
راکه با پول تو خریده ایم می بینی.»  
و بالبخندی از روی رضایت خاطر اضافه کرد: «قرمز است.»

جولیو بروچینی، مردی جافتاده و مشاور موفق حقوقی، خواسته یا ناخواسته، از روی عشق یا هوس، شبانه‌روز به ایوانا می‌اندیشد. دختری نه زشت و نه زیبا، نه دوست‌داشتنی و نه نفرت‌انگیز، دختری که ساده است و نیست، معصوم است و نیست، دختری که به رغم روزمرگی درنیافتنی است.

آنچه جولیو را در خود کشیده است اگرچه بنابه گفته‌هایش هوسی بیش نیست، اما چنان ژرف است که بازشناسیش از عشق ساده نیست.

\*\*\*

آلبا دسس پدس در سال ۱۹۱۱ از پدری کوبایی و مادری ایتالیایی در شهر رم به دنیا آمد. وی بعدها از طریق ازدواج با نجیب‌زاده‌ای ایتالیایی تابعیت آن کشور را کسب کرد. پس از مدتی روزنامه‌نگاری به نوشتن داستان روی آورد. مهم‌ترین کتاب‌های وی عبارتند از: عذاب وجدان، از طرف او، تازه عروس، دفترچه ممنوع و هیچ یک از آن‌ها باز نمی‌گردد.

این نویسنده مشهور ایتالیایی در سال ۱۹۷۷ در پاریس درگذشت.

ادبیات جهان	۴۶	رمان
ISBN: 964-311-404-X		۱۷۰۰ تومان
9 789643 114046		